



١٣١٦

کتابخانه آستان قدس  
مقدسه  
شماره ثبت کتاب  
٧٤٢٦

کتاب: منتخب من الرسل  
مؤلف: شیخ محمد باقر  
موضوع: شعر عرفانی  
شماره ثبت کتاب: ٩٢

٢٠٠٥٠	—	—	—	—	—
٣٠٨٦	٨٢٠٠	١٥	١٨	٢٤	—
٢٣٣٥	١٥٣	—	—	—	—
٢١٧	٨٧٠٩	٩٢٥٢	—	—	—
٥٤٣	٥٩٧	٢٧٤	٢٠٨٢٤	٧٥١٢	—
٤٣٨	—	٢٠٧٩	٢٧٠٠	—	—
٦٣	—	—	٧٥٦٠٢	٢٤٣٢٨	—
١١	٧٤٣١	٣٦١٥٤	١١٩٤١١	٧٩١٥٣	—
—	٢٢٧١٦	—	—	—	—
—	٣	٢٠٨	—	٣٠٥٣٣	—
—	—	٦٩٤١	—	٢١٣٣	—
—	١٧٧	١٤٦٦	٢١٢٩	—	—
—	—	٢٧٤	٣١٣	—	—
—	—	٣	—	—	—
—	٦٠٦٥٠	—	٥٦٦٩٧	—	—
—	—	—	١٣٢٨	—	—
—	—	—	—	٧٨٢	—
—	—	—	—	٣٩	—
—	—	—	—	١٥	—
٢٥٥٧٧	—	٦٠٦٠٦	٥٢٨٣٣	٢٨٢٥٧٩	٢٥٥٧٧
٢٦٦٣٢٤	١٥٢٣٦٢	١٩٧٧٣٢١	١٥٠٠١٣٠	٢١٨٢٢٨٧	١٦٥٢٣



٧٤٢٦

ش  
٩٢

م  
٩٢

کتابخانه آستان قدس



امداد  
کتابخانه  
۱۳۴۵

شاه نعمت الله رحمه الله عليه  
کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي بعث فينا نبياً من الانبياء  
و جعلنا من خلقه ذرية له  
عليه افضل الصلوات و افضل التسليم

نور چشم که بینی تو نور شد	چون جام می یافت چمن تو بود	روشن بود دیده که بگریه	نور چشم که بینی تو نور شد
در نور خورشید و شمع شاد	چون نیک نظر کرد بخود و دیگران	در آینه نمود جهان چه جان	در نور خورشید و شمع شاد
و غنای عینی غیری	و غنای عینی غیری	و غنای عینی غیری	و غنای عینی غیری
آینه دل چشم جان منکر	معنی همه بر آینه می بینم	تا صورت او در آینه می بینم	آینه دل چشم جان منکر
در نظر ما را چون نور دیده است	چشم ما عین را دیده است	این عجب نگر که عینی در ظهور	در نظر ما را چون نور دیده است
عین عاشق عین معشوق وی	بنماید این جهان عیان چون تو	عین و دیگر عین نور او	عین عاشق عین معشوق وی
عین او را عین عیان شد	تا که باشی ناظر و منظور	این صفاقت از ظهور ما	عین او را عین عیان شد
تا ما ندانیم روح و عین	و در بی مایه صفاقت از کجا	شد عین این عین در عین	تا ما ندانیم روح و عین
عین که موج و که دریا بود	رویت عینی بس بود	بهر که با دریا می شد ششما	عین که موج و که دریا بود
معشوق جمله عاشقان بین	جامی بکف آرد عارفانه	در آینه عین را روان بین	معشوق جمله عاشقان بین
بدرست چشم عیان بین	ار دیده مردم از نهان است	نور بصیرت حقان بین	بدرست چشم عیان بین
در عالم نیستی نشان بین	بگذر ز نشان و نام هستی	خود امر و زوین مان بین	در عالم نیستی نشان بین
فقد منی قبح و شرب حیا	می نوشد و جیات و دن	شادی روان نعمت الله	فقد منی قبح و شرب حیا
وجودی کمال قبح روحی	و جود لایزالی من صفاتی	حجابی لایزالی من صفاتی	وجودی کمال قبح روحی
می زخم ذات منو شمع کام	ساقی مستم و زنده صفا	در دارم ساغر اسما لم	می زخم ذات منو شمع کام
عاشق معشوق و عظم و اسما	دوینود و اما حقیقت دوینود	ساقی مستم و زنده صفا	عاشق معشوق و عظم و اسما
بکشت جود است و کمال انش	در کبونی جام و می جود	در کبونی جام و می جود	بکشت جود است و کمال انش
بکشت جود است و کمال انش	در کبونی جام و می جود	در کبونی جام و می جود	بکشت جود است و کمال انش

کتابخانه  
۱۸۷۱

نور چشم که بینی تو نور شد	چون جام می یافت چمن تو بود	روشن بود دیده که بگریه	نور چشم که بینی تو نور شد
در نور خورشید و شمع شاد	چون نیک نظر کرد بخود و دیگران	در آینه نمود جهان چه جان	در نور خورشید و شمع شاد
و غنای عینی غیری	و غنای عینی غیری	و غنای عینی غیری	و غنای عینی غیری
آینه دل چشم جان منکر	معنی همه بر آینه می بینم	تا صورت او در آینه می بینم	آینه دل چشم جان منکر
در نظر ما را چون نور دیده است	چشم ما عین را دیده است	این عجب نگر که عینی در ظهور	در نظر ما را چون نور دیده است
عین عاشق عین معشوق وی	بنماید این جهان عیان چون تو	عین و دیگر عین نور او	عین عاشق عین معشوق وی
عین او را عین عیان شد	تا که باشی ناظر و منظور	این صفاقت از ظهور ما	عین او را عین عیان شد
تا ما ندانیم روح و عین	و در بی مایه صفاقت از کجا	شد عین این عین در عین	تا ما ندانیم روح و عین
عین که موج و که دریا بود	رویت عینی بس بود	بهر که با دریا می شد ششما	عین که موج و که دریا بود
معشوق جمله عاشقان بین	جامی بکف آرد عارفانه	در آینه عین را روان بین	معشوق جمله عاشقان بین
بدرست چشم عیان بین	ار دیده مردم از نهان است	نور بصیرت حقان بین	بدرست چشم عیان بین
در عالم نیستی نشان بین	بگذر ز نشان و نام هستی	خود امر و زوین مان بین	در عالم نیستی نشان بین
فقد منی قبح و شرب حیا	می نوشد و جیات و دن	شادی روان نعمت الله	فقد منی قبح و شرب حیا
وجودی کمال قبح روحی	و جود لایزالی من صفاتی	حجابی لایزالی من صفاتی	وجودی کمال قبح روحی
می زخم ذات منو شمع کام	ساقی مستم و زنده صفا	در دارم ساغر اسما لم	می زخم ذات منو شمع کام
عاشق معشوق و عظم و اسما	دوینود و اما حقیقت دوینود	ساقی مستم و زنده صفا	عاشق معشوق و عظم و اسما
بکشت جود است و کمال انش	در کبونی جام و می جود	در کبونی جام و می جود	بکشت جود است و کمال انش
بکشت جود است و کمال انش	در کبونی جام و می جود	در کبونی جام و می جود	بکشت جود است و کمال انش



کاه محمودم کهی باشم ایا ز	کاه نازی میگم کاهی ناز	عاشق و معشوق عشقم کاهی	این چنین فرمود محبوب
در دل خود بسوزد و بکشد	کاه مر جان بختن ایجا بکشد	نعمت است که کاهی با بی بکشد	هر چه میجوئی ز نایابی بکشد
	خوش حضورست بزم داد	هر چه میبایدت با دوز	
می جام فنا چه مستونی	ذوق خجانه بقا در باب	قدمی نه بخلوت در پش	پادشاه مددم که در باب
در غم زبانت زده و در خوش	زان مخافانه این دوز	قطره و بحر و موج و جوی	عین بار بعین با در باب
مستی اگر طبعکاری	بر سر کوی و مراد باب	نعمت است که در باب	مستقر رحمت خدا در باب
	و جمع همه چه تفاسیل	زان بختی جمع و تفاسیل	
	که در جاسیم و کاه در خیم	ما همه جا حقیقتا عین مبین	
صورت پاره و در او بود	معنی اما حاجی نیکو بود	سینه ما خنجران سر او	بیده ما منظره افراود
هر چه ما داریم ملک او بود	ملک ملکش چه نیکو بود	ملک ما هم و ملک است	کر ملک جونی درین ملک
ملک از ملک اعظم بود	نه بدین معنی که پیش کم بود	ملک عیان و پنهان ملک	اسم جامع جمع اسمای خدا
در چنان ملک ملک چندان	انگشت چنین ملک چنان	ولایت وین ولی میجویش	مالک ملک ولایت درین
بند او سید بر دوسرا	چاکر شش کل عالم با دشا	زرد و خورشید ز او در دشا	ورغی پس چنان ای کور
	مار او جودیت اگر دست	بود و جود با حقیقت وجود	
پسور بود و جود بود	بودی که هست پرتوی از نور	شود و ذوق گفته ستان عشق	کین قول عاشقانه ز گفت و شنود
خود و کم زان عشق	بوی خوشم که شوی بوی خود	کرند در دمنده و در کور	کین شری نگوشت مان
سقیم و لا ابا بی در جام	در بزم هر چه هست ز انعام	این قول سید است که نشو	واجب دین و تو سخنی کان
	کرده باطل با و حق پرست	از نقد بگذر و جملی پرست	
حق و جود است کی رسد	کرچه مطلق را عدم میجویش	چون کی اندر کی باشد کی	در وجود آن یکی نبود کی
یک جود است کمالش	در دوز عالم آن یکیز منار	زوج از کز فرده آید پدید	این سخن از ما بجان باشد
از زوج عالم و آن آن	یک حقیقت خود و زوج خود	فرود مطلق شد بقدر و نود	کاه ظلمت بنما کاه نور
نور و ظلمت از نور و جود	ورنه ایجا نور و ظلمت کی بود	جامی ازین بر زمین	شادی زندان وستان

قول حق است و حق می رسد	دیده ما این که تا نماید	خبر ما نو رخ نماید	این چنین فرمود محبوب
در صفات عالم می مارا نکند	عین بار روشن تر نماید	کر درین دریا درالی چو	هر چه میجوئی ز نایابی بکشد
و ام کن از نور روشن	عاقبت کج بقا نماید	کر تو در کج فنا ساکن شو	
خود فنا کی سبکی عاشقانه	نعمت است که نور روی	در دوز عالم خبر کی موجود	
آنچه خواهی حال با نماید	ور تو کوی پست نامشود	هر چه الیه که میستی بخوا	نقش او باشد پوری انقا
خوش خوشی جام شکر کی	با چنان لیکری که سر خوشی	صورت عینی عالم کفمش	در توحید است نیکو مشر
اصل فرج ما بود و ذری تو	اصل جوهران کو هر فرج	بستی سایه هستی او	استی عین هستی او
بنماید در نظر و رخ شاد	در صف آیت پست پست	شکر باشد که کی خوانی بد	درین دریا بجز نا آشت
شمارا قطره و دریا	قطره و دریا نیز و ملکیت	از کسایت شایات صفا	نیز و آشتا خود عین
شجره خوش خوانده اهر	نیز و آشتا خود عین	که هر کور در خدا شد جدا	نه قربت نه بعد کجا که
	نیز و آشتا خود عین	عقل از فنا و هم بقا	حریف زدن و نرسد
مکو آنجا کجا آنجا کجاست	نیز و آشتا خود عین	حقیقت خبر وجود کبریا	چون تو خود هستی سستی
از این خوشتر دل را بود	نیز و آشتا خود عین	چون تو خود هستی سستی	نقد کج گشت کسرا
و کر خلق میجویی خفا	نیز و آشتا خود عین	سوز آن در سیم از ما بکو	ملک بخواه سپیل ما بود
	نیز و آشتا خود عین	میجو زدن جام زندان	صورت و مظهر معنی است
هر چه میجوئی پا را طلب	نیز و آشتا خود عین	هر کجا جامیت با ما هم	قول آن صید تو تصدق کن
ایدا بخوا هر که او را بود	نیز و آشتا خود عین	علم اگر خوانی چنین عالم	مستم و خورده شراب فنا
این جان دوشاد و عوی ما	نیز و آشتا خود عین	تا نگر دی وی نیای عالم	کمر کرده ام خود که خود
آن مصحف نیست تحقیق کند	نیز و آشتا خود عین	نم جوینم لیلی نیکو لی	کمر کرده ام خود که خود
هر که کند که بدم خواج	نیز و آشتا خود عین	و کر ذوق می از م	کمر کرده ام خود که خود
	نیز و آشتا خود عین	اگر نای نسیم بر یابی	کمر کرده ام خود که خود

خود











ما ان بخشش را فی فکر که زندان	شراب جام می او حیات حق	اینست دشت و کائنات می بخشد	اول و آخرش هم بهم پیوست
چه قدر خفته که در نار و سوزان	شراب جام ز ذات صفات حق	دست و پا در دشت و در آن خوش	پس وجودیم پس وجودیم
ان کاین من عاشقانه در کوه و	بخای که به سبب سرکشت حق	بیا که فتنه دلا که شمشاد	
	برای چو شش حیات حق	هزار رحمت حق در آن سبب	هر یک از اسمای حق در علم او
	سفر اعیان با ارواح ما	منظر روح با استیلاج ما	جو و او بخشید اسماء وجود
خل اعیان در ارواح همه	خل ارواح در استیلاج همه	باز اسماء غفلت است شلخته	کثرت اسمای او اندر عدم
ذات و در اسم سپید اند	اسم را اعیان بود اند	پس وجود و پنجا کجا خوارند بود	راحم و مرحوم را از پیوستش
او بخود و فایده فایده	هر چه باشد باشد آن بود	پیشکی موجود باشد از وجود	
بر کمالی کان شود طین با	نزد ما بود وجود است وجود	ذات او در کمالی خود وجود	انجبت نیک که چنان گفته
یک وجود و در هزار رخ	با و شایع فراوان مرتبه	عقباری و ان مرآت نام	باده نوشان در خرابات فنا
	یا و شاه و کد یکیت یکیت	لایق نواد و یکی است یکیت	عاشق و معشوق ما با هم کرد
در و مندی هم در و میو شیم	در و در و در و یکیت یکیت	جز یکی نیست همه عالم	
این همه هزار می پسیم	روی آنجا فقر یکیت یکیت	سبب تلای بلای بالانیم	بکست سعادان و اسما صد تر
قطره و بحر و موج و جوار	پیشکی نزد ما یکیت یکیت	غفلت اند یکیت در عالم	در و رسیدان یکیت یکی و یکی
	عین با از غیب انی فیض یافت	لایق هم از علم سوی عین یافت	عالم از بسط وجود عالم
عین اقل و عین الله شد	ز نقاب رتبه شمع مان شد	اسم اعظم جامع ذات و صفات	مانی عالم نقاب عالم است
عقل که در عالم حق	صورت آن عین اقل و کثر	عین اقل عین انسانی بود	حال عالم با تو میگویم نام
در و در و در و در و در و در و	باشد از ذات صفات عقل	روح کلی باشد و روح نقضا	جست عالم سایه آن آفتاب
عقل که در عالم حق	سرین نکته روان است و شمع	در سبب فتنه یک گفت عین	از بر این نغم عاشقان
نقشه اسرار و کمال	خوب و بد و اصل اگر با بی	عقباری و ان نیز و ما صفات	
	در حقیقت آن الف کف خط	نیک ریاضت که نیکو گفته	طرز شب اسطر اگر داند
نقطه در و ابر و نمود و نبود	بلکه آن نقطه دایره بود	نقطه در و در و دایره باشد	در نظر نقش خیا می بست اند

سر و پا را هم نهاد سود	دایره چون تمام شد بر کار	نقطه چون چشم دایره بود	اول و آخرش هم بهم پیوست
باز و بدیم خیال او بود	همه عالم خیال او کفتم	پس وجودیم ما تو موجود	پس وجودیم پس وجودیم
	نعت الله در سخن بشنود	خوشتر از کفتهای سید	
و چه خاصیتی نماید در نظر	نور هر عینی که می پسند بصیر	صورتی دارد که باشد عین	هر یک از اسمای حق در علم او
کر چه اسمای می اعیان است	هر چه موجود است می چون شد	ورنه اسماء را بخود بودی نبود	جو و او بخشید اسماء وجود
رحمت و انشغاف و او بود	چون صفت از ذات او بود	از صفاتش نفس بند قلم	کثرت اسمای او اندر عدم
شیر و اسماء را بدانی و السلام	شیخ اعیان اگر خوانی تمام	اسم او ذات و صفت می شد	راحم و مرحوم را از پیوستش
	ختم می در ساغری نموده	افتابی را به نموده اند	
بر همه زندان در می گشوده اند	مجلس سنان نهاده اند	افتاب را بکل اندوده اند	انجبت نیک که چنان گفته
پنجایشن یکدیگر تقوده اند	تا خجالتش نماید در جواب	فایده از عالم خوشی سوده اند	باده نوشان در خرابات فنا
نعت الله اعطاء فرموده اند	در ولایت حاکمی او ایسا	هر کجا بودند با هم بود	عاشق و معشوق ما با هم کرد
	اسم ظاهرین و باطن اسمان	حمله عالم نعت و عشق جان	
کر چه هر دو در یک شکی بود	صورتش جامست معنی بود	یکت بود و صد هزار عین	بکست سعادان و اسما صد تر
بر وجود وجود او عالم عدم	پس وجود او همه عالم عدم	نیک و با بش که کفتم نیک	در و رسیدان یکیت یکی و یکی
عاریضی باشد فنا شود فنا	اونی او ذاتی و مانی ما	هر چه می بینی وجود عالم است	عالم از بسط وجود عالم
ای خلیل الله من بران است	جواد است انجای این	بلکه عالم خود حجاب عالم است	مانی عالم نقاب عالم است
تا بدانی حال عالم و السلام			حال عالم با تو میگویم نام
سزای در یاس و خجالت	نور عالم شمس و شفق اند	تن بود چون سایه و جان یافت	جست عالم سایه آن آفتاب
تا قیامت با دانا یان آفتاب	افتاب حس او عالم گرفت	جام ز دینیت به خوان آفتاب	از بر این نغم عاشقان
	میناید در نظر آن آفتاب	نور روی نعمت الله دیدام	
ساغری می برندان داده اند	خوشتر از سنان گشاده اند	نور روی روز پدید آورده اند	طرز شب اسطر اگر داند
هر دو می پیوسته بانی می نموده	هر نفس جامی بر بند می بند	با خیال رخ می شود پیوسته	در نظر نقش خیا می بست اند



از نجان اشکار گفته اند	چند اسرار با گفته اند	یک جود و صد هزاران آینه	بنام آید آن یکی سر آینه
کجاست اسرار همه عالم نکر	اسم جامع بایست آدم نکر	عارفانه قطره دریا چین	قطره و دریا همه از ما چین
عین ربانیده ام در قطره	افتابی با قسم دروزه	ایجب دریا و قطره عین است	غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم با حجاب ما بود	صورت با قطره و دریا بود	صورت معنی ما هم عین است	غیر خود در قطره و دریا کجاست
جای از می روی خوشتر نکر	باجریان دست را خوشتر	از دلی بگذر که نایابی یکی	آن یکی جوتا بیابی بی شکی
بام می آینه گشت نمی ناست	ساقی ما ظاهر لطف خداست	ساقی و جام می و رند و عجب	آن لطیف است آن لطیف است
	نعمت الله بنده است بند قدم	با دلی باقی نایاب بند هم	
می خرد است اینجا جام بود	در در و شش دست و رشت	ایکه میگوئی دمی آرام گیر	با چنین روی مرا آرام کو
کر نشان و نام پیچونی بجز	در عدم بار نشان و نام کو	زلف خالش مرغ و لیا کجاست	خو خبر ندان دانه و این دم کو
جام می در در و میگرد و نام	خوش را آغاز با اینجا جام کو	شمس خیز می ز نصر کد بر	افتابی اینجا در شام کو
	نعمت الله است جام می بند	چچو او رندی در این نام کو	
از تعین اسم عظم و نمود	و تحقیق آن تعین اسم بود	بی تعین نه نشان و نام هم	بی تعین نیست و جام هم
و حدت انش نصیر کجاست	در این معنی کجاست	یک تعین اصل و باقی فرع	آن تعین در همه سنگ نگر
آن تعین مرجع و مبداء بود	یک تحقیق منبع و مبداء بود	همه اش باطلالات و بند	بی تعین جمله اعیان کینند
هر تعین زبان تعین و اصل	با همه آن یک تعین و اصل	آن تعین چه ختم می بچشم	از همه جامی تعین با دهوش
از تعین بر بود و تفرید	از وجود او است اسما و صفات	اصل مجموع بر این خوش	بر رخ بجز ازل سیدانش
در تو چنان ازین دریا می	حضرت کجای پستای ما	نفس کل از عقل کل آمد پدید	جز و کل از جام کل آمد پدید
بعد ازین عالم نشان مطلق	این سخن نزد محقق حقیقت	انگهی باشد شهادت و حقیقت	خواه چقدر راست خواستی نیت
	جام کسافیش بخوانم بهم	فاضل و باقیش سید انهم	
ساقی روح الکر با نماید	در جام جهان نما نماید	آینه معنی بدست آر	تا صورت ما و ترا نماید
نشان دیدن بخود خدا را	ببینیم اگر خدا نماید	خویش بدینو طاعت پیش	روئی بمن و شما نماید
خویش شرب با و بد جام	ببینیم جمال تا نماید	کر آینه عین او نباشد	مار او ترا کجا نماید

دیدی چشم نعمت الله	نوری که خدا با نماید	جامع مجموعه اسما بود	مجموع مجموعه الطاف آید
چیت انسان نایب و پندار	مغزن اسرار سبحانیت	طلوع انوار ربانیت او	روغ جسم و عین اسم بر چیتا
کون جامع نزد ما انسان	در نباشد اینجا جویان	در خیال صورت او بر خیال	اسم عظم کار ساز و نیت
نقش می بندد جهان و الجلال	جمع دارد و در وجود و عدم	این تمام کجا بد صورتش	لیس الا مکان بد نیست هم
اسم عظم نمایا بد صورتش	پادشاهی کدای او دارد	جان شیرین فدای او دارد	نور دیده خورشید اندازم
	هر کجا خسرویت رعالم	عاشقانه هوای او دارد	جان فدای بلای کمالش
	بدنی شد که این ملک هم	عقل مسکین چه پای او دارد	نعمت الله با چنین نعمت
	عشق مست و جام می برد	عقل عالم نقطه پر کار روح	شیخ ما سر ما به کج فروع
	یک گویت و ان و اسما شمار	یک گویت با اسما شمار	و روحیت جمله اسما ناکند
	چون گویت یک اسم کجاست	چون یکی باشد همه اسم کجاست	گر یکی خوانی یکی باشد بدست
	و روحیت مست نیست	یک گویت او بود و کاین است	یک گویت او بود و کاین است
	بی گویت جمله عالم عدم	بی گویت حد و دشت قدم	صورت او معنی است با بود
	نیشتر با عدم ما آمد	نیشتر با حق بود عین و حق	نسبت ذاتی او از حق بجز
	از گویت او و ما را وجود	یک گویت رو و نسبت رو نمود	خط و همی از میان ما و هو
	جز یکی نیست مثل او و کو	جز یکی نیست مثل او و کو	و حده لا اله الا هو
	او یکی و مرا بشن بسیار	مرا بشن یکی مگویم دو	بجز ما هیچ زو یکو شش آید
	جز یکی در یکی نخواهد بود	هر که در عشق او بود یک	هر که عالم بنور او نگر
	چشم مردم از او منور شد	چون توان در او بودی	شهر سید بدو و شورش
	آن یار بندگی پادشاه	میتا بدو بار آتش کاه	معنی مجموع قرآن را بد
	مغزل کل کف از آیات است	نکته افلاک است جمیع	معنی او پرده و اگر کبر است
	دیگری که بجای او دارد	که دل من بلای او دارد	چشم جان بر عطای او دارد
	ماسوی الله چیت شبا ناکند	و رو کوئی و نماید و صفات	ز انویت و ان وجود کاین است
	منغش سر و قدر اسما بود	نیشتر عارضی با ما بود	گر بر اندازی یکی مانند او
	آتش میوان رواند آتش	چهره همه بود و نیکو	نول ستانه خوشی سبکو



دیده ام آینه گیتی را	حسن او در آینه پیدا شده	نور و روشن دیده شد	چشمی چشمی نمی بود	خط سوم از نبودی در میان	کی نمودی بخت و جهان	خوالم از لوح ابد را ز ازل	مینو از منا اید ساز ازل
سوی در بازو ما هر دو یکست	آن یکی در هر دو عالم یکست	چشم ما روشن بود	چشمی چشمی نمی بود	عاشقانه خلوت خالی دل	باز ساز عشق را بنواختیم	کشتی دل در محبت انداختیم	لاجرم ما با همه رسا
خوش خوشی با ما در این دنیا	تا پای ذوق عالم با ما	چشم عالم در محبت ما حجاب	چشمی چشمی نمی بود	شیخ منی بر چهره منی زویم	با خدای خوشین پروریم	سبب ازین میباید	بر فراز بخت کردون تا
خدا کشت کز ارا طلب	بوسه در تنیم ز ارا طلب	جامی از هیچ سر زنی ستان نکند	شیر اگر نوشی ازین پستان نکند	عاریت هر دو جهان کشتیم یک	خوخته او آمد در کشتیم	نعمت آمد از تو بودم اشکار	عالمی را از کرم سوا کشتیم
بهر در دنیا سواد تو	از بختی تو شین رخور و تو	هر که او فانی شود باقی شود	رند اگر رندی کند سانی شود	بر سر آبی و بنداری سر آ	خون آبی آب بچو فی ز آب	قطره و موج و حباب بجز جو	هر کجا اگر پای آب جو
گر حرفی سانی بدان نوی	سانی هرست بخواران شوی	غیر از شش خیالی گفته اند	دل بر نه بکدی که سدی	یکدی نمی نشیند در مانی	در محبت دیدن ما کن مظهر	جام الوان بر کن از یکدی	تا نماید رنگها را طغی
نفس و سایه و دنیا و آخر	دور و نزدیک	جان عالم دست ای آدمی	ایست بر در ناچسبی نکو	عاشقانه می پوشش از جا	شاید بر ای نکر در جا	چشم ما هر سو که بیند در نظر	چشمه آینه آستان سپر
در غایت خفا با ما شین	زوق هرستان نرم مایلین	یار شیرینی که او حلو شود	مشکلاتش سر بر حلو شود	گر ضروری بر لب جو ژاله	در کداری آب و می لاله	هر کجا آینه شیشه ان بر کلاه	هر جایی کجاست بن پر آ
نور او در هر دو عالم	چشم و چشم است	عارفانه گرفتار باشد یقین	عبد از این توحید خوانی است	خیر ما در کجرا از ما	عین ما چو ترازو در بای جو	در دو عالم آن یکجاست	سر آن یکش هر یک از کوه
نعمت آمد در هر دو عالم	در میان عاشقان جا کجاست	عبد از این توحید خوانی است	آنکه از این توحید خوانی است	ایست بر در ناچسبی نکو	یار تو با تو نشسته رو برد	دست بکشا و اسر خور کبر	هر چه بخوای از خود از اینجو
آینه است که می نامی کرد	در دست و چهره و این نام کرد	ما را و اینجا غم انجام کرد	در جام می خنیا خنقی نشاند	موج در میانم در بحر محبت	آب و می باران شد سکو	جام می در دور میگردم	که صراحی مناید کسبو
شیر در دو عالم در هر دو عالم	از نور رسیدم از صبح پدید	و زار زلف و خیرش کم کرد	لازم چیست سیم ای یارین	جمع الجرمین اگر کوئی دست	جامع مجموع اگر کوئی دست	دل بود خلوت سرای خاص	هر چه بخوای از این کوه
نقطه در دایره نبوده سیم	سیم اینم غیبی طلب ما ز جسم	عارفانه گفته عارف بخوان	چشم ساید بود از آفتاب	او معنی از عشق و علم و دل	چشمی کرسی سنده از نور دل	گفت و گفت کجای اسمای سبت	کجای دل چو که آن جای سبت
از دو طرف سایه میاید وجود	و زدی او سایه را بود نوح	و حدیث از دانست و کثرت صفات	و حدیث و کثرت سیم از کائنات	حکایت اساور و کجیده اند	اعمال در لایه بنیان بیده	علم اجمالی چه دانستی بکان	علم تفصیلی بلوح دل بخوان
کرد و بخوانی بخوانش صافی	در یکی کوئی میگوید عاشقی	حق تعالی بر همه شین شصید	جان من شین شصید	از جمال از جلالت و الجلال	تریت باید دل بالایزال	نقطه در دایره نبوده سیم	اعمال در لایه بنیان بیده
آینه است که می نامی کرد	و حدیث و کثرت سیم از کائنات	غیب باطن ان شفا و کثرت	آن یکی دل کجرا بن آتش	نقد در اقلب منو اندوب	باشد از تقلیب او را این لقب	جامع خبیث شهادت دل بود	نخست سلطان و لایزال
باطن او عین ظاهر و آش	اول و بعد از آخر و آش	حال باطنی است قبل بد	حد فاصل حال باطنی	حمت اتی مدد در اسعت	لاجرم او سع بود دل انصفت	فی الشکل کر عالم بی منتها	در دل عارف بر آید بارها
کر نبودی حال بودی مشکلی	باطنی است قبل افعال کی	از خط سوم آن یکدی و نمود	و نمود اما حقیقت و نمود	دل محسن آن نکر و دجائن	انچنین فرمود آنجا نمانن	شده کفر زد دل شین جهان	تا پای ذوق جان عارفان



جان که بخت چو کرم که بر بانی	یا کوا نعمت الله باد واد	یا دوار نعمت الله باد واد
از دل سپرد که بانی صانع	بار و چو چو نام خلو ساری	در چار و چو عشق که هر دو
سلاطین چو جام از ان گشت آفتاب	در جان سپاسم که بانی لقا	آن محرم با هر دو که جانش نام
	کاکه بر بر ساری بفرمهای	دل کشی را بستم بر بانی
	سید روز و از نهاسی بکی	جان خوش اغشته به مهر وانی
کر بانی عارفی صاحب دل	خدا نماند که کردی معنی	خدمت صاحب لایسک بجان
چندین شایسته و دان کن	جان افتد از خدمت جانان کن	سر بند بر پای مردان خدا
فرمان کن که بختی	یا داری در بخت جانان	غیر محبوب دل خود و در کن
بعد از آن که زلف را می شود	تا چو بی نور و منفرد چشم	چیت عالم نزدیکان سپاس
در نظر آن که گیتی	بنیاد نو چشم ما	آفتابی به نقابی رونمود
او کی و اعتبارش صد هزار	را اعتبارات آن کی شد کند	و صد آینه کی پیدا شده
او کی و اعتبارش بی	سیک ریاب گو با هر کسی	در خرابات خان زنداند
در خرابات خان شد	حال سر سنی با او بگو	در رندی جوئی در طلب
خوش و بدی بی بانی	تا به پستی آبی با	با حساب آب کرداری نظر
در چنین در بانی حد نه	کرد چو سنی را خود و نیکو بشو	هر که را پستی بند را و نیکو
در خرابات ربابی سید	که با محمود باشی هم شست	عشق تو بهشت تو پروانه بشو
ساقی از خنده ترا پنهان	نوشکر سحر و کور حسنه	کرد داری حمت عالی تمام
	بند و ساقی شاد و شاد و شاد	جانفد اگر تا شوق جانان
چشم تو بهشت بند و پنهان	تا به پستی سربلک از جانان	کرد که ای عشق باشی با شاه عالمی
از چشم تو بهشت بند و پنهان	الله اکبر عاشق تو با پنهان	حال ما پیدا شود بر ساکنان
بدم جام و ساقی از پنهان	دو گو از طلب که بخت ندان	مجدد عشق تو به عاشق عشق تو
	استد اگر دم بنام آن کی	در وجود آن کی نبود شکی

بگو چه است صفاتش مبار	آن کی در هر کی خوش مبار	چشم او آینه ذات رست	نوبی می بین چه احوال پنهان
کر هزار آینه دیدم و یکی	آن کی را دیده ام در هر کی	رویی او بگریه و رویی او	آینه خود خیر ذات او کی
او بختی کرده خوش در آینه	بنیاد آن کی بهر آینه	تا خبریابی ز جام و آینه	تا چه آینه نشینی در و بر
نوشکر جامی جبابی پر از آب	فستق و در قمر و آینه	نام او یک نزد ما آن دو بود	ابر و در ایام و نیکو میر و بزم
آفتابی در قمر پیدا شد	نام او یک نزد ما آن دو بود	سفری اسم و سما باز جو	صورت معنی بهم باشد نگو
اسم او ذات صفات او بود	بنکر این آینه گیتی نما	آفتابی رونموده به نقاب	عارف اگر بانی را زگو
آفتابی رونموده به نقاب	تا پایی جام پر آبی و آب	سوی در بانی و در بانی	بکف بر باغیر بنشینم
	جام می خشد برندان چسب	خوش سراسی و سیرانچما	
	عقل می بند و خیال او بخوا	نعت الله سر بانی خم نه	عین با بر عین با باشد حجاب
	علم و وقت می بهر نور و شکر	جام شادی ندان نوشکر	راه چاره مانده در سراس
	بگذر از سایه کی داری نگر	شکر و مظهر بند و کی هست	در خرابات خان شد
	همه ما بگذر ز خود کان یک تو	هر که افغانی شود باقی شود	
	خرق و سجاده چو سنی بود	صورت معنی با آن گذر	
	تا چه ندان سنی با عجب	بعد از آن سنی به ما نیشا	
	خود کی باشی با شنی نیکی	هر که با شنی است کجی در و بست	
	باشد شش حاصل و لی غیور	گوهر از جوئی درین و در باجو	
	چون نظر فرمود و خبر او نبود	بکفیت صد هزار شش	
	عین این در بانی با نیکو نگر	در صد آینه کی چون رونود	
	چرخه با غیر نگر از بزم	در خرابات خان ندان	
	در خرابات معنی خنده خوشی	جان ستم از هوای و خروشی	

بکف



با دما چنانچه در دوزخ است	زندی که گفت با دوزخ است	در سرب و فصل از کتاب	ایستاد و در دوزخ بود و گوشتی
و یکس و دوی و دوی و دوی	حیث جانان کرد یکس و دوی	در نجیب باند ام اصحاب	که هیچ زندی چرا انجیر و دوی
ازین است چون عیار قاصد	سیر و سنا پاشش با خوشی	نعمت جام می و شرب	هر زمان سیلی سوی دوی
	جامع مجموع اسما اوم است	اجسام و روح جمله است	
عقل اول از پند بود	صورت معنی جسم بود	و دم معنی است عقل کل نام	جمله عالم از او باید نظام
حضرت مبعود چادر آلود	مبعود مجموع عالم شد پدید	جمله اجالست و از انضا	لاجرم لوح قضا خوانیم
نفس کلید از او حاصل	این دین آن با یکد کرد اصل	مرد و زن یعنی نفوس هم عقل	فرج ایشانند این مرد و اصل
نفس کل یا فخر جسم بود	این کسی داند که او را بود	بعد ازین مرد و طبعیت گفته	و ترا بنفوس بگفت سفته اند
علم تفصیلی از لوح او	جامع علم قدر باشد چنان	انگی با شد جو لایا و ار	صورتی خوش چید لایا و ار
هر دو با هم جسمی خوانده	خوشی چنانچه سخنها گفته	خوشی عظم نعم الرحمن	و اگر جسم از کرسی اعلا بود
سخت جنت در کس ازین	خوشی چنانچه باشد ازین	بندگی سبب مرد و سر	انجین فرمود مار از خدا
وقت افلا کند بگو باد	گو کب هر یک بهر یک شمار	چون صلح و منبری می	آفتاب سره چون جام هم
با عطار دماه خوش بسیار	نیست نهان منجید بود	جبار رکان مخاف عبد	سعدت پیشانی شایان
باز جوان انگی چنان	انگی یعنی است مکی	در زمین و آسمان باشد ملک	و در شرب خیر است به یک
آخر انچه همه انسان بود	اگر چه انسان اول ایشان بود	معشرف اول بصورت آخرت	روح باطن جسمی از شرف
جامع مجموع اسما بود	جمله میدان کهین چنان بود	در دشت دیده ام هر آینه	بنیاد نور او سراسر
	از وجود و شرف عالم نظام	بلکه جان عالم است و السلام	
ابتدای سخن بنام کی	در دوزخ عالم یکس نیست	چو او میدد وجود	جام کجاست نما نمود
دیده مانگو شده روشن	چشم عالم نور و روشن	در همه نور او عیان	و چنین چنان است
نور سبای دشت شبها	خوش بود هر که خواند این	آسمان و زمین و لوح و قلم	روشن از نور او بود قلم
او یکی و صفات و سبها	لیس فی الدار غیره دینار	نعمت المسمی شدم آگاه	گفته ام لا اله الا الله
	ایا با ما درین بد با سیر	انجیا و انجی خوش بر دوزخ	

زما بسخو حبابی بکین است	حباب از آب آینه آب دیا	معنی آب صورت حباب است	برین را برین آن کان مرد است
دوی در آفتاب سایه بکر	در آن هم سایه دما بکر	چیز دما بی که مانو نمرد	چرخ و شمشیر جامی که دما بکر
درین دریا عین مظهر کن	معدن شکر نمایی کن	اگر نور است اگر غلظت است	بر او کجاست نور است
وجودی جز وجود او نیست	اگر نمی چشم ناشینی	نور او جمال و نوران	چنین چنان است
	نشانده بی نشانی عارفان	اگر بی نشانی جسم نیست	
	وجودی رحمة عیان نیست	ولی از دیده مردم نهان	
سیر اینه حسنی مینا بد	زهر بر جی مشکلی می برآید	نوعی کج او در کج عالم	طلب است کج و این کج
حققت بود عالم بزرگ نیست	یکج است در آن مار انگشت	خیال از نفس بند و کجا	خبر از تعبیر خوابی خود
	حبابی بینمایه عین دیا	که در او انجین و دوی	که دوزخ همه عالم بیار
	معانی به بیان نمک اند	پرس از آفتاب حضرت	
ز دوزخ خود ترا آگاه کردم	بهانه آفتاب ماه کردم	دوی بگذارتا باشی بکانه	مرا دما یکی دیگر بکانه
در او حلقه زندان برست	ترا اگر میل دوزخ عارفان	خاشاک بقایای زبانی	سبب بکشت که با بی طاعت
خواب است نامت و خرابم	چه زندان او فساد و دیر	ز بجزی قطره کف عیان	معانی خردنی که دما بکشت
ز شکر خود پرستی که پرستی	غیر از حضرت حق که پرستی	خیال غیر خوالی نیست	همه عالم سدا بی میناید
بیرم عاشقان مظهر کن	دوی چشم سرستان گذر کن	طلب کن کج اسما الی	اگر با بی بیای پادشاهی
	اگر اسم و سمار ابدانی	بدوزخ این شرح اسما	
حمد آن حامدی که محمود است	بخشش است هر چه موجود است	نور عینت حمد حضرت او	بر حمد خلق خاصه بر من
حمد او از کلام او کویم	لاجرم حمد او نگو کویم	شکر شکر او چه شیر نیست	شکر گویم که شکر م نیست
مدح صفت حمد صانع او	مدح جمله بگو که این نیکوست	هر چه مخلوق حضرت او	همه سپاس حضرتش کویند
صد هزاران در دوزخ مردم	برودان خلاصه آدم	انکه عالم طفیل او باشد	روح قدسی از طفیل او باشد
عارف تر عین عالم است	واقف از اسم اعظم است	عقل اول و ز بر آن شاه است	باهاش شمس و لاله است
در الف نقطه اینست مغنه	اول و آخر الف نقطه	نقطه در الف نور و جمال	الفی در حرف است خیال



فی الف و الف بی فی	الف بی فی و فی فی	قطب عالم جعفر بر کار است	دایره کرد قطره کار است
مظهر اسم عظمش خاتم	بلکه خود اسم عظمش خاتم	اول اول دلایست بخت	واقفت از مقید و سلطان
عابدانی که علم یاد آید	صفت ذات اسم را خوا	اسم الله اسم اسم است	آن یکی کج و آن ملاسم است
کلیش که کرات	و جبهه کلها مساوات	لیس منید و پسته چمن	جونی العین له نقاشین
عین وحدت ظهور چون فروز	بگرد قطره درو بهانید	کر هزار است در هزار هزار	اول او یکی بود و شمار
ایینه صد سزار می چشم	در همه روی با می چشم	بلکه یک آب است بود اینجا	صور مختلف در او پس
لون لونی بلونه من لونه	عین عین عین عین	بکثر است و جام رنگارنگ	رنگ هر یک سید بدین رنگ
رنگ می رنگ جام می باشد	دین عین عین که جام می باشد	هر کجا ساغر است می دارد	جان هر هست و دوق می دارد
	آن یکی کوزه نوح بود است	کر در آب بکزه مانده است	
چون جوار آفتاب گرمی باشد	کر بیش بر وجود کوزه شد است	آید برف و کوزه شد است	اسم و رسم از میان شد در است
اول ما چه آخر باشد	قطره دریا است چون بدین	قطره و بحر و موج و جوش	عین ما را بعین ما باشد
آفتاب خسته قدم ما نیم	کر چه موجب عین در نیم	آید هر قدر که جا کرد	در زمان رنگ آن ناکر
کر نه آیت اصل که چرخ	جوسه کوه منور چیست	همه عالم چه کوهی دریا	عین درین جوشن دریا
چیت عالم هر درویش	برده و از حقیقت ایشان	حقیقت که اول همه است	صورتش عالم است و بی
کج و خجسته علم سحر			
انداز واحد آشکارا شد	واحدی در عدد و هوید شد	کثرت وحدت در هر باب	محسوس و مفصل در باب
کثرتش چون جباران دلم	و حدش بحر و این آفاق	و حدش کثرت اعتباری	نسخه عقل را چنین بخوان
نقش عالم خیال می چشم	در خیال آنچنان می چشم	اول طیف و در همه ساری	آب حمت بکوی جود جاری
نقاشیست عقل حال منت	نقش از من و کمال منت	هر که در معرفت سخن باند	وصف خود میکند اگر آید
نونی من توام و دینی بکند	من نادم تو هم منی بکند	انت لانت و انما هو	هو هو لا اله الا هو
لیس شایه از غیره باقی	غیره عمتدنا و نفاق	هر چه در ایم حجاب جود است	جود او نزد ما جود است
در تو کونی که غیر او باشد	بدینا شد همه بگو باشد	من بود ساکنان جود	آن یکی خیر دان جود

سایه و شخص سبب دایره	در حقیقت کمیت بی من	هر خان سوز و سوز و خانم هر	سولیده هر سوز و سوز هر
باجب سبب قره العین	انا عینک عینک عینی	بجفت یکی بود و مشک	در ظهور این دوی و مشک
احولست آنکه یکدیگر می بیند	چون دو پند بجا نشیند	صورت صادق بود و صد کاذب	راز صادق مگوی با کاذب
صفت ذات احدی است	بی صفت از احدی است	بصفت است او تواند	هر که دانست انجمن است
آنکه دایم ذات موصوف	حضرت اوست آنکه مکتوف	کج و نا کج نزد او کج	کج او در دلم نگو کج
عاشقانی که عین یکدیگر	عین خود را بعین خود بگرد	تجربین اگر چه اشخاصند	بجفت عام نه خاصند
هر چه در و هر چه در باشند	هر چه باشند بیای هم باشند	هر که همدرد و در و مساند	کویا از قیل ایشان نیست
در دوا ارم و دوا است	در دین و شفا نیست	دوق بندی با نهستان	مسی با زمی پرستان
	ناز سوز و جود آگاه	محرم را از نعمت اللهم	
عشق بخون مخومی لیلی	کفته اند و شنیده خلیلی	سخن عاشقان بیانشو	مشوا از من در نوازشو
خوشتر جانی را نشد	عین در باجو و ازما جو	آب در برگ گل شده نهان	گل بکیر و کلاب از بوستان
نخی خوشتر بدو میگویم	باری از اعلی فوق بخویم	ما خیا لیم و در حقیقت و	جز یکی در دو کون دیگر گو
انظرا شربنا فینا	هو معنا و فافظروا معنا	نور چشم است در نظر پیدا	نظری کن بدین که او با
الف بسم غارف معرو	شده در لام معرفت مکتوف	همه عالم حجاب عین حجاب	غیر او نیست انجمن در باب
و فقر کائنات بخوانم	معشرف حرف میدهم	شانه را که هزار و نده است	بجفت حوبت است
هر که بگویم هزار یکچنین است	یوسفی را هزار بهر نیست	طلعت نور هر دو یکدند	کر چه اندر ظهور آید
در ظهور است این منی تو	بسمایکی با سسم دوی	آنکه اسان کالمشراست	نزد ندان چه باد و بجا
نوشکن جام می که نوشت باد	خم می دباها جوش با د	ساغومی بدام میوشیم	خلعت از جود فتوح میوشیم
ما خرابا تیان سر نسیم	در خرابات عشق تا نسیم	می و جابهم و جان و جانا	شاه و دستور و کج و دیر
	شیخ مرشد خنید بغداد	معنی و مشق و شادی	
عارف را در حضرت معرو	چون سری سواد با و مکتوف	اگفت می سال شد که می	میگویم گفتگو می
سخن با همه بود با دوست	که سمیع و بصیر و انا و اوست	هر که این سمع و این بصیر	سخنم سر سبز نه در ارد



بازیدان حمای ربانی	بلبل کلستان سجانی	بودش بهار آشیانه ما	محو در بحر سپهراند ما
گفت سلطان چورت معنی	بازیدان که گشت آن معنی	بازیدانست بازید معنی	در میان نیست این عجایب
این معنی دلی چه بد آمد	نام یک عین بازید آمد	مژدگان که بازید نماید	سپیل اسبج بازید نماید
گرفت فانی شوی غایابی	خود ازین چو دنی خدایا	نور چشمی نیستی بگذر	ناز واری نیستی بگذر
	سپا دوست نیستی بدست	بگذر از سایه هر چه هستی	
بر سر آستانه حساب	چون سبانه آید این برآ	گرچه آید اصل و فرع شش	خدا آید شش سر شش
ساقی جام می بردان	بوسه بر لب خریفان	والحکم چون نوله خیزان	بر جمال فلک مدبران
می ششش طالع مسود	میگرم نوش شادی نمود	عاشقی در قلندر می چو	در دهن می زنجیر می
علم علم احمدی سنان	حکم آن محمدی چون	در خوابات باوه نوشانم	عاشق روی گنبد پوشانم
صوفیه صوفیه صفا ما نم	صوفیانرا صفا چو زانم	عشق و معشوق و عاشق شوم	پادشاهیم اگر چه در شوم
خاک نثار بر سر شاهی	چندانی زیاده شاهی	ای نسیم صبا کرم فرما	خوش و روان شو بخت الهی
بجای که باستان	در خوابات ندست آست	انکه هم طالب است هم طلب	هم محبت نیست هم محب
بر سانش سلام ستارا	بزارش جز در ستارا	عذر خواهی کن و مکن تاخیر	گرچه کردیم مایه تقصیر
زندستی که با دافزورد	آتش خیمه عاقبت نمود	دولت و صلح و مروت با د	خواهد آمد امد الهی
نظری کن بعین ما بگر	عین ما را بعین ما بگر	در همه آینه یکی می بین	موج و آب حباب را در آید
هر که او را در آینه بیند	خوش حباتی سر آینه بیند	همچو آب حباب نیک شای	حق تعالی با عیانیت کرد
جامی از می سبار بر زمی	همچو آب حباب نیک شای	کجاسما با عطا فرمود	عین ذات و صفات هم
و کجاست با بکجو و	کجاسما با عطا فرمود	سر نوحید را عیان کردیم	این معانی تو چنان کردیم
و حده لاشکر کن از بکو	در حقیقت یکیت بی تو	چون موجد اگر شوی تجرید	عین نوحید بانی انجیر
سایه و شخص نیست مایه دو	علم نوحید را چنین خوا	هر که عاشق علم نوحید است	اول و مقام تجرید است
گرفت و حیدر سحر مادی	لی مع الله بدان موقوف تمام	سر نوحید منم کن و سلا	

نونی س نوام نونی بکدار	بشود از من نوام نونی بکدار	چینست من خیال ماه نونی	همچو نوبست خیال ماه نونی
بگذر از نقش و از حال سپهر	بگذر از ذات از کمال سپهر	افتابست عالیشان	افتابست عالیشان
عین اول یکیت نادانی	عین اول سه و اگر خوانی	جام کیمیتی نایش سنجو است	اصل محبوب عالیشان است
عاشقان از شراب و سست	صدها لم نورد و سست	یا هنر آفتاب ظاهر ماه	یا محبسم و او حبیب است
آب رویی از عین دریا چو	سرور جسم از ما چو	نظری کن که نور دیده ما	از که عالم نور خود آراست
کج و کجاست و ظلم نکر	صفت ذات بن اسم نکر	منظر اسم و غفلت حق انکم	بلکه خود اسم غفلت نکر
سینه عالست مایه	بنده در خدایت پابنده	نظری بر جمال با فرمود	کجاسما با عطا فرمود
در کجاست قدم بگذرد	قد آن کج را با بنود	افتابست ماه خوانندش	پادشاه سپاه و اندیش
اول این بیاد و آخر آوست	باطن اولیا و ظاهر آوست	صدها عالم طفیل او باشد	روح قدسی خلیل او باشد
	با در آل او در دو عالم	بر همه تابان او تمام	
چو چو نوبست و سپاه و باجو	عین ما را بعین ما و باجو	جامی از می سبار بر زمی	ساقی مست کیم خوش گیش
از اضافات و از نسب بگذر	نور او را بنور او سبک	عرق دریا بی سبک از انجم	گرچه جسم عین دریا هم
نور او را بنور او می بین	در همه نور او نگو می بین	خوش و بد و دیده که او بیند	هر چه بیند همه نیکو بیند
آتش از محبتش فرست	غیرت نیر سوز غیرش سوخت	گرچه نقش خیال می بینم	در خیال و خیال می بینم
صدها عالم حجاب عین عجب	غیر او نیست انجیر در باب	بحر و موج حباب است یا بش	در همه عین آب است یا بش
یکجاست ظاهر و شریک بار	آن یکی در خوش نشیند	می یکی جام می فراوانست	همچو آب حباب کجاست
آتش کل را کلاب خوانندش	نزد آن کلاب خوانندش	یکجاست و صفات او چو	احد و واحد است هم احد
غیر او وجود باشد نه	جز از و مست بود باشد نه	قطره موج و بحر و جو آید	عین ما را بعین ما آید
ذره می آفتاب کی باشد	قطره می عین آب کی باشد	عقل اگر غیر نقش نیکار د	غیرت نیر سوز نیکار د
چشم ما نور او را و چند	هر چه بیند همه نیکو بیند	ذات او با فیم با اسما	نور او دیده ایم در اسما
حرف حرف این کتاب را بید	سریر حافطانه خوش نخوان	یک الف است نقطه سحر	هم الف است یکانه سحر
از سه نقطه الف چو بد	الفی در حرف پیدا	الفی در او چو نور او از نور	چون را کن دلی بکوی نور



صفت ذات حق را بگویم	کج و عجیب و عظیم و بزرگ	در چنین بحر بیکران دریا	نظری کن بعین مادر
بام بختی نماید دست آور	مطهر حضرت خدا بزرگ	لفظ اصل کر چه مادیانی	هفت و یکل بدوق جزو
جزو کل را با اعتبار بسیار	کما اعتبار است جزو کل را	جز خدا را احد نمیکویم	از احد جزا احد نمیکویم
درود آید بر او نمودن	و نماید یکی بود پیشک	عزق آید عالمی چه بسیار	ظواهرش با غایت باطن
سایه او بجا چه پیدا شد	از من و تو و وی بود باشد	اصل و فرجی مبدی کرد پست	مست بودند ما با و پست
سخن عارفان از او باشد	لا جرم نورشان نگو باشد	او با و دید و شنید و دید	نظری کن چینی بنگر
	نور و روشن چشم با نبود	چون بر دیدیم نور او بود	
احدی آمده که مرسته	میم احمد خجسته	الف میم معرفت کوه	کوهر معرفت کوه
ساقی با عجبانی مسود	می خجسته را با پسرود	انکه هم ناظر است و هم منظور	نور چشم است از نظر ستود
در همه آینه نموده جمال	آینه روشنست خوش حال	همتی هر چه هست بی نیست	در تو کوئی که هست بنگر
	تعبین یکی سزار نمود	بی تعبیر یکی نو اند بود	
بوجود آمد این دامن موجود	بوجود آمدی عزیز شوان بود	هر چه موجود بود از اشیا	همه باشند مظهر اسما
از سماء تا اسم را بسو	سویج و در با بعین با سجو	اسم و نیست و ج و هم چهار	خلق یک ذات باشد آن
اسم عظیم طلب کن ای کامل			زانکه کامل بود و بدان کامل
حق عارفان بجان بشو	انچنین گفتیم انچه ان بشو	بگذر از کثرت زد و حدیم	پیش که را چه میکنی فانی
کر تو فانی شوی فانی با بی	خود ازین بخود بی خدا با بی	در سر پرده حد و کثرت قدم	خویش روی و در نهی قدم
حال عالم بدون اگر دانی	افتاب است سایه بخوانی	جو هرست عرض همه عالم	بوجودند این و آن عالم
ندید یکی صورتش هزار نمود	شکست سحرش بنهار نمود	ذات و از صفات است معنی	در همه کاینات است معنی
	انرا من و آن مجو انجیا	نام چه بود نشان مجو انجیا	
در وجه کوئی کی نمیکشد	غیر او یکی نمیکشد	بود و نای بود را مجانی نیست	وصل و حیران بجز نیستی
علم توحید را بیان کردیم	ایستعانی نمودیم آن کردیم	سخن انچه در کرمی کفشد	کج و ناکج و در نمی کفشد
	دایره چون مبدی کرد پست	قلع انچه رسد به شکست	
حکم اسلام را بپایند	در حقیقت محقق می جو	سر خود ز بر پای ایشان پیش	عارفان چه مومن اکابر
و حد و لا شرک است بیکو	راه رفعت و آنکسی هستند	تا در آتی بخت الهادی	این بخت قبول کن از ما
	تا پای تو هر سیر و بیکو	همه می سپرد نعمت الهادی	
شاه معالیان هر دو جهان گویا	نور گرفته بخت داده به عالم ضیا	چندین ز عقل کل خرانده ز توحید	معنی اسم الهادی نور محمد بود
زان الفا آمد بدید جان کنایه	نقطه اول کبر نام کنش خدا	دایره و فرض کریم فطرت ظهور	نقطه آخر خوشی کل الف تمیز
حاکم دنیا و دین سید هر دو را	یافت بود زاده او بهر دنیا	صورت تو حقیقتی طلب کن لا	خضر مسیحی نظر دم ز شد
زود گذر کن لا تا که نیایی بلا	در طلب کج او در دعا	معنی اشیا که با الف و لام	نظر اسمانی مظهر از صفات
	محرران کج که کج دل عارفان	آینه پاک در آنکه نماید را	فلک یونی نام چه شد
مع و خواند رو او ملک فانی	شکل نام چند روز خوش فانی	و صف کوه بیکان شاه فلک	کر و منبری تمام شاه همه اسما
شکل نام چند روز خوش فانی	و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	تا طلب چار و در کج کنش آید
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	ساقی ما تو دیم مردم ما معین
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	اعتقاد بیکم کرد و ظهور می نام
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	خویش عالم است و در خور آفتاب
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	سیکته هر چه مردم در خور آفتاب
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	تا شد از جهان غلغله و چه فانی
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	پادشاهی میکند و بیکر و در فانی
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	چشم مردم در دیده شد و فانی
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	یاخته شایع عالم نایج بر سر فانی
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	کی شود از شمس شایع کی کند فانی
و بیکران چون سایه بود خدایا	کی نمودی رفق را را مقصود فانی	نقطه اصل کج و معنی علی	نور و شمس که در شمس با او فانی



۱۰ چشم بر صبا حفظ باد  
 است ایارگاه که با شمس در  
 از نور روی اوست که عالم سوز  
 زج تیران باب ایامین بنفش  
 هر ماه و ماه نوریمان مژده سید  
 که گشت او گشت مطهر و مانع در  
 خوشی به لب لب است نور  
 مدح ایامین تیر و یک شمس  
 کوئی که خار جی او از این شمس  
 بار سید و از ده دکان شمس  
 طبع لطیف است که سحر است  
 هر دو واد شاه و واد  
 سید او لیا علی ولی  
 بولای علی ولی شو  
 بوسف صبر عالم شمس خاتم  
 دیگران که خلاف او کردند  
 حسب هم نسب بود کمال  
 جز در کبرهای حضرت او  
 باطن شمس و ظاهر است

از غبار خاک کاسینج زو افتاد  
 و در دهر دور فلک گردید و در غایت  
 نعمت اللہ تعالیٰ آن مصطفیٰ و ارم  
 حسن جنین انبیا چنانچه چو  
 میر و اراو لیا و و حق میر  
 ای فلک حلقه گردان چو  
 دور بود و عالم از آن دور  
 چشم رحمت و جود گردان  
 و بیا آخرت همه را و میر  
 خارج گرد که خارج شود کافران  
 انفس را سرافق میر  
 میر و انفس چو میر و میر  
 میر و میر و میر و میر  
 و در عالم میر و میر  
 که ترا میر و میر  
 شاه تبریز میر و میر  
 میر و میر و میر  
 عمل و عالم او و او  
 شاه عالم پناه و پناه  
 نور و نور و نور  
 باد کار محمد است علی

عزیز از قبضه قهر و عذاب او بدو عفو شد  
 از نعم هر دو چون جان شیرین گشتا  
 زنده از نور ارحم بی سبک افشا  
 سلاطینا با شرف و شرفی بود  
 سیدین مجلس ملک ملائکه  
 سکنه راسته و او زبیران  
 جوهرش وجود انبیا عالم از آن  
 زوایا یک مایه خلیفه بر تن امامان  
 حضرت دشمنان علی که کفری و است  
 هر نوینی که لاف لاس علی نه  
 در او بر مخوان خود سرخدا شد  
 از پیش این قصیده که گفته شد  
 بر دشمنان بن محمد مظهر است  
 در ولایت ابدی و ابدی دوست  
 که هر چه میان عالمش کوشم  
 این غم رسول با رحمت  
 شفا که استارگان شب روز  
 واجبست انقیاد او بر ما  
 مهر او کج در دل چه کجینه  
 دو کسنی رسول و آل رسول  
 در رضای علی بدست آور  
 عفت افند که بر سر است

در در که رفیع جلالش چو جلال  
 آرد ز وی مرتبه و حالش  
 چون بکشد آن شرح مثل شعله  
 عالم پس جوید و جوید شعله  
 بهیچ آسمان زمینش  
 میسر نکند که این سخن سر  
 توفیق آن سالک باشد  
 و دیگر است حالت این  
 سخنران که هر گاه یکی توفیق  
 بر همه کاینات مسلط  
 غلطی گفته اند که چنانست  
 آن خلیفه علی عمر است  
 گردود و دست سرانست  
 خدمت مایه قدرت است  
 خانه بیکج کفج و برانست  
 نزد من کمال ایانست  
 که ترا اشتیاق من است

زان گشت اصل کو هر چست  
 غنچه و در دوايره بسنود  
 روز می سانوست مساوی  
 کم کین نیست یعنی دل  
 ریکبر است در بشاری  
 نفس عالم جنال دوست بن  
 روح محفوظ را روان بخوان  
 بزم عشقت عاشق است  
 عمر چشمت مکنده از می سج  
 در دو عالم بجز بیک نبود  
 یار کز چو ربار بگریزد  
 جان بجانان سپار نشود  
 همه عالم حقیقت ما نیم  
 اسفندای مهر نرگستان  
 بنابر مروج جان اقراسید  
 توان دید آفتاب هر دو عالم  
 بزم دوست با حفت دریا  
 چمن بستد و سواد عالم  
 شکر دیزی کنی در دست معنی  
 و مغانچش از عیشی کن

چو هر که هر منوره چسبت  
کر نه آبت ابن مرد چسبت  
در حقیقت بگو که مرا چسبت  
کف آرد به چن که در چسبت  
آنمه جز یکی مگر در چسبت  
در نه معنی ابن مصور چسبت  
تا بدانی که اصل در چسبت  
به ازین جنب ای برادر چسبت  
نعمت الله منظر عشق است  
حاصل از عمر خود چه داری  
این عدد و ماکه بشمار می رسد  
باشد آن بار به چ ما می رسد  
در نیست می سپاری می رسد  
غبت خود غیر ذاب می رسد  
چه بود گفته بخاری می رسد  
نعمت الله را کنی انکار  
بنازم صورت نهایی سید  
بنور دیده منای سید  
بود بقطره از دریای سید  
شدند از جان بود مولای سید  
بصور که خورشید حوای سید  
زموسی جوید و پنهانی سید

همه عالم چه گوهری را باب  
 خط فاصل میان ظلمت و نور  
 نرد ما سوچ و بجهر و دلایت  
 عالمی از وجود موجودند  
 کرددانی حقیقت انسان  
 بمثل گویند حق جوئی  
 کردند استجبات معرفت  
 کردند کوئی که مطلق حقیقت  
 سنگر او بغیر کاف و جنت  
 ماسوی اقله طلب کنی شب و روز  
 دینی و آخرت را کردی  
 در میانست یا یا بابا  
 در خاری و می نمی نوشی  
 تخم تا خوش خوشی بچوش آید  
 ماحریف محمد بکم اشب  
 سنگر شاه و شهر داری هیچ  
 همه اسرار او داند کماهی  
 سرافرازی کنی در دین و دنیا  
 رستبد غیر رستبد من بچیم  
 برای ما باشند هیچ مخفی  
 رستبد به یکبینه او  
 غلام رستبد از جان از دل

با تو گفتیم بد آنکه گوهر چیست  
 جز وجود مصفا و بکر چیست  
 بجز از آب عین مظهر چیست  
 اگر نگویم بد وجودش چیست  
 باز بانی که صدر و صفا چیست  
 حلقه سیم و خاتم چیست  
 عین کوثر و بگو که کوثر چیست  
 باز زنی و الفقار چیست  
 بعد مهربانی آری هیچ  
 آری آری چه میگوید آری هیچ  
 اگر نو چاره در کنار آری هیچ  
 باز فرما که در چه کاری هیچ  
 اگر تو انور می نشانی هیچ  
 اگر تو باطل میخاری هیچ  
 بنایم آندک انای سبید  
 گرت در سر بود سودای سبید  
 ندارم چکری بجای سبید  
 اگر باشیم برابر ای سبید  
 شدم واقف هم از ای سبید  
 کجاکان بهمن ای سبید



دو عالم کا راز  
کے ہنسنا کی وجہ سے  
ہو گیا ہے

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



۱۵۲  
 این کتاب از کتب معتبره  
 است از ادبیه و فقهیه  
 و کتب معتبره  
 و کتب معتبره  
 و کتب معتبره

1871



و او جاردی بیسمان بخار	گفت ازین دریا بیک بزرگ عبا	آب تشنگانست جاردی بیک	گفت از این آب تشنگانست جاردی
	عقل جاردی و مکار آن بیک	باطنت را با حسنی بیک	
	آتش تشنگانست و سوز و غفل را	با جاردی و بی تشنگانست بیک	
کردم از سیرت خود تشنگانست	گفت میساجد خودی خوشتر	آه میساجد خودی چون بود	گفت چون باشد و جاردی
	عقل ای نامه میدان می	عشق اثبات حقت ای نامه	
	سجد میساجدند ای چون بود	یعنی بی حسنی میساجد سیر	
کردم و چشم تشنگانست	ساجد بر اسر چه با و غفل	تنج نا ایشین و سیر تشنگانست	تا برست از گردنم سیر تشنگانست
	کردم یعنی سحر حسنی بود	تنج سیر تشنگانست باشد و غفل	
	چون سحر حسنی چه بد از بدین	سحر تشنگانست شد آشکار تشنگانست	
از این گویا تا کی اغفر	اندر این گویا تا کی اغفر	سیر تشنگانست گویا تا کی اغفر	
	گرفت و تشنگانست بر خیز گرم	سیر تشنگانست گویا تا کی اغفر	
	طاس و نیکن ازین جهانم	سوی باغ جاردی حرام ای باغ	
تا به تشنگانست گویا تا کی اغفر	تا به تشنگانست گویا تا کی اغفر	آب تشنگانست گویا تا کی اغفر	
	از تشنگانست گویا تا کی اغفر	از تشنگانست گویا تا کی اغفر	
	لا اله الا تشنگانست حساب	از تشنگانست گویا تا کی اغفر	
شرف و مغرب تشنگانست	کلین تار بک و حمام بیک	شرف و مغرب تشنگانست	
	خلوت لاله تشنگانست تشنگانست	از تشنگانست گویا تا کی اغفر	
	کلین تار بک تشنگانست تشنگانست	چشم تشنگانست تشنگانست	
از تشنگانست تشنگانست	سیر تشنگانست تشنگانست	سیر تشنگانست تشنگانست	
	چون تشنگانست تشنگانست	چون تشنگانست تشنگانست	
با تشنگانست تشنگانست	با تشنگانست تشنگانست	با تشنگانست تشنگانست	
شاه تشنگانست تشنگانست	شاه تشنگانست تشنگانست	شاه تشنگانست تشنگانست	

[illegible]

در حقیقت  
 کارهای از کبر و دار می  
 در حقیقت  
 کارهای از کبر و دار می  
 در حقیقت  
 کارهای از کبر و دار می

<p>ما که شکست و اما مکاران او          کل شش تا که آلا و جبهه          شکل خلعت و حق شکست          نور او چند نور روی او          هر که جان او و هوای او          دولت خا بدیدارند که نیست</p>	<p>همی میبوم و قدیم لم یزل          ملک او با شجاعت و شجاعت          بخشش کل آن نفس کلام لم یزل          حق این مشکل نوشتم خوش کل          دید و در خوشی که باشد حق کل          نزد ابدالان بود نعم البدل          بجنبه فرموده اندال و دل          نعمت الله زنده جا بدید</p>	<p>بسی کرد و شش برین باغ نورال          چرخ و طفل و آرمه در کعبه          خاک کف پا و تاج سحران          مرز حضرت جبرئیل و مرز          که بسیار کف نم نیست حضرت و          سرشکل خود آنکه بسوی نمود</p>
<p>بکمال شش علم عالم در وصل          ساری و نورشید باشد حق کل          خالق حضرت اینست سلیل          از عطای او وصل دار وصل          نواغم از لوح قدس شریح کل          هیچ انعامی بود بلم اصل</p>	<p>سر کس را از او چه چیزی در کل          با جلالش مثل غافان سجال          بیست عالم با جود حضرت شش          عقل اول علت او بود          ای که می پرسی محل او کجاست          از مفضل با نعم شریح کل          هر که حق را ماند و باطل کف          از عطای او و فارغ از کل</p>	<p>مهر تنو افغانی موسس و می          دید و نظر و نیویست و نیویست          حافظ کج آن صورت معنیست          یافت یقین نبویست اسما نام          بر سر او را و نو قدس شد رو          آینه کاینات مظهر نشانست          اگر چه جبرئیل زلف استایم</p>
<p>برنج میبخت نقش خیالات کل          خوشبو آن نور چشم و نظری کل          ناور غایت کج کج بنا کل          برنج جامع توفی غایت عاقل          هر چه از این غایت و هم در کل          حسن نور آینه کج غایت الش</p>	<p>ادع اعظم عقل اول و درضا          ابدان آن یکبک الباعث از لوح          کل چون با طبعیت میل از افلاک          در نشو و نما نقش است در کل          جبر و کافور با جبر است جبر خوش          باز و دیدم چه مانند کون و کفار          بی سواد یک فلک در کون و کفار</p>	<p>کار جمعی شمع بر نشان و درویش          جمع تفصیل و درویش آن با هم          حله ام الکنا از خوش سبایم          او و درویشات ایشان با هم          لا جرم در جلاله پادشاهان با هم          با هم غافل و از خلقت ایشان با هم          هر کج مشکلی در خلقت ایشان با هم          در میان است از نور و درضا</p>

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]











بکاسات طامات شرابی	منی شرب شرابین	زلالی عنده طامات شرابی	وسانی صالح من صالحاتی
کلیبی خلق غلبیسی با سوزی	و طرح العالم من داجیا	و لبس التی بالآخر نوری	ولا فی البیت الا خیراتی
رسول بها من جندی الی	بارسال الرساله برسلای	و بد الفول من افواجیک	و صلوات علیہ من صلواتی
	و صفات القه فی جیبی جلی	و اسمی نعمت الله کفایتی	
جیبی سیدی با ذوالعالی	سوی الله عند شمس کالظلالی	حیالی نفسی عاقل نام	منوده در حجاب آجیالی
و جیبی ناظر من کل وجه	و فلی حاضر فی کفر حالی	می صافست و نور جام صفا	فخدی فی قلع و اسر لالی
رایت العقیق نرات کوفی	معبین الله عاقل لالی	و شمس روح نور من ظهوری	و بدر الکلون جندی کل لالی
سوی الله جیبی ای جیبی	حیالی فی خیالی	و جودی جودی جودی مطلق	ظلال فی ظلال فی ظلالی
فلام بندگی سبدا	محال فی محال فی محالی	چه سید نعمت الله سیدی	محال فی محال فی محالی
	ان امیر المؤمنین یعنی علی	و ان امام التقیین یعنی علی	
اقتاب آسمان لانی	شاه مردان با پادشاه ملک بخت	شاه مردان با پادشاه ملک بخت	سرور خلک برین یعنی علی
نام روح العالم من جرم	می بود جیبی جیبی جیبی	کرامی با بدست معصوم پاک	سید طایب شاهی جیبی جیبی
که بود و ختم پادشاه	صفت خاتم نیکین من علی	است خاتم خاتم از دکان	خداست روح الامین جیبی
سانی کوثر امام حسن علی	سطلی اجاشین جیبی	نخ و نصرت داشت بر دوزخ	برایا در بر جیبی جیبی
عین اول دیده و ام و جیبی	خوشتر جود و جیبی جیبی	بنو الی که گریه ای بر	انجین شاهی گریه جیبی
خون ساسی اسرار که	نخسیر اسلین یعنی علی	مرد ما سر نبوت از دست	رازد او اسلین یعنی علی
و بر و دنیا و نفی و ار که	کار ساز آن و این یعنی علی	اسلین بنوا من با دوز	و اما سیکو من یعنی علی
نازد او و جیبی جیبی	زان ولی تازین جیبی	سوی شمس با دما سحر که	معشیر در بار سیر جیبی
دست برده از بد و جیبی	جز و دو اسلین جیبی	معنی علم فی مقلل احسم	و الله علم جیبی جیبی
	و در لایست اولین اولیا	اولین و حسن من جیبی	
نام جیبی جیبی علی	معنی انست علی ولی	در دلاست علی و الله	سرور و لید علی ولی
انجین سوز و نام و شر	است خدای علی ولی	سنان سوزان بر کفایت	ملکت و دوسه علی ولی

خون کج گشت کشته است	محرر که بر با علی ولی	محرر که بر با علی ولی	محرر که بر با علی ولی
هر که در عشق او کشته	در سر جیبی جیبی علی ولی	در سر جیبی جیبی علی ولی	در سر جیبی جیبی علی ولی
هر که بر امام و را برین	در سر جیبی جیبی علی ولی	در سر جیبی جیبی علی ولی	در سر جیبی جیبی علی ولی
خوشتر محققان جهان	و بد و سبب علی ولی	و بد و سبب علی ولی	و بد و سبب علی ولی
من فلک با بر جیبی حضرت	کند شمس جیبی علی ولی	کند شمس جیبی علی ولی	کند شمس جیبی علی ولی
	هر که در او با علی کوشکی	هر که در او با علی کوشکی	هر که در او با علی کوشکی
کی تواند با علی کردن	خارجی که شکر شکر باشد	خارجی که شکر شکر باشد	خارجی که شکر شکر باشد
منکر آن جبار الی که نیست	جایی با بد بناری مردکی	جایی با بد بناری مردکی	جایی با بد بناری مردکی
اقبال آسمان لانی	سایه لطف آسمی جیبی	سایه لطف آسمی جیبی	سایه لطف آسمی جیبی
شاه سباز است با لالی	با همتی منت و سر عکی	با همتی منت و سر عکی	با همتی منت و سر عکی
	نعمت الله دوستی لایست	نعمت الله دوستی لایست	نعمت الله دوستی لایست
	عین را جیبی با لالی	عین را جیبی با لالی	عین را جیبی با لالی
که در حال خدای جود طلایی	بگذر از خود که با خدایابی	بگذر از خود که با خدایابی	بگذر از خود که با خدایابی
از خدا بگذر و بقاراجو	که بقا - اهم زفت ایابی	که بقا - اهم زفت ایابی	که بقا - اهم زفت ایابی
بدم جام می شوی عاشق	تا نصیبی و زون مایابی	تا نصیبی و زون مایابی	تا نصیبی و زون مایابی
خوشتر کم کرده و سجوی	خوشتر و خوشتر را جیبی	خوشتر و خوشتر را جیبی	خوشتر و خوشتر را جیبی
خلف عشق را پیشی جیبی	کر ز آل جیبی جیبی	کر ز آل جیبی جیبی	کر ز آل جیبی جیبی
راحت جهان سبلا و	کر ز با لالی او جیبی	کر ز با لالی او جیبی	کر ز با لالی او جیبی
	تا لای حیدر جیبی طایف	تا لای حیدر جیبی طایف	تا لای حیدر جیبی طایف
تا که در خلوت سر کی شمس	ساکان و کوشن زانده او	ساکان و کوشن زانده او	ساکان و کوشن زانده او
سرور او و جیبی جیبی	از جیبی جیبی جیبی	از جیبی جیبی جیبی	از جیبی جیبی جیبی
عالم تا که جیبی جیبی	طعن با جیبی جیبی	طعن با جیبی جیبی	طعن با جیبی جیبی



حکم فرمانش نام ناکردند	این اردو زان که شرفی مانده	تفرخیر المسلمین آنوی کردند	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو النقا
گوشت بپاویان عجم و کافران	خورشید عالم علی بنی	محمود راز رسول و ابن عم طفلی	
از دکان او در بافته هر کویست	و صوم و صوم و پشوا می انبیا	مادی که نسل جهان بود پدید	شاید که گوید اول خلق خود
بخت من سرگردان با علی کجاست	روم و االی شو که نیست اعتقاد او	دوستدانداندا با شرف و جلال	تابع و بر محبت با شرف و جلال
	بار من و سر چه ما و تابع آل عبا	از محبت آفتابی بر دل مانده	بنا بر نور او آینه گیتی
میکند خلاق و حقیقت آن است	تفرخیر المسلمین آنوی کردند	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو النقا	
حق او وصف او فرمود و بر سر نام	در عجم و عجم و عجم و عجم	که این کجاست سلطان عطائی	
بانه حکم خدا از خدا و مصطفی	بیکار هر که خواند آنی در عالم	حاکم دوزخ و لا و لا و لا و لا	شاه عالم خوشتر که علی سلطان
که در عالم از عطائی نعمت یافته	هر چه است از خبر و کل بود فرمان	روح عالم عقل کل از جادو	در عالم این نام سرور جان
	نعمت نفسی باشد با خدا	تفرخیر المسلمین آنوی کردند	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو النقا
	در موج و جباب آب ربا	آن آب درین جباب آب	
مارا بکف آرد عارفانه	بپوشش ساغر پشرب آب	بر دیده مانشین مانی	آن لعنت حجاب ربا
هر برکت کلی که رواند	در غار من او کلا ربا	خوش و خوشی است و شرب	صدرا نکر آفتاب ربا
کجاست حدیث کنت کترا	آن کجاست در این خراب ربا	بجربست نموده و قطره	در قطره و کجاست آب ربا
بانه است یکی و باقی صد	بکجاست بعد حجاب ربا	گوئی جامیم یا شربیم	بردار در رخ نقاب ربا
	جامی و شراب رند و سا	هم مغربی و هم عراقی	
در دوجان یکیت شکست	آن یکیت بطلیب عین برکت	در وحدت و کثرت نظر کن	نادیده بی تو سر و شکست
بجاده و صد هزار جانت	بیکر است تا شود لکت	مکتوب کنانی و کاتب	که حرف خودی چه مانی حکمت
امروز شکست نموده ما	روز صیبت خسته و مبارک	آوازه ما گرفت عالم	مانند سخای آن یک
ای طالب کجاست کنت کترا	در کجاست دولت بجوی مشک	جامی و شراب رند و سا	هم مغربی و هم عراقی
	مدم شده اندامی و می	این یکیت یا نیم آن کردی	
جامی است به شراب ربا	می جام می است جام می می	عالم بوجود اوست موجود	چو در وجود اوست لاش

در دوزخ است و با حاسی	از خود بطلب مراد خود را	در دوزخ است و با حاسی	از خود بطلب مراد خود را
حاشا حاشا کجاست ام کی	در مجلس عاشقان است	حاشا حاشا کجاست ام کی	در مجلس عاشقان است
جامی و شراب رند و سا	هم مغربی و هم عراقی	جامی و شراب رند و سا	هم مغربی و هم عراقی
عالم همه حبست نقش خرقه	صورت جاست و عین	عالم همه حبست نقش خرقه	صورت جاست و عین
تا ما از ما شربیم آگاه	جانب از نیم در عشق	تا ما از ما شربیم آگاه	جانب از نیم در عشق
یار چه خوش است که خرقه	در شب از درم در آمد	یار چه خوش است که خرقه	در شب از درم در آمد
ای نور و چشم است	جامی و شراب رند و سا	ای نور و چشم است	جامی و شراب رند و سا
این شعر که گفت ایم از دوزخ	در سب که گفته ایم از دوزخ	این شعر که گفت ایم از دوزخ	در سب که گفته ایم از دوزخ
کزد بد و نهفته ایم از دوزخ	خاشاک جوی در راهی	کزد بد و نهفته ایم از دوزخ	خاشاک جوی در راهی
چون کل سکفته ایم از دوزخ	ترجیع خوشی گفت است	چون کل سکفته ایم از دوزخ	ترجیع خوشی گفت است
مستانه بخت ایم از دوزخ	با هر باری در خراب است	مستانه بخت ایم از دوزخ	با هر باری در خراب است
جامی و شراب رند و سا	هم مغربی و هم عراقی	جامی و شراب رند و سا	هم مغربی و هم عراقی
از دیده ما چه نور نیست	از دیده بد سر و بر و	از دیده ما چه نور نیست	از دیده بد سر و بر و
رندانه بیگانه است	ما سر خوش و چشم است	رندانه بیگانه است	ما سر خوش و چشم است
هر کس که کسی نبرد ما است	خوش و خوشی که نبرد ما است	هر کس که کسی نبرد ما است	خوش و خوشی که نبرد ما است
گوئیم پیار رند سر مست	جامی و شراب رند و سا	گوئیم پیار رند سر مست	جامی و شراب رند و سا
ای بخت ل خراب آباد	در غمت جان رومند است	ای بخت ل خراب آباد	در غمت جان رومند است
چشم جادوت منند در ما	لب علی کام بخش حیات	چشم جادوت منند در ما	لب علی کام بخش حیات
کی شود در سر عشق است	ما برک مراد خود گفتیم	کی شود در سر عشق است	ما برک مراد خود گفتیم
بر و رسد کم که رفتاد	مغری فکر فاشن شکست	بر و رسد کم که رفتاد	مغری فکر فاشن شکست
تا به پشم که چشمتان آورد	ناکه ز پشم امام روحا	تا به پشم که چشمتان آورد	ناکه ز پشم امام روحا
که سر اسر جهان به هر چه در د	هکس یک بر تو از روح د	که سر اسر جهان به هر چه در د	هکس یک بر تو از روح د



شادان از دکان لاله فروز	روی میکند سر خوش	حلقه بزرگ بر میان	کرده چون در عاشقی قرار گرفت
بست ز ناز و چهره ترسایان	جام بر دست طلیحای بوش	کشم ای دستگیر مخموران	از کجا میرسد چنین پیشکش
جام شیشی نای با سر لاله	گفت ازین باده جرعه کن نوش	گر تو خواهی که ناشوی محرم	در خراباسته و خوشی محرم
لغز زین باده از پیکر کین	لبه بندد از یک بکف خوش	تا که از پر و پر سپیدم	که ز شود ای کینت این خوش
بجاسر ز خجده شایع شود	لاکها و جنک کشیده خوش	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست
	ترک بالابن رغبتانی	سرو در در لک نسیانی	
خجده اسر جهان بخور می	نست میرود زن بخورانی	طلعتش بر ج ماه سلکونی	فاستش بر و باغ رحمانی
از در و در چون درون آمد	کیش و بدگشت شبانی	تا که از در حش غلغلانند	سین سمنند سودانی
کمان گزشت از روی سلطنت	چند حیران کشتی و نضانی	گفت ای عاشق لاله دیده	تا بلی بخودی در سودانی
دور و دوست کفر و دین بد	در مناجات باده جانی	چون که بکشم از ره تقلید	داد تلغیب هم بدانی
	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست	
ترک سر زین کمان بدست	هر که بود در آن جهان بدست	در کمان بودم از خیال میا	چون که بکشم این کمان بدست
کشم از خجده و فاداران	قد می چند حیوان بدست	کمانسان خرام نابا تو	من بدیدل بجان کفم بدست
در هر چه کشت هیچ کس شکست	نام خوبی از آن خوان بدست	در دمان چون که بکشد شست	شیشه را بکمر از دمان بدست
باده چون که در شد میل	ز کشت آبست روان بدست	هر که در کشت آبست روان بدست	در دمان از دمان بدست
باده از غلغل شیشه صافی	و مبدیم ناله و فغان بدست	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست
	غمره شمع آن صفت طنان	بکشد خلق را بغش و ناز	
ارسطه بر ده منوار و چنگ	مطرب خود سوز بر طپان	از خفتنا سمنند خوی	تا که ابا ان آستان بانی
که بود و هیچ باده جهان بدست	که بود چون خمار روح گذر	اوست مقصود ساکسان	اوست مقصود و در آستان
کرگشته حسرت و است کاه و دل	ور به بخت شنی است نماند	اندان از آرزوی آن دای	کرگشته و با تو آشکارا بدست
کند می کن بری بجان	تا به بخت جیغفت ز حجاز	تا به بختی بجان ماه چین	که سر اسر جهان در هر چه در دست
	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست	

ای عشق کاش که نوز دل	هر فای نو خاک بر سر دل	زلف شست کین کند جان	چشم شست غمزه و سر دل
آز مرد و دم و دم نوز بکتم	جان با چشم نوز بر دل	زنده دل کن باده نایم	که شربت نوبساق دل
صجدم لعبت بر باده	اند و حلقه کوفت بر دل	در کشت و شست سنان	روی خود داشت بر دل
چون بدوان دل خود فتم	اینچنین بود در برابر دل	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست
	ساقیا باده شهبان کجاست	می پاور که دور نوبست	
جام شیشی نای پیش آور	که در و جرعه خدای ناست	خجده کین مر از حسنی خود	که خبر است که با کجاست
نگدانی در بزم بود و دست	که مراد همه جهان آنجاست	بر باده نوش جان ده	آز مانی که بزم می راست
گفت باورست هر که بشد	باید اول ز رای خود بدو	تا به بختی بدیده معنی	نعت القدر را تو از جیغ است
سین بکشت کوشش جان آید	در جهان آنچه مخفی مید است	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست
	ما اسیران بند سودا بزم	در و مند ان بند بر بزم	
ما اسیران وادی عشقم	مصلحت من کون غوغا بزم	که تنی کبک کاه فلا شیم	کر به پنهان شدیم بد بزم
کاه ما شده زین بستیم	کاه همچون سپهر بالانیم	همچو سبزه کفر و دین فانی	در مناجات باده بمانیم
هر که با ما شست خوش	باید دلش رنگ حور و بزم	چون شود جان او بی صفا	بعد از آتش تمام بمانیم
	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست	
دوشم ز غیب هر عالم عشق	اینچنین باید در دردم عشق	کای که ای حمد قدح نوشان	جام می نوش ناشوی هم عشق
کردم خود نیز یک مردم عقل	از برای صفای مردم عشق	بنم احوام کو کسب جان	غسل کردم بآب زهر عشق
چون رسیدم بغیر عوفا	دیدم اندر حوای عالم عشق	شور مستی فزوده فلرا	هر دم از جرعه دما و دم عشق
جمله کاینات در هر چه در دست	عزق بودند پیش چشم عشق	نعت القدر را جیغ بدیم	شد نصیحت که اوست محرم عشق
در رق عایشی چه شد معلوم	اینچنین بود فصل اعظم عشق	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک پیکر از رخ دوست
	فتابی در آمد از در و مام	کشت و شست سیری جان بزم	
جان با جام بود جانان می	جام چون باده کشت جانان	خود خورشید عشق در آفتاب	خوشد سبزه و نماند ظلام
ساقی عشق سماع می داد	کشت بزم از آن دما بزم	تا به بخت از میان بجز است	اوست دست جز و کفر و اسلام



چون از دل با ابدی کردی	مهر و مهر شد یکی چه شام و چه نیم	دل به دل سپرد و میگوید	سید سروش با خواهرش
	که همه طاهرند و باطن پاک	لبس فی الدار غیره و دیار	
اول با چه احسن باشد	سر چنان که بود پدید شد	نقطه در راه و ابرو و جوی	
هر که بخواند از خودی گشت	و آنکه با ما نشسته از ما شد	عاقبت باز عین دریا شد	
مردگانی که مد پدید آمد	ابرمانی ز پیش ما و اشد	کریمه و خندان شد از دیده	
بزرگان فصیح خواند گفت	هر که چون ما عشق کو باشد	که همه طاهرند و باطن پاک	
	ای ندیده جمال او بجمال	چند باشی اسیر طرب خیال	
جز جناتش خیال هر دو چنان	بود ایچان چنان چنان	رو در آینه و لم نمود	
نه صورت و لیکن از معنی	بنگر آنچه خوشی بجمال	چون همه دوست و صفت حال	
یک مثال بلوغ دل و نبوغ	تا بدانی که عین در صفت حال	فارغم از خفا ز قال و مقال	
حالا حال راغبستان	تا شود در روشن از قیو حال	لبس فی الدار غیره و دیار	
	خوش بود روی ناز و بزم	ما روی خوش چنین دیدن	
خوش بود و کج عشق و چرخ	خاصه در کج دل و فین دیدن	دیده بچنان که خوش بود و چنان	
آفتاب جمال او چه خوش	در رخ خوبان این دیدن	دانش فرمود بود گرفته بخت	
غم و غمش چنان بود که دل	خوش بود و خوش خیر دیدن	خوش خیال بخت سرو با لبت	
با جناتش چنان بود سید	آینه در نظر می دیدن	که همه طاهرند و باطن پاک	
	ایوای نو کام جهان همه	دی عشق و سرور و ان همه	
آفتاب جمال حسان	گروه روشن بر لب جهان همه	حرف و موم نقطه و منت	
بر روی از میان این عشق	که معانی است جهان همه	ما همه طاهرند و باطن پاک	
منت و چشمت بر خوار تو نیم	ای شده لب از آن همه	چو سینه شنیده ام چنین	
	که همه طاهرند و باطن پاک	لبس فی الدار غیره و دیار	
آن گشت که عرس ساز و نا	صد بار فرد رفت و گریه آمد	آن جان	جانست

خوش شد و آید گرد و کوه	در دو قمر آن مه انوار آمد	آن نور	پدید است	ننگر کرد	حیات
سردار شد و هم سرور و رعد	رندی که چه منصور و برادر	دریای	حرمان	سردار	حیات
در کوی حرات و خفا شکست	عربا و زخمان و خمار بر آمد	آشاه	سرس	کبر و کوی	مناست
در آینه نمود جهان و چه جمالی	از شکوه آن بخت عیار آمد	لایزال	چنانیم	ساقش	فلانست
این گفته ستان سید که شکست	نقد بست که از مخزن سر آمد	از دوق	محو آتش	آن کج	روانست
بگو سید سلیمان ملک اعظمه	حور انظار و بخار م صفت	در وقت	وفات	یعنی	حیات
چون بجز عید بر کف ما گفت	رضوان ز تعجب کف خود بر گفت	از صیبت	ذات	زان آب	حیات
این لشکر پادشاه عالم صفت	انحال سید بر آن خان مظهر	پروان	زخبات	از پست	ذات
در حال شرف و خیر و شرف	ابدال نیم چنگ در صفت	از مهر	ثبات	یعنی	بصفت
	جام گیتی نمانست سید	جان و جانان با سید			
دینی و اخوت و فضل و نیر	سید و سر سید	سید ما محمدت بحق		که رسوا خدایست سید	
چو شرفی غنیست از عالم	هم غنی از خفاست سید	مظهر اسم اعظمش خاتم		حضرت شمس طاعت سید	
فارغم از خفا بدولت او	شاه ملک نقیاست سید	سید عالم است این سید		بر همه پادشاه است سید	
نقد کجاست جد و جد و قدم	دارد و پند است سید	راحت جهان در دمنه است		در دلا و دلا است سید	
اولیا تا بعد از عبور	سید انبیا است سید	نعمت الله نصیب از دلا		اولی اولیا است سید	
	مخزن کج حبله اسما	نور چشم نام اشیا			
غرق بحر کیم و آب سچو نیم	نقطه و موج وجود و دیار	رند سیم و عاشق شوق		همه اسمها است	
ماند ما سیم و ما همه او نیم	اثری چون ناله با ما	جام گیتی نمانده		دو جهان دیده ایم کجاست	
همه روشن نور او با ما	تا نگوئی مگر که شفا	روشناییم بر در سید		بارگشتم سوی ما و ما	
عشق و ملا و ملا				پوسته خوشیم در ملا	
سبیم دم و درخشا	رندانه حرف او لبها	در بحر محیط غرقه شیم		موجیم و حیا و عین ما	
بجای نه ایم و ششما	باخویش شدیم آشتا	بردار خفا قدم نهادیم		بانی ما نیم ازین فشا	











در آن با خوار نمی گشت	جامه کبیری نداشت اندل ما	قدرت کبریاست اندل ما	مخزن بادشاست اندل ما
ما دل هر دو خواهد تا شایم	رویش با خداست اندل ما	در دین و دنیا مست اندل ما	در دین و دنیا مست اندل ما
در حراب است عشقش لگش	نوحه دانی کجا مست اندل ما	نعت اندل از دل ما جو	که با او آتشناست اندل ما
	مشک چیده شده از موی ما	گشت محب و اگر گسوی ما	
احش بشهر سو میرود	هم خشمش است آبروی ما	مجدد باد صبا خوش بود	مهر و کردی خاک کوی ما
تا فرج حضرت سلطان شدیم	شاه زرگشان بود و نکر ما	عزق در یانیم اگر نداشت	آب مجونی قدم نه سوی ما
عود دل در هر سینه رخت	بزم ما خوشبو شد از بوی ما	عاقلا نرا گفتگوی دیگرست	قول عشاقست گفت کوی ما
عبد و با نیت بی میگیرم	جا خافریا شده و طوی ما	ستدیم و عاشقانه انده ام	لا جرم عالم بود آنجوی ما
	عالی غرقند در سبیلاب ما	نشخان دانسته قدر آب ما	
افغانی در نهاد بر شست	گرچه سپیدی روی نیم تاب ما	خوش حبابی منماید در شست	که بر سپیدی و که در خواب
نیکو سخنان بجا شنیده است	حضرت سلطان ما و تاب ما	نسبت ما با رسول الله بود	خود که دارد و بچنین است
در حراب است سفال که گزیدی	مجلسی پستی همه اصحاب ما	بر در رسید مقامی با فیم	فضل او بود در باب
	مانده در دین ما نظری نما	صاحب نظری ما ما نظری نما	
اتجا که مقام منت را نبود بار	باز از سر احسان اینجا نظری نما	قوناظر منظور می آید روشن	در آینه روشن جان نظری نما
ما از نظر لغت و ادب می آید	نوبه مکر ما را حال نظری نما	در هر چه نظر کردیم نور تو در آید	با عقل از آن گفتیم شب نظری نما
ایوسی بر جان دشمن تو آید	در عین همه نیکو اسما نظری نما	باید سرستان از نظری نما	از بهر دل استبداد نظری نما
	بجو و بچشمش رود از بهما	گوهر دریا همی رود بهما	
خج اسما حضرت سلطان	یک پیکت مجموع شمار بهما	ما انیم و امانت آن اوست	هر چه او سپرد و سپارد
استنا از شکالی نیست	رختش چو پسته مبارد بهما	باز یارم باز یاری میکند	خونم شکی نیک میکار د
دارم امید بی که لغزش از گم	باقی ما هیچ ننگد از بهما	خفاظر موری ما آید ز بهت	ستبد ما کی باز آید
	خرم اندل که شود و محرم اندل	دلش آنگاه که شود عاشق و اندل	

مستفاد که مطلب خود فسرود	مست عالی است طلبکار شما	خشمش بر می شامش شامی منید	عید و آمدید و نور نور شما
دو جبار از اغیر و شمشیر جوش	که خود را بود و جبار شما	بزم کشتن شما عاشقش خورشید	تا ابد لطف خدا با نیکو شما
جان چه باشد که گم در قتلگاه	قاصدم که همه عالم کنم ایشا شما	نعت الله ز خدا وصل شما بخو	مست عبدش که در شرف بد شما
	سپاهی سانی دندان خدا را	که شناختند سرستان خدا را	
اگر خرقه نمیکبری کردغان	بدنه جامی بدو و ایشا خدا را	طیب و بد مندان فی نظر کن	که دارم در دین و دین خدا را
بر و اسفل سودانی چه جونی	ز جباران سپید ما را خدا را	در سرستان مجلسش در باجو	که کم دانستند مشیبا را خدا را
خرا باشت با منست و خراجم	حریفست سجواران خدا را	بناشوم بکیدی بی نعت الله	که پیدا و بدم و دنیا را خدا را
	ای یار دانی اید است خدا را	بیشتر از خسته بسیار خدا را	
سندیم خراسم و سمرقند پای ندیم	ای عقل را که بر می آید خدا را	خوش آنجا نیست اگر نشانه	جامی بی عشق و است خدا را
گر بکیر و بکیرت چنان نودین	بردار حجاب خود و مکر خدا را	هر چه که داری با منت نودید	نوشته ایمانه نکر خدا را
عشق آمد گفت که چه کام تو گفت	تا خبر مکن با بر وین کار خدا را	گر جان عزیزت طلبد رسید	شکر آید بر سر و سپاس خدا را
	همه عالم تو را و او ما را	طلب او کن و بجز ما را	
سر افشاست ما افتاد	میسنا امید مو به ما را	عزق بجزیم نانه خداری	نشته جوی آب جو ما را
ما خرا با بیان سر سیم	جام می آن بود سبوا را	دیدم تو نشود بهار روشن	گرچه پستی جو را و ما را
همه از خم و درخشش ششم	هر چه خواهی بر او بگو ما را	نعت الله بر منست	می کشد باز و سوسو ما را
	یار من بی یاری کی ماند مرا	خست بی یاری کی ماند مرا	
گرچه پیمارم ولی دارم سپید	کوچن سبب یاری کی ماند مرا	شاد ما هم که چه غمها بخورم	غمخورم غمخور کی ماند مرا
من چنین غمخور و دروغ	بر در خست یاری کی ماند مرا	کار بکار لبست کاه عارفان	عشق او بکار کی ماند مرا
سر بر از سودا و هم کشته	بر سر بار یاری کی ماند مرا	گر نباشد صدق من صدق تو	سندم در عارف کی ماند مرا
	خار بچک که چکار آید مرا	راه بی در سپهر چکار آید مرا	
گر نباشد مرفعی با من منت	خودت خسته چکار آید مرا	کر نه سرا باشد فدای باقی	در دین و دین چکار آید مرا
خوشتر از شکست بی یار من	مشک باغیر چکار آید مرا	عیبی بر منم جویم بجان	بندگی خسته چکار آید مرا







دیده عالمتان نورشون	منجا چه نور در اشیا	آینه صدف در آینه	در همه روی و بود سپید
دوق مارانهای بنو	آینه انبیا اشیا پیدا	شعر سبزه زوق منجوش	چکلی قول بود علی سببا
در جزایات خلوقی داریم	مجلس خرام من حضرت	عاشق در شد او با شیم	ز اندی از کیا و مارنگ
مدتی شد که بخود غمش	با خدا نهم با خدا محبدا	ما بلار ایجا جسته بدایم	گر چه ستم مبتلای با
در دمندهیم و در دمندهیم	خوشتر از دل کجاست	مهر عله جام نعمت است خوش	تا بیای نو ذوق سستی
یار با ما در جماع منو بیت	انجمن و عاشقان الفتلا	صحبت صاحب دلانست الفتلا	اینعا نیر ایپانست الفتلا
مهرستان جامه الحاشی است	کر نظر واری حیا است الفتلا	در سماع عشق رقصانیم باز	خوان سبده میرانست الفتلا
چشم از نور از نورشون	مجلس از او کانت الفتلا	هر که از و فیت کافه قدم	افتابی منجا بدست
خواصه محو است مکتوبی	در شمعان با جمعی سپیم ما	بکرمان با ما درین ریای	عین با من بعین ما
عاشقان از نور او درین	پادشاه است او و مکتوبی کدا	از فنا و از بقا آسوده ایم	فارغیم از ابتدا و از آخر
نور سلطانیت سلطانیت	منجا است اینده از خدا	نعمت الله هیچ سبده اگر کینه	با دکار است با اول
خبرایم ما و ذوق سستی	فقر ما خوشتر از ملک پادشا	ما در ویشی و در ویشی ما	در همه حال خدا با من بود
جام در و در و در و در	پادشا و در ویشی و در ویشی	عاشق ستم در کوی خان	دینی و بعضی کجا و ما کجی
خدمت مشهور از من در	باز پرسش عاشقان منجا	بخودم من بخودم من بخودم	با خدا ایم با خدا ایم با خدا
ما درین و در ویشی افتادیم	نوشکر جامی که تا باقی دوا	نعمت الله ستم و منو شدیم	در جزایات منجا جام
بر در خلوت ستمی می فرودش	هر که آمد بر سر دار فنا	یابد از دار فنا و از بقا	چون موحد در خلوت
ما درین و در ویشی افتادیم	ذوق سرواری اگر دارنا	قل هو الله احد بخوان بلام	در و در و در و در و در
بر در خلوت ستمی می فرودش	ما در و بانیم و در و بانیم	در دمندهیم و در دمندهیم	سبدهیم و جام ما کینه
نعمت الله است ما را با خدا	نعمت الله است ما را با خدا	نعمت الله است ما را با خدا	نعمت الله است ما را با خدا

در اول و دیده دمندهیم	گر چه کردیم بی در و در	میل حاصل کن بگری چه دمنده	غرقه در بای بی با بان
ما را از ستم وانی باقیم	کر نو احوالی بجز از ستم	از حد ایچا کنه دیدیم	هر که باشد ستم با ما ستم
سروری خوانی بر بردار	کر ستم و از فنا باقی بقا	سبده ستم اگر جوئی جراف	خیزد ستمانه ستم از در
	مبتلای دمنده خوش شمع ربل	کفتمت حق اسی با کفنا	
	این بلای چون کار با لا کشته	بمن و با نر نوانی و بگری	خوش خوانی می بلای ستم
	آورد جوئی درین در با در	در دمنده عاشقان نوشکن	تا در و در و در و در
	در خط سبده او فست اویم	نعمت الله ستمی و ما کینه	با حریفان در جزایات فنا
	فانی در دمنده و فانی بی فست	با حق تقسیم و با حق بی تقسیم	
	تا اثر مار از دست و از فست	تا آمد از وصل نه ستم از فست	نعمت در و در و در و در
	در خط عشق است من فریم	اگر جوئی از عدم آسوده ایم	حق باطل و دعوی مسمی ترا
	عاشق معشوقش با یکینه	نعمت الله هر جا که روم	با خدا ایم با خدا ایم با خدا
		منجا بد و خوشیم ما	
	روشن است آینه کینه	غایت و غایت هر غایت	کی بودی است مدار اشیا
	مظهر ذات صفات کبریا	آوردی خویش و بیکانه بود	هر که او با بحر باشد اشیا
	بلک بگذر از فنا و از بقا	سبده از حضرت سبده طلب	نعمت الله از علی مرقت
	لا حرم من با خدا ایم با خدا	باز پرسش احوال ما از اشیا	
	کر ستمی آشنایی بگری	هر که او در عشق و فانی شود	از جنایات عشق اربا بدعا
	جز بعین ما نیایی عین ما	نقش می بندم جنایات منظر	کنده روشن چشم از نور فنا
	هم در و در و در و در و در	نعمت الله در انهایت منست	کی بودی ابتدا را اشیا
	بازه میو شیم و ایم هر با	نقش می کن بعین ما در ما	
	بجبال کمال ستم	آینه که میرا از منظر	در همه ستم و بد و منور اسما
	نقش می کن بدیده ستم	بر در و در و در و در و در	کر کینی میل جنت الدوا























سر یکی را از آن بود کسی	اسم عظم از آن سید است	عقل اول نیز داخل دلان	عاشق عاشقانه سید
عشقیان را در میان جانان	عفت اند که میر سید است	بند و بندگان سید است	دل پاک کج خانه است
هر کسی را که در امانی بود	کج معنی مدد در بران	ما بدرد دل گرفتار آیدیم	و العجب کلین رو داد در باران
ما بر همان توان عالمیم	زلف رویش کفر و حرم جان	زادری با بی نشان عقل	عشقبازی آبی در شان
از شربت عشق سر خوشیم	حق مطلق در دوش جان	ما بشن آیدم آن آیدیم	کوی عالم در خرم و جان
	مستی از بی جانان	در سماع عارفان کج دل	زهره قوال در تیر و جان
	سید خلوت است این حرم	نعت اند از دل و جان آن	
خالد و فرزند آن	جامه می در و برین دران	ز آنکه وقت در حق حرم	
دست چون است برین	هر کجا دست اند است آن	میرود و منشیر جان	
هر کجا دست است	سبب است آید در جان	استخوان شل از می یک حرم	
	عجب عشق است با سر است می	مستوی نندان با جان	
قایل روح آید جان	اچنین جان خوش جانان	ز آنکه از حرم جان	
قرص ماه و کاس درین	رود و شب آید بی خوان	عشقبازی آبی در شان	
ما با او با ما جداست	حاصل عالم آن او دان	غرفه در بای بی جان	
	خوشتر از بانی و بر می خوان	سید با سانی مستان	
جفت و با فخر از هر لب جان	اچنین حرم و جان و جان	کج او در کج دل سحر که آنجا	
دل و لب و لب و لب جان	کر قبول افند شکر آنجا	ما درین بر حرم حرم	
خزخال روی و لب جان	هر چه داریم می در جان	عقل سرگردان در حرم	
	دل و دست اخلا و او در جان	ما در شایم او او بر سر کرد	
عشق از آنجا جان	اچنین حرم و جان و جان	کج عشق او که در عالم	
جان ما با او که کج جان	تا قیامت است در دوش جان	از دوش و شب افروز	
هر کسی را که در دوش	ز آنکه از روی صورت جان	در سماع عاشقان آنجا	

در کمال

سر که است از حرم حرم	نعت اند که میر سید است	عقل اول نیز داخل دلان	عاشق عاشقانه سید
عشقیان را در میان جانان	عفت اند که میر سید است	بند و بندگان سید است	دل پاک کج خانه است
هر کسی را که در امانی بود	کج معنی مدد در بران	ما بدرد دل گرفتار آیدیم	و العجب کلین رو داد در باران
ما بر همان توان عالمیم	زلف رویش کفر و حرم جان	زادری با بی نشان عقل	عشقبازی آبی در شان
از شربت عشق سر خوشیم	حق مطلق در دوش جان	ما بشن آیدم آن آیدیم	کوی عالم در خرم و جان
	مستی از بی جانان	در سماع عارفان کج دل	زهره قوال در تیر و جان
	سید خلوت است این حرم	نعت اند از دل و جان آن	
خالد و فرزند آن	جامه می در و برین دران	ز آنکه وقت در حق حرم	
دست چون است برین	هر کجا دست اند است آن	میرود و منشیر جان	
هر کجا دست است	سبب است آید در جان	استخوان شل از می یک حرم	
	عجب عشق است با سر است می	مستوی نندان با جان	
قایل روح آید جان	اچنین جان خوش جانان	ز آنکه از حرم جان	
قرص ماه و کاس درین	رود و شب آید بی خوان	عشقبازی آبی در شان	
ما با او با ما جداست	حاصل عالم آن او دان	غرفه در بای بی جان	
	خوشتر از بانی و بر می خوان	سید با سانی مستان	
جفت و با فخر از هر لب جان	اچنین حرم و جان و جان	کج او در کج دل سحر که آنجا	
دل و لب و لب و لب جان	کر قبول افند شکر آنجا	ما درین بر حرم حرم	
خزخال روی و لب جان	هر چه داریم می در جان	عقل سرگردان در حرم	
	دل و دست اخلا و او در جان	ما در شایم او او بر سر کرد	
عشق از آنجا جان	اچنین حرم و جان و جان	کج عشق او که در عالم	
جان ما با او که کج جان	تا قیامت است در دوش جان	از دوش و شب افروز	
هر کسی را که در دوش	ز آنکه از روی صورت جان	در سماع عاشقان آنجا	

در کمال



عاشق و با ده نوشی گار است  
بلبل شیم در نظر از عشق  
چند آسجیات جانفرا  
ساقی میرست ندان میر چو پیا  
چو مار کین خور ز کوه او با شرم  
کف یا سرده که رست بود ز حد کرد  
سرم احقر در غلامان نور است  
در دوان با دوانی و دوان  
تجربیت که اسمای آتش خور است  
نورست حجاب غلغلش را چه محله  
عشق او سنان ملک است  
رند سر سید و رگویی غم  
در صفات و اوقات و دین  
نقطه با یکدیگر با بل خود را  
عین او سحر است و با امر  
لی میاید لذت از حجاب

آید از حق که اگر ای سبید  
 فضل بزم عاشقان کفزار است  
 جنت اهل دلان بکلی از دست  
 نشسته جام می خمار است  
 نعت اندست و جام می پست  
 گوشه میخانه و جنت ادا و ای ما  
 این چنین بزم خود شد بدیده و بنا  
 که بیا بچهار از لطف جان تو را  
 جامع دانست عاشق و سبید و  
 از او بپایان از حد می کشید  
 خوش بود و میشت آنجا حاصل  
 و کج سراب جو که آند در دل  
 میایا آفتاب او حایل است  
 رندی که محبط در آبک چرخ  
 این چنین ملک جهان سلطان  
 شاهد و میخانه و فرما  
 هر کجا بر بسند طفل چرخ  
 حضرت و ظاهر لطف خدا  
 روح اعظم سبید بر  
 نماند اری که او از ما  
 هرگز ابا او میانشان  
 عاشق و رندی که او صد

نعمت الله بحسن حقیقت یافت  
 عدم جاسم و بارندان حج  
 سبب نقد دکان کانیات  
 شعرا مرزی ز جهان ما بود  
 ساقی خوشتر وقت خوردن آب  
 مادرین بیای بیای خوشتر  
 درخت آبسخت سبزه بارندان  
 در سر عشق زلفش کایت و دایره  
 اتم از بالای حبات بلبلان  
 نعمت الله در عالم سبزه کجاست  
 مانده او در سبزه رندان  
 چه جای نهان نیست که ره رود  
 معقول بند جمله شباهت  
 خوشتر باد که عدم کامل است  
 بادشا پخت اقلیم احمی  
 زوق میرسان مخمور  
 انجمن برین عالم کمر  
 جمله ارواح جزو بات  
 یکم پی کسی که این اوصاف  
 من شد مغانی ز خود باد  
 نعمت الله او عالم  
 جامه در در دوا و امار

سر کجا برندی جان را  
 مانده یکدگر که باز را  
 محرم و هم و افسانه  
 ابروی عالمی ای طالع  
 دوق اگر در این آفتاب  
 مایه خنقی سرخس  
 گفت خورشید بگوید  
 ما سایل در عالمی  
 کردار در دور اول  
 گفت فعل حق و قدر  
 تر داین سلطان  
 گفت الله که  
 بلکه او در کل عالم  
 شمه از خلق دوق  
 بر سر او فساد  
 گفت الله که

هر که او از خوشن کمانه بود  
 و چون بحر است در بای مجید  
 و در زیادت فناء دارم مقام

خطا جو مست عالم سرسبز  
 عشق او در دانه های سیدارش  
 جاسر عشقت و باستان فتح است

خبر عشق تا که از عشق مست  
 پس سوانی گو که ای کوی است  
 و در باید دور و باید دور و دور

مست از لاله را خبری در  
 از برای عمر جاوید این او  
 افتاب به نور روشن شست

در دمنده اشم دور و دوری کیم  
 در نظر دارم بحسب سیران  
 جمله موجودیم از خود وجود

با محافضه اشده ی بجز از  
 نظر با نغمه که ساقی با

کوه سدا همچو کوه بام است  
 مونس کوه سرجه از جام است  
 خوش مقامی این سر در بستان  
 ناز در بالیم و در باغبان  
 خوش بخت آن آفتاب که آفتاب  
 در دور و عشق او مار داد است  
 این چنین بزمی ملوکانه گه است  
 آبروی ناز اشک چشمه است  
 غرقه داند که بام آستان  
 نزه در و لیسان گدای پادشاه  
 در دین میگشرد در و دل و راه  
 چشم مار و شمشیر انداخته است  
 پادشاه است او این گدای  
 و ایما و در زبان بادعاش  
 نه عکس روی خوش باضی است  
 در دبا همدرد اگر کوفی است  
 در و مندی هیچ با دیگر گجاست  
 آبروی ماهی از عین است  
 هر چه بود و هست اندوخته است  
 راه عشاق بود که آئینه است  
 بخت میروی مروت که خط است  
 اندر و محال خوشی است

ساقی سیر و جام می برد  
 ناله می شنید و آیدان هر روز  
 عاشقان در عشق گرفتند براه  
 در میان دلی آخر چهره است  
 خجسته ما در نیم در هر دو جهان  
 همه در محاسن و اسبابی در حب  
 لغت الله تا غلام سر سید است  
 هیچ بابا آبروی خود و دل است  
 محال ما اگر عاشقی پرسد که  
 تو به عشق از فلک یا نیست پس  
 لغت الله در درویشی شکر کرد  
 هیچ نور روی نور الله است  
 جز وصال او بنجو ایستد که  
 هر که بد گوید و را اینک بشناسد  
 باشد او سر خلیل الله من  
 در دبا پدید و خود کفایت چنان  
 در درویشی نشکر که عالم  
 عشق در دوا است و ما همه را  
 هیچ عشق با لغت الله نیست  
 بشنو بقول اخبریس است  
 تا خالش بچشم نیست  
 حاجت بین من تو چنین بخود

یی بخت در سر سوزنی  
 به سوزن باران وانی میبارد  
 بر لبه کشتن کجای از سوزن  
 در حقیقت ای عزیز ای محمد  
 نامه پیدای کنی که او را مباد  
 نهاده عالم مرد را و چون گداز  
 در دستنی قایم از هر دو سر است  
 جزو ای و در کربا و صباست  
 قرین بر می که او همه در دست  
 غیر شش او در کربا و صباست  
 بر صواب است او در دیگر خط است  
 با جرم هر حلقه هر دو سر است  
 آنکه در در و او بار او است  
 سیرانی است او در خط است  
 در خط است او در خط است  
 در نظر نقشش خبر او در خط است  
 در خط است او در خط است



نفسی که نخواستند اندم	همه عمر عذر توان ساخت	نعت الله بهر شکر	معشیش من که عین بهر شکر
بنده بخواه باند سرگردان	خواه آمد سرای خود آرا	رفت منزل بدیگری هر است	نیک بد از نشان آید
مهر بر بود اعتبار زان	در بدر سپید و دگر خواهی گشت	خواه چون خیال آید و شد	که چه جانشین گشت آید
هر که با نداشت در دنیا	عمری که بود آنکه او چنان است	بود خواه حباب بحر محیط	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	زود ما آید روی از ما است	این به جفت بیک دیگر باشند	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	خواه عمری سرای خود آرا	تا که از خانه آن روان برخواست	نیک بد از نشان آید
هر که با نداشت در دنیا	سخت گریان که خواهی گشت	خواه نقش خیال بود و رفت	عقل اندیش جانم
بنده بخواه باند سرگردان	خیرتی که چو پستار پست	عشق از نوق و جانم در گشت	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	زود ما آید روی از ما است	این به جفت بیک دیگر باشند	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	اتحاد چو چلی که جانم گشت	عشق جانان بهای ما آرا	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	ما با او دگر چنین باشد	بجز و موج و حباب جو آید	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	عقل با عشق می خنجر است	مسند لای بلای ما آرا	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	عشق خواست قضا برخواست	نعت الله فکر که لطف آید	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	باز او در کوشش بدست	نظری که بچشم ما آید	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	چشم پند که او چنان است	وحده لا شریک له گفتیم	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	جان با غوغا چنین در پست	عشق آمد بجای ما آید	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	حضرت حدیث از آن بخت	نعت الله که میر بخت	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	موج بحر بحر و عین ما آید	بجز می اندای که او از ما است	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	مجلس عاشقان آرا	صورت معنی بهر بخت	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	هر که در کوشش می کند پست	بچشم ما نور آید	نعت الله از همه بخیر
مهر بر بود اعتبار زان	که خداوند از این بخت	جام کبیر غایت آید	نعت الله از همه بخیر
بنده بخواه باند سرگردان	عقل اگر چه زبیر آید	عشر شامت این بخت	نعت الله از همه بخیر



مرز که من خوشبیدار بودم  
که شخص می در سایه بکوبای  
ما و طبلش می سوختن و بیدار  
بر سر که من پس رویا که  
خانه آزاد ما بر سر کوی ملک  
ما من اندر سما که در قضا  
چشمی که نور عشق سپاس  
انگیز که نور دیده است  
عشق که در طبل کوی می  
خوشبیدار جمال ابر آمد  
در آینه روی خوشبید  
دوستی خانه ای در دل آمد  
بر روی بود و من تو را  
که که می راست صدمه است  
نور و دراز از پیشانی  
عشق در پیش خیال می ندیم  
منای بلای بالانیم  
در دور پیش مدام خوش

حساب و دایم این سایه دید  
مطالعته و سطوح طبع که  
به قمره ز جود او چون در کوی  
نور انوار که در معنی  
صورت صفای خانه خانه  
چنان دل از مهر او در معنی  
چشمی که نور عشق سپاس  
انگیز که نور دیده است  
عشق که در طبل کوی می  
خوشبیدار جمال ابر آمد  
در آینه روی خوشبید  
دوستی خانه ای در دل آمد  
بر روی بود و من تو را  
که که می راست صدمه است  
نور و دراز از پیشانی  
عشق در پیش خیال می ندیم  
منای بلای بالانیم  
در دور پیش مدام خوش

تا تو خود بیدار به معنی  
منم برین بیایم حجاب  
کفایت تو شکر کردی میگویم  
که شد اهل نظر خلوت خاص  
در حریم ما در انحراف  
هر دم چشمش از آن در نظر  
چنانست همیشه از چشم راست  
ما در غم صبر بار و حاصل  
اگر در کسی که مست عشقت  
دیدیم چنانکه دیدنی بود  
ای بار روز غمت آمده  
منکر آل رسول شمعین خدا  
صورت دلی می افی و انما  
شدید پاک بخت و فدا  
آری او اناست آنکه ولی خدا  
بدی نظری تو من پس خود است  
فکری کن به من که ارباب است  
افتاب است او و ما سایه  
می جام بقا اگر نوشی  
نعمت الله برای میسر است  
در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده و ما به نظر  
مغنی همه عالم در  
چون شمع است  
گر دیده وجود کو  
از سوز و اشتیاق  
از چشمش است و لعل  
اگر در مسامحه می دیدم  
در غم اوست جان  
فانحرف رخسار می  
و انداختم هر آنکه  
پنهان چگونگی  
ایان با عاشق او در از  
عشق مست و زنده است  
زاده و زنا اگر افکار  
غیری تو کردی و نایب  
مرز که منی خوشبیدار  
چون تو که خوشبیدار  
جای که از آینه است  
هر ده خطا محض اگر رفت

چشم ما روشن نور روی  
تا خبر باید از آن جهان عزیز  
عاشق کردی میدانی که گشت  
از سوز و اشتیاق  
از چشمش است و لعل  
اگر در مسامحه می دیدم  
در غم اوست جان  
فانحرف رخسار می  
و انداختم هر آنکه  
پنهان چگونگی  
ایان با عاشق او در از  
عشق مست و زنده است  
زاده و زنا اگر افکار  
غیری تو کردی و نایب  
مرز که منی خوشبیدار  
چون تو که خوشبیدار  
جای که از آینه است  
هر ده خطا محض اگر رفت

خوش بود چشمی خوشی  
از سوز و اشتیاق  
عاشق کردی میدانی که گشت  
چشم مردم دیده با نور  
از آنکه قول آنچنین  
از آنکه قول آنچنین  
بر سر آینه کویا  
نعمت الله در شاد فدا  
خوش در خانه بکند  
چون توان کرد و چنین  
جان ما از سوز گویا  
افتاب حسرت از سوز  
تا ابد چنان خوش  
عقل محض و در از  
نعمت الله در شاد  
عالم چه خوشی که  
کوی که انوار حجاب  
این گفته شست ما  
سید طلب و در حجاب  
خوش عاشق ندی که  
در مجلس ما که چنین  
نور دیده و در روی

ان حواداد که برون دبا  
عشق مست و حریفان است  
نعمت الله در شاد فدا  
ما بر مردم دیده و ما  
در حجاب آنکه در شاد  
عشق مست و حریفان است  
بر سر آینه کویا  
نعمت الله در شاد فدا  
خوش در خانه بکند  
چون توان کرد و چنین  
جان ما از سوز گویا  
افتاب حسرت از سوز  
تا ابد چنان خوش  
عقل محض و در از  
نعمت الله در شاد  
عالم چه خوشی که  
کوی که انوار حجاب  
این گفته شست ما  
سید طلب و در حجاب  
خوش عاشق ندی که  
در مجلس ما که چنین  
نور دیده و در روی

کویا از حجاب خود جدا  
عقل محض و در از  
نعمت الله در شاد فدا  
ما بر مردم دیده و ما  
در حجاب آنکه در شاد  
عشق مست و حریفان است  
بر سر آینه کویا  
نعمت الله در شاد فدا  
خوش در خانه بکند  
چون توان کرد و چنین  
جان ما از سوز گویا  
افتاب حسرت از سوز  
تا ابد چنان خوش  
عقل محض و در از  
نعمت الله در شاد  
عالم چه خوشی که  
کوی که انوار حجاب  
این گفته شست ما  
سید طلب و در حجاب  
خوش عاشق ندی که  
در مجلس ما که چنین  
نور دیده و در روی



ما یوم و حریفان همه ترسیدند  
آنکس که خیال غیر بند  
مساب چه درو بخواند  
دل بهشت و در شربت  
در عین و صلابت اگر قفا  
در دیده بخوان همه جانت  
لا بهوت تو چون که در دانا  
گو و جز و حلاوت  
میخیزد است در فرا  
گر گشت شوی شاد  
در صدمه بکدم نتوانم ستود  
گروست و در اول خا و خاک  
جایست بر زاده و با دگر  
انجبات است بر کرم  
با هم نم گذشت و گشت و غیر  
کنجیده و لایت دل و

بار خرم از دایره محو نیست  
موجم و حباب هر دو  
نقش غلظت و خود بخوان  
روشن نمیکند که آفت  
گر میس کنی صبر کی است  
ما غرق و آیم چنین شمشیر  
ما و در زاریم ولی بار خرم  
در چشم حجاب همه خشی  
معنی تو چون میگو و صورت  
آینه است عین اوست  
عالم بخت م فانی است  
دین خانه و دایه شش  
آن قی قدیم خوش است  
ما زول عشق بر کس چو  
بر خاک که میکند صد سال  
خاشاکه خودی زرد چو بوی  
هرگز نبرد از دگر  
بشنو معانی که پیا بولا  
سر چشمه اش بهر و آولا  
آدمام وقت زمانه  
جانم فدای اوست که جانولا  
انسان بکامل که او کو

مویست این دیده زول  
آبست که صورا حباب  
و حبت و حباب هر دو یک  
بر لبه نقاب می بردول  
اسرار غم بر نعت الله  
ور خانه خویشم و غم غم  
در مانده در دیم ولی خرم  
ای فضل تو محمودی من عاشق  
ما میم که معشوق خود و عاشق  
داشت که جمع صفات  
مینوشم مدام در وی در  
سیراب شدند اهل عالم  
سید بخشور نعت الله  
این کو هر عفت بکفر می  
مردان قدیم بر سرستی  
کشم بر زلفش که گشت حلا  
بشنو معنی سید ماکر سر رفت  
دارم نشانی که نشان  
اک پیارم چو بار بار  
بشنو بوق کشته است کو  
از خون نعت الله بکرم  
شیع و لایت که بران

سید است که است که بر لب  
است که صورا حباب  
و حبت و حباب هر دو یک  
بر لبه نقاب می بردول  
اسرار غم بر نعت الله  
ور خانه خویشم و غم غم  
در مانده در دیم ولی خرم  
ای فضل تو محمودی من عاشق  
ما میم که معشوق خود و عاشق  
داشت که جمع صفات  
مینوشم مدام در وی در  
سیراب شدند اهل عالم  
سید بخشور نعت الله  
این کو هر عفت بکفر می  
مردان قدیم بر سرستی  
کشم بر زلفش که گشت حلا  
بشنو معنی سید ماکر سر رفت  
دارم نشانی که نشان  
اک پیارم چو بار بار  
بشنو بوق کشته است کو  
از خون نعت الله بکرم  
شیع و لایت که بران

صد جام خورده ایم عظیم  
استان بزم ما چه بچند  
هر جا که دیری بنویسد  
یا علی ای تو بیا هر جا  
خدا عالم ترا بخشد  
اگر ما و هم بار سخن گویم  
دل بهشت غم آنجا نشاند  
و بدم خند از دگر  
ما قافیه و سحر سون  
در وی در داو خور حلیت  
نقش غیری خیال اگر بند  
سر بر چشم است خاک  
دل به دنیا ده که آن  
پکنی مفردات ایولا  
نقش غیری خیال اگر بند  
سر بر چشم است خاک  
دل به دنیا ده که آن  
پکنی مفردات ایولا  
نقش غیری خیال اگر بند  
سر بر چشم است خاک  
دل به دنیا ده که آن  
پکنی مفردات ایولا

بچاره آنکس که بکجا  
روح القدس مدق و این  
پکشیدن که این غم  
پادشاهی شاه تر که  
شاه دود و قره شهن  
بهشت جاودان در حق  
ولی خوشتر ازین آن  
امل و لرا سر سرده  
و انکشی وی از انجام  
حاصل دیده در آن  
که از آن هر دو سراد  
دینی دون پوفا بخت  
زاکه آن در دوا  
استجالات نبرد ما  
خیال ازین سره تو  
انجبات نبرد ما  
غیر مفرد و برین  
بی معاف همه پیا  
لذت و دهم هاتلان  
بجز از زند کی حضرت  
داد و او مگو که  
کس چنین بزم خوب

خویشد اگر چه در ز منور  
کشم قیامی کل مردم  
کنجیده است ظاهر  
جهان صورت همه دیدم  
اگر کوری و کرد خن  
بجان ساقی زنده است  
تو خورشیدی و ما  
عاشقان از اوقات  
اگر از با و صبا خاک  
در کنار است حکم  
در خرابات اگر که  
شد و دنیا و همه  
سنگ ندارم که در  
رو بخورد شود خوشی  
بی ریا یا نعت الله  
مر احم است ما  
ای که گوئی نشان  
در پی زن مرد که  
نصبت از نر و ما  
نزد انداختان  
میخوشا وقت فانی  
غم غمش حجت با

هرست عشق که است  
اما نوا می بل عیار  
سید بجان و دل  
سلام الله سلام  
تو ای انجلی ما و جام  
سینه نعت الله و  
چو عجب بوی جامه  
مردم دیده ما را  
خوش از غم غم  
بجز از حضرت خدا  
که خدای دو سر  
از و را کن و بار  
قدرا و نر و جان  
بی نشان و آن  
شیوه شکل این  
عشرت و پیش فاسقان  
بود و میفرش  
بغم عشق و ایا

هرست عشق که است  
اما نوا می بل عیار  
سید بجان و دل  
سلام الله سلام  
تو ای انجلی ما و جام  
سینه نعت الله و  
چو عجب بوی جامه  
مردم دیده ما را  
خوش از غم غم  
بجز از حضرت خدا  
که خدای دو سر  
از و را کن و بار  
قدرا و نر و جان  
بی نشان و آن  
شیوه شکل این  
عشرت و پیش فاسقان  
بود و میفرش  
بغم عشق و ایا



عقل در بزم عشق و اجابت	چو بخت غافل بنده بر باد است	هر که او بهید خلاص است	بنده عقابت و آزاد است
چشم نعمت همه عالم	نعمت الله خدا مراد است	دوانی در دولی بار جان	بجهاد اندک ما داریم
پا و روی درویش و پادشاه	کر صاف عاشقانش درویش است	ولی کو کشته عشقت زنده است	کسی کو مرده درویش است
پادشاه و دول درویش	چنین بودی بدین بار جان	مرا محض است در خاطر که	بجز و سایه چشمش چو بار جان
اگر در دم بسدانی زلفش	سرسخت سرخ چون درویش است	کسی و اندر صفای ریح	که بجای از شراب
	دل ما در هوای اوست	در سر زلف بار در بند است	
خواجده تبریزی هست در پیش	شاه شیروان و پیر و پند	بار غمی ما در در رفت	در کش حواجر سیر
سخن از روم و شام چو گوید	انگشتش که ساکن است	ترک سرست و پند و پند	این کی چون کشت
که چو آدم چشم بود چو	نزد خاتم بروح فرود است	سید بزم عشق وانی نیست	انکه او بنده خدا
	دامن و لیر اگر آری است	لیک باشد در بنای اوست	
ماجرای و درند و حاکم	چشم مستش تو به کار است	چشم ما به خیالش در نظر	نور دیده خوشی چو
شاهپاری رشید و پادشاه	باز آمد شاهباز و پادشاه	حق پرستی کمالی وانی است	اگر او از خود بجای
عاشقان در جست و جوی	عشبانان فارغند از پند	از خرابات مغان و کیم	همچو سید نعمت الله
	عاشقانه با و او سرست	جان و دل دادیم ما را	
انگیزان و الیم و شمشیر	که ندانیم نیست را از پند	تا که مانی ازین میان در جان	عشقش آید بجای
هر که او از خودی او بر پیر	همچو ما با خدای خود پیر	شدرستم چون هست او	گرچه عشقش دل
شادی عاشقی که دل در	در غم عقل این و آن وار	همچو سید بنده و ام و کیم	عاشق و در بند است
	نوشش ما و امر الله	که از آن با و کشته ام مهر	
در دلم عشق و در نظر	در سرم ذوق و جام می	پرده از رخ کشا و عجب	دل ما را از زلف خود
دل بجان ما و صافی	قطره ما بحسب ما پست	گر ترا عقل مست ما نیست	در ترا عشق نیست
ای که پرستی و دانی از	در دمنده ایم داند و او	بشنو از سید این رویت	تا کی آخر سخن ز خالی
	از خرابات میرسم سرست	فارغ از نیست الیم است	

عین ما را بعین خود و بند	هر که در جسر ما با پست	نام و نمک نمک بدست است	هر که از نام و نمک خود است
دست ما چون کشت و نمک	و چه دستمان که نمک	مغ جانم برای و از خال	شده در دام زلف او پست
عبد بستم با سز زلفش	ما برانیم که چه او نیست	از سر کانیات چو نیست	هر که با سبدم و نیست
	آدم سرم کنار سرمست	رخزانه و جام با ده برست	
صدقه زهر کناره جرات	اوست درین میان نیست	لب تا نهاده و بر لب ما	مولی بدویم ره نیست
عشق آمد و زنده کرد ما را	پوسته بود چه پوست	از بود و وجود باز نیستیم	آسوده زینت فارغ است
دل در سر زلف ما بر بستم	تکلم جان شدیم پست	از مستی ذوق نعمت پند	عشق و جهان شد پند
	منم آن رند عاشق سرست	که می عشق بخورم پوست	از خرابات عشق سرست
از خرابات عشق سرست	دست و دست شاکه	در دلم عشق و در سرم غوغا	در لطف بار و جام پست
ساقی مست رند لا عقل	یکی جبره عقل ما پست	عاشقانه صریف و خاریم	فارغ از نیست الیم است
از سر هر دو کون خوش چو	هر که با سیدم می نیست	میرستان مجلس غنیم	سید عاشقان با ده پست
	از دیر بر دین آمدن با کیم	بر دوش حسیانی و حسن جام	
کفر زلف و خوار کرد اندک	قصه دل و دیکه و میان	کفری و چه کفری کفری که بود	این کفر کسی اندک است
ما فوس زمان میشت اندک	پوسته بود با یاری که بود	کشت و بخت از رخ بر بود	ز ما سر زلفش جانم پست
در کوشه میخانه بر پست	ترتیب مساقی رند نیست	سید همه عالم بر خاست	در کو بیغان او ستاد چو
	خواجده که بود و عمری پست	حق توان گفتن چو باطل	
نعمت الله شرفی دار	چون خلیل الله پست	لب نهاده و بر لب جام	زده خورشید و جام پست
هر چو می پند همه چو است	دوست میدار و از آن پست	مظهر و مظهر نروما پست	صورت و معنی کفر خالی
گویند مطلق پرست ای	گر معبد می پرستد پست	نکته بر کشف سید	چو که خالق کشت که پست
	هر که باشد و چو سید پست	حق توان گفت که پست	
آن کی در بر کی خوش می	در دوا عالم آن کی پست	اقاب و دایمی پست	کرچه ما را در نظر نور پست
خود وجودی او وجودی نیست	غیر او بنوده و هر پست	دست او باید که کبر و دشت	خوشبو و کبر و دشت



بر چه فعل او بود سبک بود  
عین منید بعین ما چو ما  
بجان جمله رندان مست کز دل  
سخن مگوی ز دست او بکند  
مور وید او و بد چشم از او  
مکن بچشم حقارت نظر بخوابی  
بسی دارم که دایم در میان  
دلن بارگاه بادشاه  
یکی رو دارم و آید بسیار  
روشت آینه عالم تمام  
باخت از چشم ما خاوی  
نمست اندک ظاهر و باطن بود  
کشمش رو و جو جان نکر  
کشمش نوش لب چیت بود  
کشمش قد و سر و دست بلند  
کشمش جان بعد از تو کنم

لیک بنوایک اگر گوی بد  
آنکه با خوش درین دریا  
سر بر سلطنت عشق بریزد  
مدام در هوس و سبوس لک  
بزار هر کسی چو جایی بشار  
بین خود با ش که نور آن  
که جلد فعل حکمت و یک کار  
هر غم دارم که یارم حکمت  
دلاراهی که دایم در کنار  
تن من پرده با نام پرده دار  
یکی ذات و صفاتم بسیار  
نور او در جمله شبها ظاهر  
در همه اسم آن مساطا هر  
ظاهرا بر چشم منا ظاهر  
باختش بداد و نهان ظاهر  
کفشت با لطف تو خیرت  
کفشت پا لوده قد و کمر  
کفشت این نسبت کو در نظر  
کفشت اینها بر ما محض  
بجری پایان ما را بروی دیگر  
باز در لیکه و در آنک که بجز  
رویی و در هر یکی کوئی که دیگر

تا توانی کرد محمود آن  
نمست اندر اندر مستی تو  
ازین سبب سربار از جانش  
پاکه سینه و مغز نیست پر لک  
برف مرغ دل آید در شمع  
حساب کرد چه صدر سبز از لک  
چه خارفان برو و سگ و نمک  
هر غم عشق و مساقی را ز دست  
بد و چشم مست منیر و شش  
دو لحظه دوری که صورت با هم  
عینت دان خصومت  
ظاهرش بخیر که بر ما ظاهر  
نور آن منظور در مساطا  
عین ما و عین در باطن  
در خیال دمی منور و نماند  
باختش بداد و نهان ظاهر  
کفشت زلف تو آشفته حرا  
کفشت چشم خوش بر دلم  
کفشت آنکس که ز خود بجز  
کفشت آری بجان آنک  
کفشتش میداد بده دست  
چند بچکوت باز جود دیگر  
از منی خفا تا عالمی مرست  
بجوئی که در می از سبک و دیگر  
بجوئی که در می از سبک و دیگر

هر که کرد و حاصلش در دست  
کی کند رندی چنین کار  
اگر چنانکه ترا و ذوق علم  
کمر بدم سر زلف او که غار  
بعین فطری کن بین که  
مباش مسکریه چو جایی  
مر با بغیر می خوردن بکار  
ولی مضی همیشه برقرار است  
که چون عمر عزیزت در گذار  
نور آن منظور در مساطا  
عین ما و عین در باطن  
در خیال دمی منور و نماند  
باختش بداد و نهان ظاهر  
کفشت زلف تو آشفته حرا  
کفشت چشم خوش بر دلم  
کفشت آنکس که ز خود بجز  
کفشت آری بجان آنک  
کفشتش میداد بده دست  
چند بچکوت باز جود دیگر  
از منی خفا تا عالمی مرست  
بجوئی که در می از سبک و دیگر  
بجوئی که در می از سبک و دیگر

برده ویده بچشم ما خوشدست  
که غنیمت وزده جا و دوان  
ما را فانی شده باقی باو  
جام باکی بر روی بستان بود  
و بیکر آن و در سینه ایند و در  
بیکر عشق و در سینه و در  
مرا با بغیر می خوردن بکار  
ولی مضی همیشه برقرار است  
که چون عمر عزیزت در گذار  
نور آن منظور در مساطا  
عین ما و عین در باطن  
در خیال دمی منور و نماند  
باختش بداد و نهان ظاهر  
کفشت زلف تو آشفته حرا  
کفشت چشم خوش بر دلم  
کفشت آنکس که ز خود بجز  
کفشت آری بجان آنک  
کفشتش میداد بده دست  
چند بچکوت باز جود دیگر  
از منی خفا تا عالمی مرست  
بجوئی که در می از سبک و دیگر  
بجوئی که در می از سبک و دیگر

پاکه را نیم و ما راست  
عشق و در دل هوای دیگر  
جان ما را خونی و دیگر  
این فانی و بقای دیگر  
جام ما کیست خانی دیگر  
گوهر و ریما را آبروی دیگر  
بهشتی ما را حبت و دیگر  
در میان آستانه و دیگر  
ستار دنیا بر فانی و دیگر  
نوش عاقل و نوش دیگر  
کیون دم ما را خرد و دیگر  
مشبه امید و دوشی دیگر  
خرمی و رجوش و دست دیگر  
عشق و در آتش سوز و دیگر  
جان فدا می ساز و کین و دیگر  
ابرویش محراب میازم و دیگر  
مخرم را ز نیم و نیم و دیگر  
ایعارق ایعارق ما را و دیگر  
ایطولی شیرین سخن ما را و دیگر  
ور استکار او نهان ما را و دیگر  
کون ملک افشاقان و دیگر  
سید مرا جانان و دیگر

دیکه از خوان مبد و کباب  
خدمت ما گوشه میخاست  
پیشوایان را نوا داریم از  
نمست اندک تا کدائی کوئی  
نمست جامی که سبوی دیگر  
خرد و خور با جامی نمازی کرد  
بجایوب مره خاک کدش را نیم  
کر جایی که نیست این جام  
آتش عشقش دل ما را بسوز  
عاشق و مستم لا یعقل ولی  
هر که او بخت بر کرد و شش  
سبدم در جوش و دوشی دیگر  
نرک مست عشقش دل بجا  
عقبای و کینت باز کی رشتن  
پیدا با نوا لطیف خود و کین  
راز میگویم و این هر را و دیگر  
ای میدان ای میدان ما را و دیگر  
باری که اندر کادول جامداد  
خودش همیشه خلک بر کین  
از مد و در مینها صوفی کین  
جام فدا می و لود و کوا و دیگر

مست و از عشقش آن کی  
جای ما خلو سرائی دیگر  
فی نوا ما را نوا می دیگر  
نرود شاهان و شاهای دیگر  
نرود ندان بن طاعتش  
لا جرم ما را بدن و آبروی دیگر  
داع او بر دل و روی دیگر  
جان ما را فم و هویشی دیگر  
در طریقت خرقه پوشی دیگر  
در سود و دل بخت بر کین دیگر  
عشق اگر بادی پاکین سبک  
ساقی مست ما عاشق و کین  
زیرا که این کندی ما را و کین  
بجوئی که در می از سبک و دیگر  
مهر و خفا عشقان بر آستانه و کین  
ما را سر سلطنت بر آستانه و کین



نور ویش آفتابی و دیگر	چشم ما بر ما هست سالی دیگر	اگر کسی بند خیال او بخواهد	این خیالی ما و خواهی
آب چشم ما بر سو میسوزد	روی ما شسته بآبی دیگر	موج دریا نیمه دریا نیست	حین ما بر ما محبت می
ساقی ما می بیاختد	خیر او بر ما صوابی دیگر	هر چه می بینی چو انما و قی	نزد ما قالی خیالی دیگر
	نعمت الله در خرابان	عاشق مست خرابی دیگر	
نور ویش آفتابی و دیگر	سار او ما صواب دیگر	زلف او در آب رفت ارد	آب او را بر آب دیگر
کشمش جان دل جانان	گفت آری این جوانی دیگر	نقش می بندم خیال او بخوا	بوسه و این خواب خوالی
هر چه جام شراب ما بشوید	تا بدانی کین شرابی دیگر	ایک میگوئی حجاب من نما	این نما ندن هم محالی
گفت ما را بود و آبی دیگر	قول ما خورد از کینه دیگر	جام پر است نزد ما حباب	جام و آب ما حباب دیگر
	سید ما غلام حق است	رو جهان عالم حجاب دیگر	
ملک جان در دلائی دیگر	مختل در حمایتی دیگر	قول مستانه که ما گوئیم	بشنو او را حلا و آبی دیگر
دلبران در جهان فروشد	حسن ما را ملاحتی دیگر	خاطره از انما نیست ولی	عاشقا از انما نیستی دیگر
دعده لا شریک له میگو	کین سخن از روانی دیگر	در خرابات رند سر ستم	ذوق ما ذوق عالمی دیگر
	نعمت الله خدا بختید	این عنایت خنایتی دیگر	
سر دین راه عشق در دیگر	سرک سر که کجا میسر	سر سوس حجاب اگر دای	بر شش چه جای دیگر
سر بر زبیر پای و شش کیر	کر ترا میل تاج با کمر	نفسی صحتی عنایت و ان	زانکه عمر عزیز بر کمر دیگر
زاهدان دیگر نه ما دیگر	حالت ما و ذوق ما دیگر	عاشقی کوز ما خبر وارد	از خود و کائنات دیگر
	همه شش است حجاب چن کی	این شاه بر می سلطان دیگر	
عشق شاه خاد بر شش و ک	این عقل کامل نا آتش و اور	گشت میل مست لایعین	در برستان با من کلامی دیگر
هر چه چه داند محبوب شفا	از عشق تعالی این جان دیگر	سلطان تو خور را خواجهی که بار	بیکو کدای ما را در دیگر
ایک نیست روشن در و کمال	جام جهان فلان از این دیگر	و غیر بحث است بیکر معنی	کین صورت لطیفش دیگر
	دردن عشقش از جان دیگر	جای باشد شش جان خوش	
عشق و کجی دل و بران	کین او در کین و بران دیگر	خوش بود کین جام می شادی	بلکه میخوردن و بران دیگر

آب چشم ما بر سو میسوزد	حین ما از کج رخمان خوش	راز اول با غیر مدای کین	مرا و در سینه پنهان خوش
صوت میل در گلستان خوش	مجلس ما از گلستان خوش	نعمت الله که تر با بد خوش	در بنا شد مغلسی از خوش
	عمر خوش باشد ولی از ما خوش	کلیف با همی از ملک عالم خوش	
درد و دلداریم در دل دیگر	گر چه در شش زخم او زخم خوش	مجلس عشقت وزن شش خوش	آهنگین در مجلس از شش خوش
یکدی می با هم که کوشش	از حیات جاودان خوش	نور چشم است و شش خوش	فلوت خالی از با هم خوش
جای از بایان هر دو مشرب خوش	جمع این یاران اگر باشد خوش	نعمت الله شش از دوق خوش	هر چه که بد خوش بود و اند خوش
	ناله و سوز از سنا بیل خوش	زخم خا بر او از مرهم خوش	
راجت خردی کل هر دو خوش	ذوق جزوی هست اما کل خوش	مردان از عشقش شش خوش	جام در درد او از شش خوش
نور جهان در مجرول می نیم خوش	کرمی و سوز عاشق از شش خوش	مجلس شفت ما شش خوش	در چش کشن توانی از شش خوش
	ساقی مرست یاری خوش	خوش حرفانیم و خاری خوش	
کرده و صد جانرا یکجای خوش	زود بفر و شش که باز خوش	عشقا از ان کار یکجای خوش	کار میگو که این کار خوش
بر سر دار فنا شش ایم خوش	خوش سرداری و سردار خوش	میل سیم در کمر از شش خوش	بر هم عشقت کمر از شش خوش
کرید و کمر او در کشتار ما خوش	تو خوشی بشو که کمر خوش	نعمت الله دست و جام خوش	باده نوشی با شش خوش
	سرک شش چشم یاری خوش	زلف او بهندوی طار خوش	
جای از شش جانان خوش	کر ترا میل بدلداری خوش	بر سر دار فنا شش خوش	زانکه اینجا جای سردار خوش
دلبران صد جان یکجای خوش	زود بفر و شش که باز خوش	کار یکجای است کار عاشقان خوش	کار میگو که این کار خوش
سند ما محزون سردار خوش	آن بدست او که امیر خوش	مجلس عشقت و ما شش خوش	خوش غرابانی و شش خوش
ایک که از باری مثال از بار خوش	بار بار می بری بار خوش	بند مسبد شدیم از جان خوش	اینجی جدقت اقرار خوش
	در محبت جان که باز خوش	گر کنی بازی چنین بار خوش	
بار کردی اگر چه خوش بود خوش	دلبر مرست شیر از شش خوش	رند سر سیم با شش خوش	با حریف خوش و شش خوش
چند کردی تو بخود و کرون خوش	یکدی با خویش سردار خوش	ساز ما را ذوق خوش خوش	عشق سلطان شش دل خوش
سیم قلب تو نذر در دوق خوش	خاند را با عشق مردان خوش	در طریق عاشقی چون شش خوش	هر چه داری جمله در شش خوش



عشق جهان در میان تو  
حال سودای زلف یار  
هر چه در روی و در عشق آید  
نور روی و باد برون تو  
کار چو رست کار عاشقان  
بگذر از نقش خیال حیران  
شیرین بر آب نشست  
بجای از می کمپسیر می نشست  
اقبال ز راه بسته ثواب  
صورت و معنی بهر کج نشست  
هر که او با دین دریا نشست  
جوهر در جگر از ما نشست  
در بر پرده دل خلوت خانه نشست  
عینی را که در دست بانی نشست  
قدیمی نفسی صحبت مارا نشست  
از غمت و از غمت و از غمت نشست

یک می با سید زندان  
راز و لید از جهان نهان  
نعت است به تمام می نشست  
گرد او چون دیده کردید نشست  
انجمن خوش کار در زندان نشست  
روی ال از غیر بخت نشست  
عشش بود آینه گیتی نشست  
سرای دین مرآب نشست  
که حسن تمام بر مرآب نشست  
روشن بین دین لسان نشست  
از سر ذوق گفته پست نشست  
انجمن می در چنین ساعده نشست  
از سرش تا پا شد و نشسته نشست  
گرچه است آری چنین که نشست  
نعت الله داد از شدت نشست  
انجمن کنج خوشی در دل نشست  
یار کرد دست و پا که نشست  
پنهان نفسی صحبت مارا نشست  
نعت الله بهر که نشست  
انجمن جان خوش نشسته نشست

ما بازمی ذوق و مسرت  
در ویدرمان او دران  
عشق او کجی دل ویران  
حال دل با عشق و دل نشست  
جاودان در بر مرآت نشست  
حال عشق آغوش می نشست  
کف دست نه ناخوش نشست  
نزد ما سر که فرو نشانی نشست  
نعت الله را در اندیشه نشست  
دیدن نور آفتاب نشست  
نزد ما آب پر جاب نشست  
ور بود و نیز در ثواب نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست

عقل مخورست و نامحرم  
در دلم اندرمان نشست  
انجمن کنج درین نشست  
جان ما پوسته با جان نشست  
جان من در خدمت جانی نشست  
پاوش می می کنم از عشق نشست  
از سر ذوق این گفتار نشست  
هر که آمد سوسو با نشست  
عقل مسکین زیر دست نشست  
هر که سر در پای خمی نشست  
جان ما با دین نشست  
در خرابات معان نشست  
زاهد مخور ز پیرانش نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست

عقل مخورست و نامحرم  
در دلم اندرمان نشست  
انجمن کنج درین نشست  
جان ما پوسته با جان نشست  
جان من در خدمت جانی نشست  
پاوش می می کنم از عشق نشست  
از سر ذوق این گفتار نشست  
هر که آمد سوسو با نشست  
عقل مسکین زیر دست نشست  
هر که سر در پای خمی نشست  
جان ما با دین نشست  
در خرابات معان نشست  
زاهد مخور ز پیرانش نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست

عقل مخورست و نامحرم  
در دلم اندرمان نشست  
انجمن کنج درین نشست  
جان ما پوسته با جان نشست  
جان من در خدمت جانی نشست  
پاوش می می کنم از عشق نشست  
از سر ذوق این گفتار نشست  
هر که آمد سوسو با نشست  
عقل مسکین زیر دست نشست  
هر که سر در پای خمی نشست  
جان ما با دین نشست  
در خرابات معان نشست  
زاهد مخور ز پیرانش نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست

عقل مخورست و نامحرم  
در دلم اندرمان نشست  
انجمن کنج درین نشست  
جان ما پوسته با جان نشست  
جان من در خدمت جانی نشست  
پاوش می می کنم از عشق نشست  
از سر ذوق این گفتار نشست  
هر که آمد سوسو با نشست  
عقل مسکین زیر دست نشست  
هر که سر در پای خمی نشست  
جان ما با دین نشست  
در خرابات معان نشست  
زاهد مخور ز پیرانش نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست

عقل مخورست و نامحرم  
در دلم اندرمان نشست  
انجمن کنج درین نشست  
جان ما پوسته با جان نشست  
جان من در خدمت جانی نشست  
پاوش می می کنم از عشق نشست  
از سر ذوق این گفتار نشست  
هر که آمد سوسو با نشست  
عقل مسکین زیر دست نشست  
هر که سر در پای خمی نشست  
جان ما با دین نشست  
در خرابات معان نشست  
زاهد مخور ز پیرانش نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست

عقل مخورست و نامحرم  
در دلم اندرمان نشست  
انجمن کنج درین نشست  
جان ما پوسته با جان نشست  
جان من در خدمت جانی نشست  
پاوش می می کنم از عشق نشست  
از سر ذوق این گفتار نشست  
هر که آمد سوسو با نشست  
عقل مسکین زیر دست نشست  
هر که سر در پای خمی نشست  
جان ما با دین نشست  
در خرابات معان نشست  
زاهد مخور ز پیرانش نشست  
ما چنین مستیم و ساکت نشست  
در دل با عشق آن دل نشست  
بوی خوش را در دین نشست  
جان بجان جان لبر نشست  
عود دل در مجلس نشست  
این نشان ال پیغمبر نشست  
نزد مرآت بجز زاهد نشست  
کف عاشق مرآت نشست  
هر که در دیش بوی دل نشست  
زانکه این بهر مستانه نشست  
انجمن در صبح می نشست



چنانی تو ای در ویشی  
 بیت بکانه از خدایت  
 کردید در ویشرا که گویند  
 شد  
 سر که جاندم در چوای در ویش  
 گشت  
 در مقام که روح القدس  
 پیادسانی بانی نبوی  
 صلح مجلس سید عیسی  
 دل مرمت باز جانی  
 دینی و آخرت بحسب  
 بس حسبت و کز نجات  
 بیدار گشت از عالم  
 نبود و چار سال عمر تو  
 بچشمی نقش با خیال محال  
 رمضان به در روان  
 شب قدر می بباران  
 میل دنیا و آخرت  
 دل با از منی و ما  
 از خود و عدم خدا

و در دوش در دوش دوشی در  
 بر گرد آتشش پای و در  
 خدمت شد گدای در دوش  
 لغت آمد با چنین  
 پاکه شاه جهانی گدای  
 در آنکه گوشه خلوت نشسته  
 که جام در دوش و در دوش  
 در دوش جانظر اید و  
 این معانی از اعیان  
 جان چنانکه در این  
 دل که بر کویتان  
 سده با حضرتش روان  
 عمر او بود و چه  
 گویند آن پیکران  
 تو بخوابی و کار و این  
 زنده دل باشد که من  
 بود و می پیکان  
 این معانی از این  
 هر که بر کویتان  
 در طریق که حیت  
 پاست و از سر و  
 از قضا نیز از بقا

خشم در لبش بر جگر کند  
هر که دارد بکمان در شوق  
آن طریق که بیست با پیش  
وز و شب در هوا آورد  
چاکبای فقیران جان سر  
صدای نغمه عشق و زخم جان  
هر چه عاشق در پیش و در شرم  
خشم نفس جان فراق بدو  
در خرا با متعبد عشق میگردید  
از وجود عدم سخن بخت  
نور در پیش چشم ما بنود  
مفت اندازین روان بخت  
خوش روان آمد درون بخت  
نوجوانی بخت تو از سپهر  
خاکل ار نام دور نشا بخت  
بختجو سید از انجمن بخت  
گویناغم بود زو و بخت  
هر که با ما نشست در دنیا  
زو و سپید مر شود در آن  
نغمه اندازین آن  
مق در درد دل گوش

جام کبستی نای در  
سراود خاکپای و نیست  
راد پیمشای و نیست  
که سره نظر م خاکپای  
نمونه ز حضور و نوا  
بدین چشم که بلا از بر آید  
لا مکان یافت از مکان  
هر که از نام و از نشان  
و دیده از بحر پیکان  
از خیالات این جهان  
نگرد بگر بکن که آن  
عاشق از نام و از نشان  
تا که کشف چمن چنان  
نام را ماند و نشان  
تو بخواهی و کاروان  
عاقبت در دهم  
استادیت استاد

عشق غیری جبال می سیم  
عاشق از دنیا و عشقی در کشت  
روحه و عشق او را بنی این  
حرفه شد و کسری بی پایان  
عاشق بی خوشی هوید است  
در هر آینه سیه که بنو  
در خرابات میخندند  
زند مستی یافت همچون  
عشق مست و عقل محو  
آینه و عشق و ما چنم  
احوالی کرکی دوحی بند  
عقل مست و عشق محو  
عقد جان و لیست بر دلما  
دزد و دزد چه نور میگیرد  
عشق مست و عقل محو  
ذوق مستی طلبکس از دنیا

جواب بود انحال که بعد  
نعمت الله بکانه دانند  
مانند صورت راز معنی که در  
بهتر از شاخ طوبی در گردن  
دید و ریائی زینبیل در گردن  
نعمت الله و طریق قاصد  
شب نهان چو روز پیدا  
یک سیه هزار اسم گشت  
هر که در عشق مهر داشت  
طالب ارچه برید بالا گشت  
نعمت الله چون ظهور کرد  
عاقل از ذوق عاشقانه  
روی آن ناظری که سرشته  
بج پیش کن که معذور  
جام گیتی نداشت سیه  
عاقل از ذوق عاشقانه  
کنج ویران کنج معصوم  
آفتابی بسا مشهور  
عشقه بازی در ندی سیه  
عاقل از ذوق عاشقانه  
عشق مست و عقل محور  
چکنی هم می که محبوس

بود و پنج سال عمر خود  
 که بیکار زود و سرانجام  
 از وجود او از حد هم است  
 دل بد بمرغان بجانان  
 که چه موسی از بخشش  
 اندکی چو در خصل گذشت  
 چشم با قطره قطره آب  
 غیر دیر یافت این دل  
 آنکه عالم مسخر او بود  
 عقل میگشت دور بینی  
 صورت و مضمی میبایست  
 عالم از نور او منور  
 رزق مستی که ذوق ما  
 آفتاب است بر همه عالم  
 در همه کاینات مشهور  
 دیده مردم است از نور  
 شد دو عالم نور او روشن  
 تا بهر ذوق مایه  
 در همه کاینات مشهور  
 دل ما کنج خانه عشقت  
 عاشق از عاقل بسی دور  
 ز ابدار ذوق ما میباید

همه در دین مصطفی  
 از همه بگذشت یعنی  
 کارش از مجنون بی  
 سید ما از بختی هم گذشت  
 سولو شد روان و در  
 گریه در مستی بهر جا  
 خود باید سفر کند  
 دید منی تا زود و گشت  
 هر چه آید چشم او گشت  
 خوشتر از ابدی که گشت  
 تو گمان میبری که گشت  
 نظری کن بین که گشت  
 روشن این چشمه از آن گشت  
 هیچ حدش نمن که گشت  
 هیچ خانه هیچ محمود گشت  
 هیچ با او که گشت

[illegible]



آفتاب جمال رو بنمود  
و بر سرست بیا روی بود  
ز باران از چشیدند و از آفتاب  
همه حضرت شریف  
که روح مدبر است  
این ظرفی که در عالم  
شاه و در جهان همه  
بر که او دستار باری  
جام باز بر راه خویش  
بر عالم است جان عشق  
در میان آبی در کنایه  
عمر جاوید خوشبو و خوش  
پادشاه همه جان عشق  
عقل از کار رفت و بر  
عالم از نور عشق روشن  
شود و در لایع عشق

لا جرم عالمی برار گشت  
بگردان که بعضی محذوران  
دل بقبض از سر جان این جان  
بر کسیر داده اند چو که او خود  
در خوابت معانی مستقیم و جام  
با در لطیف با کسیت  
با اسان کسیر پس فلک عشق  
در خالده قوت بحقیقت  
دل خلوت خاص سبده  
بسی کریم و لطیف است  
بدی بار بار مصداق است  
می عشق بخور که تر است  
نعمت الله که میر است  
جان جهان فاشا عشق  
خوش گنای که در میان عشق  
غرض از عمر جاوید عشق  
نعمت الله چه نور پدید  
حاکم مطلق العباد عشق  
کو بروز آید و میا عشق  
نظری کن برین که عشق  
خوش بیست مجلس سبد  
نکاح جان در محبت عشق

کج ویرانه است ایندما  
نعمت الله بعضی بشود  
دل بقبض از سر جان این جان  
ساده و بی کبر و عین کینه  
نعمت الله مجلس مستانه و آرا  
انسان را کسیر صورت است  
با عقل که حکایت عشق  
مشتوق خود است عاشق  
کو خازن فاسد لطیف  
با و بیک و یک شستیم  
سخن خالقان اگر بشود  
سهل باشد هر از جهان در عشق  
سید عاشقان آفت  
عشق به صورت و به معنی  
عشق و معشوق عاشق و معشوق  
عاشق و در او بر مجلس  
نظری کن برین که عشق  
عشق هم عاشق است به هم  
عشق بخشد حیات جاوید  
دل خاقل بعضی مغرور است  
و چشم منی چنان عشق  
ویده میا بنور عشق

لکن از کج عشق می شود  
بمعنی آبرو وین بچو کلاه  
کج نماد و نظر انا و آرا  
در باب که بعضی لطیف  
زیر که مزاج او ضعیف  
عشق که عشق خفیه  
او با بیک نیز شستیم  
قول ما کشمای شاست  
نفسی و در فراق او شاست  
عشق به صورت و به معنی  
عشق و معشوق عاشق و معشوق  
عاشق و در او بر مجلس  
نظری کن برین که عشق  
عشق هم عاشق است به هم  
عشق بخشد حیات جاوید  
دل خاقل بعضی مغرور است  
و چشم منی چنان عشق  
ویده میا بنور عشق

آنچه هم میباش نجف  
هر چه کوی از عشق کو که مرا  
همه جان و ان نعمت عشق  
خدمت عاشقی اگر بای  
خوش خراسم و این خراسانی  
جان زنده دل از این عشق  
عشق را چو چشید و بیک  
دارم از عشق بر آبی و در عالم  
نور دل ماه نور عشق  
با و شای صورت معنی  
آنچه آتی که روح می بخشد  
دل مسند پادشاه عشق  
عشق پناه در عالم  
بعضی ز ملکات بر دشت  
بر سر کشته شود عشق  
حضرت سر و چشم خود  
مشق عشق خود دل زبور  
چو پرواز کثرت پروانی

ویدم و آن بدایت عشق  
سخن خوش حکایت عشق  
نعمت الله را چنین میرا  
عالمی لطیف و رحمت عشق  
بندگی کن که خدمت عشق  
اثری از مروت عشق است  
نعمت الله را ضمیمه دل  
صورت معنی ذات عشق  
شربت میکریم همه حیات  
بند و آزاد بود چون بر عشق  
کو شکر بکشد مستانه سبده  
جهان عالم سحر عشق  
نور عشق در خور عشق  
چشمه آب کوثر عشق  
نعمت الله که میر است  
دل خلوت بارگاه عشق  
عالم همه در سنا عشق  
کین ملک از آن شاه  
راهی که بخی توان رسید  
ولم آشفته غوغای عشق  
عبار کرد و خاکهای عشق  
چو پرواز کثرت پروانی

لیس فی الدار سیر و دیا  
نار از بار بیدان شب رو  
کرده حسن کفایت عشق  
هر چه در کجایات می بینی  
هر سخاوته که عاشقان دارند  
همه او جزا و بی جود  
نعمت الله را ضمیمه دل  
صورت معنی ذات عشق  
شربت میکریم همه حیات  
بند و آزاد بود چون بر عشق  
کو شکر بکشد مستانه سبده  
در طریق که نیست پایش  
از حیطی که با از و غنیم  
قول مسانه که مثنوی  
از سر صدق چاکر عشق  
سلطان عشق در دشت  
در مذهب عشق می خلا  
از ترک کلاه کون خوش کلاه  
ایسبد بنده راه عشق  
بدان دیده که توان دیدن  
و غیرت غیر او از دل  
که از روی و از سر او

انجیبت از رو و عشق  
در کلمات سرایت عشق  
بیک بخور که حضرت عشق  
همه از این دولت عشق  
این بندگی رحمت عشق  
نور با پوشش در باد عشق  
هر چه موجود بود از رکات عشق  
حسن احسان از حساب عشق  
عاشقی جو که ز عشق  
حاصل یافت که بر عشق  
یک و حرفی رد و فر عشق  
بانی همه کس سباه عشق  
را به کنه کن عشق  
بر دور که آن کلاه عشق  
و چشم روشن منای عشق  
که خبر دل دگر عشق  
که امروز و عده فردی عشق



آفتاب جمال رو بنمود	و جرم عالمی بر آرد نورش	کنج دیرانه است ایندلی	لیکن از کنج عشق میخیزد
و بر سرست مایه ای که در دوا	و گویان که عقل معذورند	نعت الله بنقش مشهور	هر چه کوی ز عشق گو که مرا
زاد از آن بچشیدند و آنرا عا	دل بخشش از سر جان این جان	آفتاب از مهر بر سر نهاده برین	بهر جا خواص نعت عشق
	بر کسیر واده انداخته که وجودش	سازد ویدی که بر زمین کج	خدمت عاشقی اگر یابی
	در حرارت معانی مستقیم و جام	نعت الله مجلس سنان و آرا	خوش فرایم و این خرابی ما
همای حضرت شیرین	یا سبب لطیف یا کسب نعت	در باب که معنی لطیف	جان زنده دل از نعت عشق
که روح بد بر بد است	انسان که بر سر غلظت	در بر که مزاج او ضعیف	عشق را چارچرخ است و لیکن خفیه
این طرفه که حرکت	در خفا که نعت محففت	معشوق خود است عاشق و	دارم از عشق بر آبی نه دو عالم
	دل خلوت خاص سید	که خانه فاسد لطیف	عشق را چارچرخ است و لیکن خفیه
شاه و در جهان همه کی	بس کریم و لطیف است	ما با و بیک و بیک مستقیم	نور دل ماه نور عشق
هر که او دستار یار است	پادشاه و پادشاه مستقیم	معشوق خدایان اگر باشد	پادشاهی صورت معنی
جامه با نهر را چه بنویسد	می عشقش بخوار که تربیت	سهل باشد بر از جهان و	آفتابی که روح می خشد
	نعت الله که میر است	سید عاشقان آفاق	دل مسند پادشاه عشق
بهر عالم شست جان عشق	جان جهان لغت عشق	عشق هم صورت و هم معنی	عشق پناه و در عالم
در میان آی و در کنار	خوش گذار که در میان عشق	عشق و معشوق عاشق و معشوق	عشق را حکمت بر نشو
عمر جاوید خوشبخت و عشق	غرض از عمر جاوید عشق	عاشقانه و در بر مجلس	رایسی که بخت توان رسید
	نعت الله چه نور سید	نظری کن بین که نعت عشق	بهر سر کشیده سودا عشق
پادشاه همه جهان عشق	حاکم مطلق العباد عشق	عشق هم عاشق است هم معشوق	عشق را حکمت بر نشو
عقل از کار رفت و بر	که بر روزا که در میان عشق	عشق بخشد حیات جاوید	عشق را حکمت بر نشو
عالم از نور عشق روشن	نظری کن بین که نعت عشق	دل عاقل معقل مغرور است	عشق را حکمت بر نشو
	خوش بخت مجلس سید	در چنین جنبی چنان عشق	عشق را حکمت بر نشو
شهر دل در ولایت عشق	نکاح جان در حرارت عشق	ویده دنیا بنور عشق	عشق را حکمت بر نشو



در دول در مان جان عاشق  
مقدم خیل خیا لم برشی  
با دشتا و عقل و در اندیش  
نقش بند معنی جان جهان  
لطف در دایره دوری نمود  
ما به کشت و بهایان  
جام به باد و بهمان  
دل بود آینه گیسوی  
دل به دست آور و درو  
دل بود و کجاست که  
ما در یاریم و در غیبت  
نفس خواجده را آید  
رنگ آفرین و خورشید  
خانه دل خلوت خانه  
حق پرست و ترک باطل  
آفتاب میسایید

تن شاد و اسب بد بخت  
عشق دلبهر جان عاشق  
بند فرمان جان عاشق  
صورت ابو انجان عاشق  
دم نرزان بد که سر سار  
دایره دور و دایره گشت  
خاچی در چین خاخر گشت  
خاچی در چین خاخر گشت  
مخزن امرار سلطان  
چشم بیک را اگر خالی  
خلوت و دایره گشت  
نقش کج سلطانی  
مرغ صحرائی بصحرای  
هر که از امانت با با  
کر چه روح او با لا  
کو باصل خویش کو با  
در و در و در و در  
خوش دلا دمی که مار  
هر چه غیر حق بود آن  
کر چه در خا هر جان  
عشق که دایره

که در خلوت تن شاد  
پسر و سامان شدم در  
دولت و صلاش بر دل  
نکاحه خورشید در  
جان سید از میان  
تا کشت این سر و سار  
چشم مار و روشن  
جام با باشد حیات  
نار کانه خاطر سید  
منظر انوار ربانی  
جنت الداد انجان  
کو هر در یابی  
از دل از دل بوز  
مرغ آبی هم دریا  
ترک هست را بکشت  
کر ستمای سوی غری  
نقش اند خا شاد  
در و در و در و در  
حافل از پند بیجا  
حال با از را در  
همه انداز ساز  
عشق که دایره

از حال چینی و ز قال  
با ذات و م از نور  
از دولت عشق با و شایم  
بگذر جهان عیش بگذر  
بار و تو جام می کشیدن  
بازار دولت جهان  
قول مستانه که می نوی  
آن شرابی که رخت  
نورانات رو خوشی  
انچنین گفتنای مستانه  
زلف خوبان و حسن  
بزم عشق خا شاد  
نقش رویش خیال می  
هر که باشد دام  
در خرابات خلوتی  
نور چشم و در نظر

این نوعی و صبا  
مستقیم و خرابی  
تکلم تکلی بجا است  
ما را همه شب شب  
سلطانی قهر نرواست  
کتاباب جهان همه  
در مذهب عاشقان  
نقمت اندام زدن  
همه عالم بجا  
دوست حرف از کلام  
جرعه می ز جام  
آن نصیحت پیام  
خلوت من مقام  
سختی این پیام  
اشرار و شام  
ساعری بجا  
کار عشق و کار  
نقش رویش خیال می  
هر که باشد دام  
در خرابات خلوتی  
نور چشم و در نظر

کویند سوی اندیشه  
نور شد و نقصان  
نور خلوت سید بنو  
ما را همه روز روز  
کوبان ز خنجر خدا  
تا حسن جمال دوست  
نقصان مطلب زلفت  
نور چشم تمام زدن  
دور زندی و وقت  
آن سلامی که شست  
شاه با حکم امار  
بزم عشق و عاشقان  
هر چه دارم بنام  
عین انجیات اگر جو  
با و شاه میر و صفایم  
خوش بگویش که کشته  
خواجده و خواند کار  
نقش رویش خیال می  
هر که باشد دام  
در خرابات خلوتی  
نور چشم و در نظر

این نوعی و صبا  
مستقیم و خرابی  
تکلم تکلی بجا است  
ما را همه شب شب  
سلطانی قهر نرواست  
کتاباب جهان همه  
در مذهب عاشقان  
نقمت اندام زدن  
همه عالم بجا  
دوست حرف از کلام  
جرعه می ز جام  
آن نصیحت پیام  
خلوت من مقام  
سختی این پیام  
اشرار و شام  
ساعری بجا  
کار عشق و کار  
نقش رویش خیال می  
هر که باشد دام  
در خرابات خلوتی  
نور چشم و در نظر

این نوعی و صبا  
مستقیم و خرابی  
تکلم تکلی بجا است  
ما را همه شب شب  
سلطانی قهر نرواست  
کتاباب جهان همه  
در مذهب عاشقان  
نقمت اندام زدن  
همه عالم بجا  
دوست حرف از کلام  
جرعه می ز جام  
آن نصیحت پیام  
خلوت من مقام  
سختی این پیام  
اشرار و شام  
ساعری بجا  
کار عشق و کار  
نقش رویش خیال می  
هر که باشد دام  
در خرابات خلوتی  
نور چشم و در نظر



هر که غیری زنده با جود  
 بجز آب است هر که فانی شد  
 با جام می روی بر آری  
 فانی ز خود و بخت بپوش  
 با جام جهان نامی عظیم  
 و رگستان عشق زندان  
 عهد بسیم به بر نفس  
 چون زمینی خوشتر شد  
 عاشقی سوخته پیرا  
 مبتلا از درد باز کرد و بد  
 چکنی خاتم کون کا کبریا  
 می عشق بدوق میوشم  
 ای که کوئی مرا حجاب نه  
 عقل اول که هست اکمل  
 آنکه دم میسر نذر سدا  
 خلوت دل مقام حضرت  
 دل و جان را در بر باد

مژده یاران ما که آهست  
 رند مرست بنوا آهست  
 وانی که حیات ما آهست  
 یافتی بخت را بخت آهست  
 اینجا هم جهان نما آهست  
 لغت اند که میر آهست  
 گوشتا چه شراره دستان آهست  
 دل اگر بشی بخت آهست  
 هستی آهست بر آهست  
 دل بومست اگر آهست  
 دست او که کلید آهست  
 دوری از که آهست  
 بده خدمت او آهست  
 ای که کوئی که ما آهست  
 نرودندان ما آهست  
 غلطی کرده حجاب آهست  
 که بخوانی خوشی که آهست  
 دل و جانم فدای آهست  
 چون غلامان که آهست  
 و بگری کی بجای آهست  
 هر که او در هوای آهست

قدحی ز دور آیدین دید  
 هر که کرد و غلام مستبد  
 غریبت که مستلای و دید  
 در آینه همه نظر کن  
 که صورت سبدم اگر شد  
 در خرابات رنم آهست  
 عقل از اینجا برقت آهست  
 در عدم خوش بخت آهست  
 و امن سید است بر و تم  
 مطهرند که حضرت آهست  
 خوشتر از که آهست  
 نشود و حجت عالی که آهست  
 لغت وینی و جوی بغیر آن آهست  
 باطنش من که آهست  
 بر خیال که نقش می آهست  
 گریه پسند آنچه آهست  
 لغت الله خدا بکشید  
 هر چه دارم برای آهست  
 نیست بیک از خدا آهست  
 مستلای بلای اگر آهست  
 لغت الله که جانم آهست

طلبش که آهست  
 سید ملک و بر آهست  
 خود را راحت آهست  
 می بین همه را آهست  
 اما بخدا آهست  
 سوخته و ق می آهست  
 نزد اهل نظر آهست  
 جاودان بنده آهست  
 هر که هم عشق حضرت آهست  
 مغفول زلف بار و آهست  
 آهست با و شاه که آهست  
 حجت از اجداد آهست  
 لغت الله طلب آهست  
 و خیال خیال آهست  
 بوسه ده بر آهست  
 لغت خوب آهست  
 نور چشم هر چه می آهست  
 همه آینه جمال آهست  
 که دور باد آهست  
 راحت من برای آهست  
 جام کیستی برای آهست

چشمه ز دور در دست  
 جان که کدای کوی  
 جدول بقدرای عشق آهست  
 طلب آن کوی اگر آهست  
 عاشق ز بند و می آهست  
 عاشق از جان فدای آهست  
 هر که هم عشق حضرت آهست  
 مغفول زلف بار و آهست  
 آهست با و شاه که آهست  
 حجت از اجداد آهست  
 لغت الله طلب آهست  
 و خیال خیال آهست  
 بوسه ده بر آهست  
 لغت خوب آهست  
 نور چشم هر چه می آهست  
 همه آینه جمال آهست  
 که دور باد آهست  
 راحت من برای آهست  
 جام کیستی برای آهست

در دلدل آردای آهست  
 و آمد که دود به آهست  
 سلطان جهان کدای آهست  
 هر چه و جهان فدای آهست  
 هر چه بیدار و هر چه آهست  
 از خودش می طلب که آهست  
 و در دلم در عشق آهست  
 جان فدای کنم که آهست  
 هر که حلقه کوشش آهست  
 جان فدای کنم که آهست  
 کار جمعی از آن آهست  
 در همه کاینات آهست  
 همه عالم عشق و آهست  
 و زین بخت کج و آهست  
 جان جمعی از آن آهست  
 نظری کن که عین آهست  
 هر که ما چو نخل آهست  
 دل و دلدل آهست  
 نظری کن که عین آهست  
 نرود ما بر د آب آهست  
 بندگی کن که کار آهست  
 جان با و میدد که آهست

برنج غم او شقایب آهست  
 ساقی قدحی به آهست  
 در ز قدم و ز سر آهست  
 جانی که مقام آهست  
 همه در کوی آهست  
 فوج و کج خار آهست  
 که عشقش بجا آهست  
 و خرابات سبدم آهست  
 نرود و ان مرد آهست  
 عاشقانه بجان آهست  
 همه جان در کنار آهست  
 لغت الله در آهست  
 شاه تیر میرا آهست  
 عقل کل در آهست  
 جام کستی نای آهست  
 بزم عشق و عاشق آهست  
 و خرابات رند آهست  
 انما است بر آهست  
 کج است در آهست  
 قطره از حلقه آهست  
 این چنین کار آهست  
 اقبالی باشد آهست

زان با و که از آهست  
 چو خلوت دل آهست  
 ابراحت جان چو آهست  
 خانه بخت کج و آهست  
 هر که او بند و آهست  
 ساقی مست می آهست  
 در طریقت رقیب آهست  
 اگر چه او با و آهست  
 بنده خاص شاه آهست  
 پنهان من و آهست  
 روشن از نور وی آهست  
 لغت الله میر آهست  
 روشنش من که آهست  
 کج کجسته آهست  
 مثل که بکس آهست  
 که به او هم با و آهست















همه عالم هست و او جانست  
چون کی دیر کی باشد  
غیر او نیست در نه گوی است  
مستور و ارم غیر ختم  
حال از غفلت می پس  
شمع جمع عاشقانم سرخست  
نور اول روح اعظم  
عشق میگوید به غفلت  
خود کجا آید چشم هست  
نقش خیالی می کشم بر روی  
عشق آتش افروخته عود دل  
در خا اول با رخسار که خورشید  
در حرابت باد و میخسرم  
خوش به نیست سرو با کش  
زدم میستم و جام می پرست  
نقش روی خیالی  
عقل بگذشت عشق

روشنی آفتاب نیست  
همه نقش خیال مردود است  
گر بگویم هزار یک نیست  
نعت سبحان عالم چون  
جسم و جام بوسه و بوسه  
نور زبان ذوق ما و کشت  
حالم بر این مجلس رو  
چشم ما از نور و بوسه  
بلکه او جانست عالم چون  
از میان این معانی کشت  
بر روی رخسار ما را می کشد  
چشم و چراغ جانم از نور  
می بینم چشم که بوسه  
چونم گذار در کاف و خوش  
نور شد آن یک و او انجلی  
رود و دل دارم و دوست  
عمل خوب پر است  
راحت جان بقول نیست  
قصه و محال ما نیست  
درد مندی و آند و است  
نقش روی خیالی  
عقل بگذشت عشق

چشم منی منور و کین نیست  
دل ما کنگار سلطان  
نعت الله بود از آل حسن  
چنین جان می آن نیست  
صورتی ما نیست و معنی می  
در دم دور می کشد دارم معانی  
جام در دور است سید  
مهر و چون بوسه  
محاسن و بزم می کشد  
کی میزد عاشق از خفا  
نعت الله را بسجده  
بگریختن رخسار در دیده  
با و دیرین دریا در اینک خفا  
اصل صد و با شادی که خورشید  
نور حال بدم عالم منور  
عشق پیازم و همی نیست  
جام و روی در دل  
از غم می و خشم فرو  
مجلس و ذوق نیست  
راحت جان بقول نیست  
دل ما با نوح و بجا ندارد  
همه با عقل خویش می کشد

سهری کشود کین نیست  
عشق و پادشاه اکبر  
در همه جای و احسن  
عشق سانی کار ما نیست  
جنت الما و ادم نیست  
خوش حضور و وقت نیست  
جرعه از جام او نیست  
کوچه بیل در میوای نیست  
چون بدیدم نعت الله  
در نظیر این و آن نیست  
همه کس شمشاد و باد  
زاهدان و راهب و نور  
خانه و شمع و دیده  
نور از خورشید ای می کشد  
آفتاب سپهر و خورشید  
نور خورشید و دیده  
جنت اربابیت نیست  
نقش روی خیالی  
دولت وین و دور  
ابتدا آن و اشیاء

هر که فانی شود بقا  
دل ما سپهر و بیاری  
بر خیالی که نقش می کشد  
عشق پیاز و جام می کشد  
انتخاب عالم که منظر نیست  
ای میخانه و حدوث قدم  
راز خود و اسرار که می کشد  
در نظیر این و آن نیست  
همه کس شمشاد و باد  
زاهدان و راهب و نور  
خانه و شمع و دیده  
نور از خورشید ای می کشد  
آفتاب سپهر و خورشید  
نور خورشید و دیده  
جنت اربابیت نیست  
نقش روی خیالی  
دولت وین و دور  
ابتدا آن و اشیاء

روشن شود که دیده است  
نور نقش که روی نیست  
کار طراور ایا نیست  
بخیال نگار معین نیست  
قول پران شو که معین نیست  
همه عالم حجاب خورشید است  
سایه آفتاب خورشید است  
بخشش حجاب خورشید است  
فکر من از خطاب خورشید است  
مشا شبان کدای خورشید است  
دیده خلوت سرای خورشید است  
هر که او شمشاد خورشید است  
ولمن در میوای خورشید است  
جان عالم فدای خورشید است  
آری آری سرای خورشید است  
هر که او شمشاد خورشید است  
جام گیتی فنا خورشید است  
جان ما بنده حجت است  
پرتوی از شعاع طلعت است  
این سعادت هزار دور است  
سوق بحر محبت رحمت است  
ز که این عزت نور است

نعت الله هر که دیده است  
همه سپهر و سرور نیست  
نور چشمست و نور طراور  
نعت الله این شرب جام  
من دعا گوی نعت الله  
روح اعظم نقای خورشید است  
عقل کل نفس کل بر خورشید  
دل ما سوخت در شمع خورشید  
در خرابات عشق سید  
روح اعظم نقای خورشید است  
در دلم غمیرا و منی آید  
من ز خود فانیم با و  
نعت الله که می کشد  
هر چه باشد بر این خورشید است  
پادشاه سر بر حجت خورشید  
حاصل بحر و کان گاه  
عرش اعظم که شمس است  
زندگی و حضور خورشید است  
شش شمع عشق او شد  
همه عالم ظهور خورشید است  
نوی و من توام دولی که  
همه را خدای خوشی می کشد

نعت الله هر که دیده است  
همه سپهر و سرور نیست  
نور چشمست و نور طراور  
نعت الله این شرب جام  
من دعا گوی نعت الله  
روح اعظم نقای خورشید است  
عقل کل نفس کل بر خورشید  
دل ما سوخت در شمع خورشید  
در خرابات عشق سید  
روح اعظم نقای خورشید است  
در دلم غمیرا و منی آید  
من ز خود فانیم با و  
نعت الله که می کشد  
هر چه باشد بر این خورشید است  
پادشاه سر بر حجت خورشید  
حاصل بحر و کان گاه  
عرش اعظم که شمس است  
زندگی و حضور خورشید است  
شش شمع عشق او شد  
همه عالم ظهور خورشید است  
نوی و من توام دولی که  
همه را خدای خوشی می کشد

نعت الله هر که دیده است  
همه سپهر و سرور نیست  
نور چشمست و نور طراور  
نعت الله این شرب جام  
من دعا گوی نعت الله  
روح اعظم نقای خورشید است  
عقل کل نفس کل بر خورشید  
دل ما سوخت در شمع خورشید  
در خرابات عشق سید  
روح اعظم نقای خورشید است  
در دلم غمیرا و منی آید  
من ز خود فانیم با و  
نعت الله که می کشد  
هر چه باشد بر این خورشید است  
پادشاه سر بر حجت خورشید  
حاصل بحر و کان گاه  
عرش اعظم که شمس است  
زندگی و حضور خورشید است  
شش شمع عشق او شد  
همه عالم ظهور خورشید است  
نوی و من توام دولی که  
همه را خدای خوشی می کشد



هر خیالی که نقش می باشد  
و در کمال بد مافیا جای  
در آینه عالم مثال صفا  
و در است بر از نور تر است  
در دکان در آینه کرطالم  
مکرم  
در آینه عالم مثال  
بریت در کانه در خدای  
زاد موسی و در با جنت  
جای خیال در خیال خیال  
مهرت صفت شاعری در دلی  
مردم ندیده اند که در کور  
بدانیم بدو معبود است  
جود او بخشید عالم او جود  
میرزا دادش او بر خاک کرد  
چشم در روشن نور روی  
آب در پیش ما چه ما  
عاشق و معشوق ما هر دو

نقش صوفی ز کسوت  
جان را که نوبت است  
بد هر کسی که نمک است  
از روی سپاسی که است  
بر عشق که می بینی جبار  
زیر که دل می کشد و جبار  
کیمیا فاشن بر سر جوی  
جبهه کمالش بن کینه خیالی  
مخمر که کجا کجا چه خیالی  
بار از همه عالم مقصود حال  
این کشته است از سید با  
دل پیروز کشت عشق که است  
با کیت ما نور عالم است  
در چهار دیده کن چو بخاید  
سید قهار جان دل مراد  
نیکه محرم ما موجود است  
نیک در پایش که عشق جود  
ساجدیم و حضرت سجود  
نعمت الله جان بجا بود  
هر چه آید و نظر از آن بود  
چو که دایم عین در جنت  
ناریناری که این در دکان

هر چه بنمیدیم عین نیست  
ما از او غیر او میجویم  
عاشق مست ز در حضرت  
هر که تورا کفتم عقل کوبید  
این مجلس نیست اما عاشق میجویم  
که کشته شوم در عشق اگر معنی  
در نهیب این سید عاقل  
در صورت و در عین خدای  
نکلی نشان آل از حضرت او  
در مجلس و نشین با و در عین  
قولی و چه خوش قلی آن بحر  
بر کس باز روی چنان است  
تاریک دل آینه دل ندر و کما  
ما را کمال نیست بخود انفر  
کین خانه رخت جای بود  
هر کسی به است مقصود  
این آن نفس خیال نیست  
نکم میخانه با انعام کرد  
نور ندان عاقبت جود  
شده روشن بنور افرا  
هر که سر از آینه آید و نظر  
چشم او به است  
نیک در پایش که عشق جود

هر چه بنمیدیم عین نیست  
طلب هر کسی به است  
رینار و رون پر و ن  
جاست و جود ما بود  
خود در در او در  
عینی که با بنمیدیم  
هر حرف که میجویم  
در ایام از این  
ما نیم و از روی خیال  
در آینه ندیده ایم  
و در کمال از این  
عارف از همه معنی  
انکه باشد و است  
انکه ما را این  
بار در از دکان  
چشم او به است  
نیک در پایش که عشق جود

در هر چه نظر کردیم نفسی خیال  
هر چه میجویم خورشید  
در وقت سحر در با او  
بر چه میجویم عین او را  
شده کور در در و در  
عاشق که در عشق او در  
جای میجویم در نیم  
از نور و ساقی ششم  
جای که اسم باشد میگوید  
جام و شراب ساقی  
عشق جانان جبار  
نقد کینه عود و قدوم  
در خراب است بر سخن  
پیشم در کون بنور روی  
دیوه پناهن بخشید او  
صورت مندره معشوق  
معنی که بنمیدیم است  
نم آینه عالم مثال  
عشق شود حاشا کمال  
نور عقل مجاور و پر و ن  
کرسانی سرستانجای  
صورت و معنی ما را  
نوش جاننش با دکان  
زنده جاوید بر نور او  
نعمت الله با ده منو  
هر که که دیده باشد جاک  
آن تو چشم مردم ارد  
هر جا که مغری است  
هر که کیت اینجا  
دیدیم نعمت الله سرست  
حاصل غم جاد و ان  
کو هر کس بر بکران  
طالب رند جوان  
نعمت الله هر چه بود  
چنین چشمی خوش چنان  
لاجرم من دوست میجویم  
عاشق سحاره در ما  
نعمت الله خرقه مشویدی

هر که بنمیدیم است  
نم آینه عالم مثال  
عشق شود حاشا کمال  
نور عقل مجاور و پر و ن  
کرسانی سرستانجای  
صورت و معنی ما را  
نوش جاننش با دکان  
زنده جاوید بر نور او  
نعمت الله با ده منو  
هر که که دیده باشد جاک  
آن تو چشم مردم ارد  
هر جا که مغری است  
هر که کیت اینجا  
دیدیم نعمت الله سرست  
حاصل غم جاد و ان  
کو هر کس بر بکران  
طالب رند جوان  
نعمت الله هر چه بود  
چنین چشمی خوش چنان  
لاجرم من دوست میجویم  
عاشق سحاره در ما  
نعمت الله خرقه مشویدی

بدن مندر هر چه میجویم  
کرانچا است و چشم  
با ذات عینی او عالم  
این مجلس نیست اما عاشق  
در بر ای این سید از کمال  
دل با و دایم و او در  
چست عالم سایه با  
عشق که در کز نه پند  
اچشمی کاری همیشه  
عالم بود چه جاده و در  
در عمر خود کناری خالی  
هر آینه که پنی روی  
سیلاب رحمت او بر کرده  
منجانه سر کشاده  
معنی چار صفت میجویم  
عین ابجیات و اعلی  
نام بکار و زرتان  
نعمت الله من از ان  
غیر او دیگر ندیده  
من چن سرست و با  
عشق در با آب میجویم  
پاکبازی و ایاد

عینش که نهشت با و کمال  
سلطان که اکبار جان  
مخمر میجویم اینجا  
نوشده لی به شد و در  
کیت آدم مخون  
چون تان و در چون  
انجام و با و با هم  
لطفش که که دایم  
جام می که نوشی ساقی  
هر قطره ازین بحر  
جمع تفصیل آن  
آب سر چشم روان  
نی نشان شو که آن  
سر چه آید در نظر  
زاد بخور که کیت  
چشم در بین ما در



بشنو اید دست یمن از دست  
نار و دود و جو و سبکرم  
وزو از آفتاب روشن شد  
بر چه بینی منظر آسمانی او  
آینه که صد پیم و درین  
لب نهاده بر لب جامم  
اگر تو عاشق ماری شوی  
همان صورتی که در آینه است  
بر آن نظر خودت العجز برین

بحقیقت حقیقت همه است  
میباشد و تو دلی یک است  
وزو دره برین که آینه است  
نعت الله بد نظرا  
و دستم هر که دارد و دست  
در همه اینها چشم است  
با چنین بهارم چه جای کسوف  
نعت الله در کسوف است  
هر چه در کشتی خوش است  
تو نگر فخر که در کسوف است  
هر که در تیره حالی نظر دارد  
زلف یار عمر در آویخته است  
مالک و در کسوف است  
جام گیتی نما کسوف است  
آن سحر زده مالک کسوف است  
نعت الله کسوف است  
آنچنین آنچنان کسوف است  
با همه در میان کسوف است  
عرض از این و آن کسوف است  
ولبران در جهان فراوان  
نفس جباب که در آینه است  
فارسه و در سر آینه است

بر عالم وجود از او دارند  
زلف او مشکنا ب حنی  
نزدیادم کجا بود و غبار  
میر میران نبرد او انجوت  
چشم عالم و شست از نور  
خیز با بخش درین دریا  
چشم حول کرده و بند تو برین  
با جناب سید خود و برین  
اگر کعبه می پوی و دست  
اگر کشتن عشاق بدو برین  
پا و جاذبه جان پاکیزن برین  
چه شان حاصل اگر نیم تار و  
بر در کبریا می حضرت او  
رو گو و دلی بجا بکار  
در و در و دلی کسوف است  
سخن آتش کسوف است  
از دلی بکار و کی میک  
عشق و معشوق عاشق آید  
در خرابات مست میکرم  
سید دلبران کسوف است  
در آینه دل چکیم آینه  
شال صد هزار در آینه

لا جرم هر چه باشد  
مجلس از لوی او  
بنمود و سدا را  
لا جرم عالم جبر است  
تویش را مشکنا و  
رشته کعبه و چشم  
در و میکده و شالی  
ولی چه عادت آن  
چه لطف و کرم دلی  
با و شاه و کسوف است  
تو بکار بیا کسوف است  
در و در و دلی کسوف است  
حاصل و جهان کسوف است  
در دل عاشقان کسوف است  
ساقی معجزان کسوف است  
سید دلبران کسوف است  
در آینه دل چکیم آینه  
شال صد هزار در آینه

کراش خویش شوی تر عاشقان  
سید خود و خویش و دلی  
عاشق معشوق مالکیت  
اشکارا و نهان مالکیت  
نعت الله و دلی و عقی  
کر نظر بر آب و دلی میک  
اینم در کعبه و مالکیت  
جرعه است آنم کسوف است  
قطره و منده یکی سید بود  
بندگی در عاشقی مالکیت  
این سر فراری مالکیت  
کائن غم عشقت و از وجود  
سیدار جان بخت و عشق  
دانند که فاش مالکیت  
با حمت عاقان کسوف است  
این مانی ما ز خود مالکیت  
یخانه دل طرب مالکیت  
مردم او را از نو مالکیت  
و حمت لطیف خوش مالکیت  
شکل حالی عجب مالکیت  
نن میسر و در روح مالکیت  
کر معنی است کسوف است

معشوق شوق و عاشق آینه  
سید خود و خویش و دلی  
عاشق معشوق مالکیت  
اشکارا و نهان مالکیت  
نعت الله و دلی و عقی  
کر نظر بر آب و دلی میک  
اینم در کعبه و مالکیت  
جرعه است آنم کسوف است  
قطره و منده یکی سید بود  
بندگی در عاشقی مالکیت  
این سر فراری مالکیت  
کائن غم عشقت و از وجود  
سیدار جان بخت و عشق  
دانند که فاش مالکیت  
با حمت عاقان کسوف است  
این مانی ما ز خود مالکیت  
یخانه دل طرب مالکیت  
مردم او را از نو مالکیت  
و حمت لطیف خوش مالکیت  
شکل حالی عجب مالکیت  
نن میسر و در روح مالکیت  
کر معنی است کسوف است

چو نقش اولست و دلی  
نعتی نعت الله و عقی  
کر نظر بر آب و دلی میک  
اینم در کعبه و مالکیت  
جرعه است آنم کسوف است  
قطره و منده یکی سید بود  
بندگی در عاشقی مالکیت  
این سر فراری مالکیت  
کائن غم عشقت و از وجود  
سیدار جان بخت و عشق  
دانند که فاش مالکیت  
با حمت عاقان کسوف است  
این مانی ما ز خود مالکیت  
یخانه دل طرب مالکیت  
مردم او را از نو مالکیت  
و حمت لطیف خوش مالکیت  
شکل حالی عجب مالکیت  
نن میسر و در روح مالکیت  
کر معنی است کسوف است

نیکو خیز و عقل کسوف است  
در نظر بار احمد کسوف است  
بشت جنت و دیم و کسوف است  
کر نظر بر آب و دلی میک  
اینم در کعبه و مالکیت  
جرعه است آنم کسوف است  
قطره و منده یکی سید بود  
بندگی در عاشقی مالکیت  
این سر فراری مالکیت  
کائن غم عشقت و از وجود  
سیدار جان بخت و عشق  
دانند که فاش مالکیت  
با حمت عاقان کسوف است  
این مانی ما ز خود مالکیت  
یخانه دل طرب مالکیت  
مردم او را از نو مالکیت  
و حمت لطیف خوش مالکیت  
شکل حالی عجب مالکیت  
نن میسر و در روح مالکیت  
کر معنی است کسوف است

نیکو خیز و عقل کسوف است  
در نظر بار احمد کسوف است  
بشت جنت و دیم و کسوف است  
کر نظر بر آب و دلی میک  
اینم در کعبه و مالکیت  
جرعه است آنم کسوف است  
قطره و منده یکی سید بود  
بندگی در عاشقی مالکیت  
این سر فراری مالکیت  
کائن غم عشقت و از وجود  
سیدار جان بخت و عشق  
دانند که فاش مالکیت  
با حمت عاقان کسوف است  
این مانی ما ز خود مالکیت  
یخانه دل طرب مالکیت  
مردم او را از نو مالکیت  
و حمت لطیف خوش مالکیت  
شکل حالی عجب مالکیت  
نن میسر و در روح مالکیت  
کر معنی است کسوف است



معنی بنمود و درویشی  
عقل و تلبه در دیده از نور  
در ویش کنج نعلت در لاله  
نقش خیالغیری بر دیو که کار  
هر محضر که منی در محضر  
کتبی مانی ساقی هر شک که  
عقبت جاندار چاره خدای  
کردار چنانچه از دیده او  
مر که گوید که حق بگویدیم  
کر چنانچه فقط در دور  
بچه و با تمام در محبت  
نور چشمش و در نظر سیر  
عشق را بهر عشق با محبت

این معنی و صورتها  
هر شادی که چشم او را  
چشم با قدم نه نشین که  
صورت که اندامش با  
نقاش چشمین که مکه که  
با آفتاب چشمش تیره او  
نقش که چنانچه در محضر  
ببینی که دیده همه در  
جانی که عشق دارد و انجان  
هر چرا روز خاص نیست  
رویت و ترا در این  
این سعادت در این  
نظر در صفت چو در  
عشق را خود در این  
و چشمین بجز در  
دیده گمان در دیده  
خبر از حال او خبر  
هر روز که عشق مستحکم  
دل را با زین و کوه در  
با را جانی و که هو  
نکتهش بر که بی حد  
چو بخانه سمرای

جاد و بد و تقای  
آینه است در شین با  
در که شخرات در  
ما در دهن عشق و در  
ساقی چنانچه که در  
بر و نه که منی او را  
جایی که منی است  
او آفتاب تابان عالم  
ار و بار ما که زدی  
طلب از من که فر  
حق سخن که ما چنین دیدیم  
که حق را بگویشتم  
نعت الله نور دیده بود  
و نقش حضرت سجاد  
عین شفیق لاجرم  
بشیراری عشق شور  
ذوق سید زشت  
هشش مشر که گویند  
رندیم و دما جان  
در کسب همه عشق  
سقیم و حریف نعت  
مقای میجو صحن

قش معانی شاد  
مکانه شین او را  
نوشتر صفا در  
در انعام نعت  
در آینه از آفرین  
خبرش خوان که خوش  
با حال نعت  
و بد گمان خدیو  
دیده اش بر کمال  
چشم بر کوفه او  
سهر و آرام در  
در غم است و  
و صفت او که  
از ساقی و جام  
خبر از خبرش  
خفیت که در  
مقای میجو صحن

هر سو آب چشم مار  
کسی که کنج عشق یار  
مر و بار از رخسار  
خبرش کی در بون  
هر جا که تو اکت می  
آدم که در میدان  
جان و درش جانان  
با بکر و جان شین  
چشم و خوش جانان  
پیش ازین در خلوت  
زلف و در کفر ایام  
شک بعد از آن  
معنی موباتو بگویم  
ما و منی را بگذرای  
ای که در مان در  
در دل هر که عشق  
در خرابات چو تن

درین دریا بجز  
نیز و عاشقان  
که پیش از درین  
موجود حقیقی  
گرست ترا در نظر  
زان نیت معین  
بود آندم ما وین  
سید و هر طالب  
در دل داریم  
را که صحبت با  
با وجود سید  
پیش ازین در خلوت  
با وجود زلف و  
بعد از جام و  
شک بعد از آن  
معنی موباتو بگویم  
ما و منی را بگذرای  
ای که در مان در  
در دل هر که عشق  
در خرابات چو تن

اگر تو طالب خفی  
نوالی ما فوای  
خیا لروی سید  
ما نیم و صفا و صفت  
عشق است مرا چاره  
چون نیت بقا بهی  
سر مست شبر ازل  
عاشق شوان گفت  
نزد شهر سر بخدا  
غیر او هیچ است  
پس او چو که سلطان  
در خرابات معانی  
ریده و جامه  
ما سوی اسد خیر  
را بد و قتی چنین  
میت حکام که جز  
یک سخن بشو باز  
غیر خدا هیچ  
ختم می آور جسم  
کز تو مایکسر  
عاشق و زلف و  
ای که در مان در

و کز غفلت میجوی  
نوالی چون نوالی  
در دست و او  
چون نیت بقا بهی  
در مجلس ما غیر  
گو بیان چو و کرمان  
هر جا شد غیر او  
تا بدانی با وجود  
خیر نوروی و در  
گذر از نقش خیال  
میت نفیتم که جز  
باش کی رو که در  
هیچ نه هیچ که  
مست خرابیم و  
الهام بفر و ایمان  
خوشتراز و در و در



حالتی دیگرست منتهی  
بر کردار و پیش در میان  
هر که او جان فدای عشق  
سر موئی نیاید از افش  
عجب باغ غیر خندانست  
عالمی که چو عاشقی باشد  
در و مندم دور و میوشم  
موجود این رو و عجب  
چنان شود و نشود در بحر  
مرا خیم و نور و با میسر  
بجز است بحر که گرانست  
عشق است بر چه جلا و نیست  
کشم میان او بکار و دور  
او جان تمامه عاشقین  
جان ندارد هر که با یک  
کفزه افش کرد از او  
هر دلی که عشق او شد

تو مدانی اگر ترا آنست  
 هر که کفران نعت التکر  
 هر که کفر بیت ایمانست  
 هر ده آن که در پیش جانست  
 هر که سرگشته و پیرانست  
 در خوابات بجهت سید ما  
 کعبه را در اختیار او که جانست  
 مست و مخمور هر دو میانست  
 با زین در و در و در و در  
 عاشق و دوست چون است  
 مجبور که باشد به بحر نیست  
 که از باکی فتنه و داغ نیست  
 چه غم دارم از عقل و عید  
 هر چه هست به موج و خم نیست  
 راهیست راه ما که شانس نیست  
 و هر چه بگوید جز از سر نیست  
 از بسکه نازگست میانش نیست  
 بدست این زن می جانست  
 سودا عشق مایه و کانست  
 اگر چه تن دارد ولی جانست  
 کی بود شومن چایانست  
 خنجر در و در و در و در

در پست و در نظر  
در عهد مذنبی مسلمان  
ت پندل هر که او بکشت  
بر محبتی که ما در آن جزیم  
جج دل کنج غایب غفلت  
رند سنی میان ملان  
بر که نقش خیال غیری  
ور دل هر که کنج غفلت  
ای که کوفی که نو بار می  
در ضربات می بر شاست  
نوصاب و جودی خود  
مجدد و بد مزاور ظهور  
نقرب و بعد و وصل و دور  
جزا و سید ملک تو صد  
علم بیع ما که از غایت سر  
حالم منویت از آن نور  
مجموع کاینات سیر برده  
بر زده که است از آن نور  
خوش تاجر که سود و زیان  
زاد و کوشه شین و غنای  
ساختنی که چه دایه و جهر  
در پست و در نظر

زده مانده مسلمانان  
 هیچ پادشاه محکوم نماند  
 هیچ کس در دست او نماند  
 نفس بندگی او نماند  
 دست معمولی نماند  
 احسن کار کار او نماند  
 مقید با طلاق و طلاق  
 ولی و بطون نام نماند  
 نشانی ز قریب او نماند  
 وار و معامنی که نماند  
 در قیام و عیاش نماند  
 و سطره بن که هیچ نماند  
 ایش نماند نماند  
 هست او را زاده نماند  
 همچو خرم زون نماند  
 بهیچس چون نماند

و باغبان و از هر یک از اینها  
 هر رازش در میان زمین  
 و اگر عا از دی و فرد دم  
 زت از عسر خود کجایا  
 و کبرسی شان از  
 نام می را کیه و نوشن  
 روید و احوالی دو چند  
 و کن مظهر حضرت آکنند  
 و ز پد روان کوزنها  
 و هوای آفتاب روی  
 شوق دارد و حقیقی و بکر  
 شسته عظم و درین دوران  
 و قه گمان نمی شنید  
 شوق در و میوید علم  
 و شبنامی کار یکبار از بنو  
 و کتب محو و ماختاب

کاش می شناسی و خبرش را بگو  
 که فدا صبح بپوشد دل و در  
 روزی که مرا در عاشق مردود  
 هرگز عاشق نیست نیست  
 عاقل از ذوق عاشقانه  
 خیر نمی و گرنش نیست  
 پس معانی جز آن بهش نیست  
 آن و ترک غیر او نیست  
 چشمش بگریه بی نیست  
 میکند همه و هیچ نیست  
 دل ندارد هر که دارد نیست  
 و شمت آذر و کوه در نیست  
 و بدر کشیم و از وی نیست  
 عشق بازی و عشق بازی نیست  
 حالتی عاشقی مجازی نیست  
 چون من و او شبی غایبی نیست  
 در بر عاشقان بازی نیست  
 عشق را با کفر و ایمان نیست  
 عشق را با صافه زبان نیست  
 همچو کار عشق از آن نیست  
 زاهدش در بزم رضا نیست

[illegible]

چه کجی زنده گونم هم بر  
 که از انحضرت جان کفر و تن  
 کاین دنیا بجز زنده و دلج  
 ما حرم محسب ما که از شست  
 خبر خیالی از آن سبب  
 سو و دارا دلی ز ما شست  
 به شش تعاون از هر دو  
 چیزی که وجود او بود  
 حاجت تمام شربت دارد  
 چه سید و مکی در هر دو  
 به این ساز اگر نواری  
 محرم را از ما مجازی  
 عشق بازی و بازی  
 عشق را با غیر ایشان کار  
 شش را با این و با آن کار  
 با کس و در این بران کار



حالتی دیگرست مست  
هر که در ویش دران  
هر که او جان فدای عشق  
سر موئی نیاید از نفس  
عقوبت باغ غیر خدا نیست  
عالمی که جو عاشقی باشد  
در و مندیم و در و میوشم  
موجود درین دو عالم  
چنان غرق شد قطره در بحر  
مرا عید و نور و تابش  
بجز به سجده که گواش نیست  
عشق است بهر چه جزا و عتاب  
کشم بین او بکین را درم  
او جان با همه عالمین  
جان ندارد هر که باک  
کفر و لعن کرد زار و زور  
هر که گزشتش او شد در

نورانی اگر تر آن است  
هر که کفران نخت اندک  
هر که کفر است ایمان  
مردمان که درش مان  
هر که سرگشته درشان  
در خرابات بچو سپید  
بگذر از غیر او که خد است  
مست و محو و بهر دوستان  
بازین درد و در و درون  
عاشق ز دست چون  
مهر و که به بحر نیست  
که از باکی عشق واد  
چه غدارم از عقل را عید  
موجود و موجود جمیع  
را بهیست راه که شایم  
در هر چه بکرمی جزا و عتاب  
از بسکه بازگشت میانش  
بدست این نئی جان  
سود و عشق مایه دکان  
اگر چه تن دارد ولی جان  
کی بود شومین چندیان  
غیر در در و در و در

نور نیست و در نظر پیدا  
در همه مذبحی مسلمان  
بت بندار هر که او بکبت  
در محبتی که مادران برستم  
کنج دل کنج بنای عشقت  
در سنی میان فلان  
هر که نقش خیال غیر می  
در دل هر که کنج محبت  
ای که کوفی که تو بازمی  
در خرابات می برشان  
محبوب با شلاق و تعلق  
نوح صاحب و جوی و چو  
مجد و من بدتر از ظهور  
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه  
جزا و سید ملک تو هست  
وار و معانی که به  
در جهان ظهور عیان  
و منظره من که هم گاه  
ایش توانا بدانش  
خوش تا جگر که سود و زیان  
زاهد کوشه نشین و عشق  
منازعی که چه دار و چه  
سیرت همان نیست

روشن را که که  
کرم با عشق از خوشه خوش  
کوهر را درش در و در  
عالمی که از دی و فرد  
لذت از عسر خود گنج  
ای که پرستی شایان  
جام می را که در نوشن  
کردیده احوالی دو چند  
چون مطهر حضرت اکبر  
سقیه با شلاق و تعلق  
ولی در بقون نام  
نشان ز نظریه  
عشق دارد و حقیقی و مجر  
کشته عشق و درین دوان  
خرق کمان بی منشویند  
عشق در و میجوید علم  
عشق بازی کار یکا را بنو  
محبوب و ما را

بکندم از خوش سوختن  
کاشای عشق و جگر  
انکه خواص محبتش در دل  
رویا و در و عاشق و در  
هر که را عشق نیست نیست  
عاقل از ذوق عاشق  
غیر می و کمر نشانیست  
کین معانی جز آن میان  
آن و ترک غیر و احد  
چشمش بکمر که بی نیست  
نیکند همه و هیچ نیست  
ول ندارد هر که دارد  
و شمع آرزو که بحد  
در بدر کشیم و از وی  
عشق بازی و عشق بازی  
حالتی عاشقی مجازی  
چون من و او شهادتی  
در بر عاشقان نمازی  
عشق را با کفر و ایمان  
عشق را با صدا و زمان  
همچو کار عشق از آن کار  
زادش در بر و زانکار

و این خود را که از این  
بیمید صبر خمری با جگر  
م ز کفر و درین با شوی  
پیش ازین از رسم و راز  
مردم میبند که جانست  
خرق و ریای عشق  
در میان و کنار بچولی  
نعت الله هر که با او  
صلح و دوست و از خدا  
هر بیت که می پذیرد  
خود میث نبرد نعت  
انکه خود ولی ندارد  
باب و خا چشم  
در و سپردمان مارا از غیر  
عشق بازی و عشق بازی  
سازمانا لایست بجا  
حال سستی باز شایس  
نعت الله و نعت  
عشق را با این و با آنکار  
عشق را با می پرستکار  
عقل می بند و خیال آن  
نعت الله با و میوشم

و این خود را که از این  
بیمید صبر خمری با جگر  
م ز کفر و درین با شوی  
پیش ازین از رسم و راز  
مردم میبند که جانست  
خرق و ریای عشق  
در میان و کنار بچولی  
نعت الله هر که با او  
صلح و دوست و از خدا  
هر بیت که می پذیرد  
خود میث نبرد نعت  
انکه خود ولی ندارد  
باب و خا چشم  
در و سپردمان مارا از غیر  
عشق بازی و عشق بازی  
سازمانا لایست بجا  
حال سستی باز شایس  
نعت الله و نعت  
عشق را با این و با آنکار  
عشق را با می پرستکار  
عقل می بند و خیال آن  
نعت الله با و میوشم

و این خود را که از این  
بیمید صبر خمری با جگر  
م ز کفر و درین با شوی  
پیش ازین از رسم و راز  
مردم میبند که جانست  
خرق و ریای عشق  
در میان و کنار بچولی  
نعت الله هر که با او  
صلح و دوست و از خدا  
هر بیت که می پذیرد  
خود میث نبرد نعت  
انکه خود ولی ندارد  
باب و خا چشم  
در و سپردمان مارا از غیر  
عشق بازی و عشق بازی  
سازمانا لایست بجا  
حال سستی باز شایس  
نعت الله و نعت  
عشق را با این و با آنکار  
عشق را با می پرستکار  
عقل می بند و خیال آن  
نعت الله با و میوشم

و این خود را که از این  
بیمید صبر خمری با جگر  
م ز کفر و درین با شوی  
پیش ازین از رسم و راز  
مردم میبند که جانست  
خرق و ریای عشق  
در میان و کنار بچولی  
نعت الله هر که با او  
صلح و دوست و از خدا  
هر بیت که می پذیرد  
خود میث نبرد نعت  
انکه خود ولی ندارد  
باب و خا چشم  
در و سپردمان مارا از غیر  
عشق بازی و عشق بازی  
سازمانا لایست بجا  
حال سستی باز شایس  
نعت الله و نعت  
عشق را با این و با آنکار  
عشق را با می پرستکار  
عقل می بند و خیال آن  
نعت الله با و میوشم



نه سخن جام می بای  
عشق میازم می می  
جام می در نظرم مست  
کوییت بر سر کوشش مجاور  
میل خضیب مجلس کجور  
نماز زلف دست که بر سر  
عشقی که خیال عشق دار  
در بحر کعب بود و آب  
ما ترقه خویش پاک شستم  
عشق زلفش بر سر او یک سر  
آب چشم بر سر او نهاد و هر دو  
میرزا حکیم نهاده ساکن میخاک  
در خوابات میخاک میخاک  
ما ترقه زلفش بر سر او یک سر  
آب چشم بر سر او نهاد و هر دو  
میرزا حکیم نهاده ساکن میخاک  
در خوابات میخاک میخاک  
ما ترقه زلفش بر سر او یک سر  
آب چشم بر سر او نهاد و هر دو  
میرزا حکیم نهاده ساکن میخاک  
در خوابات میخاک میخاک

نوشتر از ساز می هدم  
که جانی بر این مکتبم  
دارم این سرده و محکم  
زان صیب دید و محی بنم  
در هر راه که مسایل نصیب  
لطیف صیب حسل در پست  
مارا هوس و اعطایه باک  
در دل خیال خرقه مسل صیب  
او به تو تراز خود غریب  
صاحب نظرش بدان  
چون در بنیتم که هست  
آریستی با بر او ابر نیست  
میرد و غیر نر و دروغا چاره  
هر که در آتش عشق رسد  
بهر که آید سوی او را دریا چاره  
غیب با جهان کن را از چاره  
سج دریا نیم دهد و غیرانی  
بسی چون رسد به مست خرابانی  
نوشتر از خاتم بنوشتر زین جگر  
در نظر من به خیر آفتابی  
بافت سلطان را اشتهار  
بختین شاه لطیف به خواجه

سبزه از عشق تیان محرم  
 میخورم جام می انجانم ندانم  
 می مستی که مراد در جهانست  
 رند مرست خوشی چون  
 گر جانها است که با او نیست  
 در روی در دو شمع ما در دو  
 بر قطره که در نظر ما گذر  
 بحر است طبع و پر در و سر  
 بحر عین کی که در گشت  
 جو تصور است او است  
 در گوشه ما پادشاهین  
 نیر البشر است سید  
 دی برف و میروا فرود  
 چاره چار کاشت و ما  
 این شراب است از روح  
 نعمت است و در با و با  
 و میان و او جزا حجابی  
 عقل اگر در جو می بیند  
 نیست سستی غیر سلطان  
 نعمت الدنیاخی از نور  
 در دو عالم غیر و یک  
 میوانان غنچه از جو

شادمانم ز جهانم غم  
در خم حسره و جام غم  
جستم و در سینه عالم  
در دم دوست جانم  
چو آن نیک بنیک  
کرد و سخن که بقدر  
پس معتبر است و  
زان کوچه مر که  
کو ننداشد ولی  
گر بخت و بخت کند  
ذوق خوردن کرسی  
سر که دارد و  
در قفاوی بر جای  
در کسب کوید که  
بخشن منست  
و به لشکر که او

وردمند انیم و نیکویم و  
 گشته در اختیار جاودانیم  
 در لب چشمه آسمانی مست  
 خدمت سلطان دارک  
 مستی مارا وجود از وجود  
 بخت اسد سیه بدایر که  
 ز ابر مجنود مست تا ز ابر  
 دل عبیداد و ابریم و ابر  
 هر کجا جاست بی حرم  
 فالن بشنوای یار غم  
 این همه رسته رسته  
 مجلس عشقت دوست  
 عشق سلطان ملک  
 انجمن قوی خوشی  
 در دل مهر و لب  
 سرکه دار و برچه دار  
 وردمند در دوش غم

غیر ازین شربت و کرم  
عاشقانه غیر ازین یک  
همچو منجیب واجب با جا  
و چنین سحر شمع آتشی  
با حال حاضر کشکول  
در دو عالم غیر ازین  
عقل و محاسن عشاق  
خوشتر از پر کنی  
بکشت محو او عقل  
در محیط عشق و چو ناله  
عاشقانه در میان  
بهر چه هست آن بس  
ناله چون ناله فی  
در چنین ره نفس یک  
در دل یا غیر دیر  
جای محو رای برادر  
مثل او در کعبه و در  
باز کو در هیچ و غیر  
زاهدانرا ذوق رندان  
حون ما جز عشق جهان  
کنج او در کنج و بر  
خاطرش با صاف در

بر دین خجسته سازند  
 لغت است به خجسته  
 خوشتر از نقش خیال  
 مجلس عشقت مایه  
 روح عظم حضور معنی  
 سید زندام و سرس  
 عاشق دیوانه را زار  
 حاققان باکند و  
 خجسته ای و نقشی  
 پادشاه جهان سپاس  
 مثل این عشق و سر  
 یک جمال و صدم  
 رند سر مست نیست  
 عینت چون نعمت  
 هیچ ازین جهان زور  
 بر سر و ارغوان نشسته  
 غیر آن کیسای بهت  
 سید و ساقی سر  
 رند از امیسی با ساز  
 یوسف گل پر بر  
 خازن آن غیر سلطانه  
 چو سید رند سر

در جهان خوشتر از من  
مسل او آینه کس  
صالحی ز پراچی  
افشای دولت او  
ز ابدانرا آخون  
عاشقانه را بنو  
پهلوی عشق او در کو  
چون نمر سلطان  
درد عالم غیر کی  
جامق را نوش کن  
همدمی چون مسافر  
آنجمن برادر و  
بر بر جنت کشت  
همچو اوسانی دیگر  
آنجمن کل در کشت  
هر چه هست و بود  
در میان می پرستان

نه سخن جام می بای  
عشق میازم می می  
جام می در نظرم مست  
کوی ریت بر سر کوشش مجاور  
میل خضیب مجلس کجور  
نماز زلف دست که بر سر  
عشقی که خیال غمش در  
در بحر کعب بود و نسک  
ما ترقه خویش پاک شستم  
عشق زلفش بر سر او یک سرود  
ایچشم بر سر و نهاده میرو  
میرزا حکیم نهاده ساکن میخاک  
در خیالات معانی سرور  
با شریک و بی دلیل مشرب نشاک  
ز آفتاب روی او ذرات خاک  
حبست خالم سایه بان خیم  
عشق

نوشتر از ساز می هدم  
که جانی بر این مکتبم  
دارم این سرده و محکم  
زان صیب دید و محی بنم  
در هر راه که مسایل نصیب  
لطیف صیب حسل در پست  
مارا هوس و اعطایه باک  
در دل خیال خرقه مسل صیب  
او به تو تراز خود غریب  
صاحب نظرش بدان  
چون در بنیتم که هست  
آریستی با بر او ابر نیست  
میرد و غیر نر و دروغا چاره  
هر که در آتش عشق رسد  
بهر که آید سوی او را دریا چاره  
غیب با جهان کن را از چاره  
سج دریا نیم دهد و غیرانی  
بسی چون رسد به مست خرابانی  
نوشتر از خاتم بنوشتر زین جگر  
در نظر من به با خبر آفتابی  
بافت سلطان را اشتهار  
بختین شاه لطیف به چرخه

سبزه از عشق تیان محرم  
 میخورم جام می انجانم ندانم  
 می مستی که مراد در جهانست  
 رند مرست خوشی چون  
 گر جانها است که با او نیست  
 در روی در دو شمع ما در دو  
 بر قطره که در نظر ما گذر  
 بحر است طبع و پر در و در  
 بحر عین کی که در گشت  
 جو تصور است او است  
 در گوشه ما پادشاهین  
 نیر البشر است سید  
 دی برف و میرو و میرو  
 چاره چار کاشت و ما  
 این شراب است از روح  
 نعمت است و در با و با  
 و میان و او جزا حجابی  
 عقل اگر در جو می بیند  
 نیست سستی غیر سلطان  
 نعمت الدنیاخی از نور  
 در دو عالم غیر و یک  
 میوانان غنچه از جو

شادمانم ز جهانم غم  
در خم حسره و جام غم  
جستم و در سجده عالم  
در دم داشت جانم  
چو آن نیک بنیک  
کرد و سخن که بقدر  
پس معتبر است و  
زان کو چه مر که  
کو ننداشد ولی  
گر بخت و بخت کند  
ذوق خوردن کرسی  
سر که دارد و  
در قفاوی بر جای  
در کسب کوید که  
بخشن منست  
و به لشکر که او

در دمنده انیم و نیکویم و  
 کشته در اینجا جاودا  
 در لب چشمه آسمانی مست  
 خدمت سلطان دارک  
 مستی مارا و جو دارچودا  
 بخت اسد سید به این کوه  
 را به محمود مست تا ز ما  
 دل بیدار و او به هم و او  
 هر کجا جاست بی حسی  
 فالن بشنوا می بار خیز  
 این همه رشت در ده  
 مجلس عشقت دوست  
 عشق سلطان ملک  
 انجمن قوی خوشی  
 در دل مهر و لب  
 هر که دار و هر چه دار  
 در دمنده در دوش

غیر ازین شربت و کرم  
عاشقانه غیر ازین یک  
همچو منجیب واجب با جا  
و چنین سهرشته آتیا  
با حال حاضرش کس را  
در دو عالم غیر ازین  
عقل و محاسن و کرم  
خوشتر از پرستی هیچ  
بکشت محو او عقل  
در محیط عشق و چو ناله  
عاشقانه در میان  
هر چه هست آن بس  
ناله چون ناله فی بس  
در چنین ره نفس یک  
در دل یا غیر و بر  
جای محو رای بر او  
مثل او در کعب و در  
باز کو در هیچ و غیر  
زاهدانرا ذوق زندگانی  
حون با جزع عشق جانها  
کنج او در کنج و بران  
خاطرش با صافند

بر دین خجسته سازند  
 لغت است به خجسته  
 خوشتر از نقش خیال  
 مجلس عشقت مایه  
 روح عظم حضور معنی  
 سید زندام و سرس  
 عاشق دیوانه را زار  
 حاققان باکند و  
 خجسته ای و نقشی  
 پادشاه جهان سپاس  
 مثل این عشق و سر  
 یک جمال و صدم  
 رند سر مست نیست  
 عینت چون نعمت  
 هیچ ازین جهان نرود  
 بر سر وارفان نشسته  
 غیر آن کیسای بهت  
 سید و ساقی سر مست  
 رند از امیسی با ساز  
 یوسف گل پر بر  
 خازن آن غیر سلطان  
 چو سید رند سر مست

در جهان خوشتر از من  
مسل او آینه کس  
صالحی ز پراچی  
افشای دولت او  
ز ابدانرا آخون  
عاشقانه را بخود  
پهلوی عشق او در کو  
چون نمر سلطان  
درد عالم غیر کس  
جامق را نوش کن  
همدمی چون مسافر  
آنجمن برادر و سر  
بر بر جنت کشت  
همچو اوسانی دیگر  
آنجمن کل در کشت  
هر چه هست و بود  
در میان می پرستان







عالی کر خیر را که با خیر نم  
کاشن عشقت جاودان  
جان فردا شمع در سوزان  
عشق

ساقی نامی با محبت نام  
چست عالم سایه بان  
خوش خیالی نقش می بند  
عارف که در م خفایت میزد

خوش جهانی پر کن انجمن  
نانی دلی پر و پرده هم آن  
ساقی که شکند اندیشه

چشم روشن شده از نور  
صوت ناله میرسد از دور  
جام می بکند از خم می بک

هر چه غمی در خراب است  
افشاست او و عالم است  
مشره کو حیرت را بپوست

شادمان زانکه غمخوارم هستی  
دوستدارم چونوی و مارم هستی  
بیل سرست کلزارم هستی  
میکنم سوده اخر دارم هستی

هر چه غمی جمله آفات هست  
درد و خورشید جانات هست  
جزو کل مجموع را با هست  
در نظر را از خیالات هست

راست میگاو بد که فایده هست  
بر کجا کجاست کجاست هست  
جام می جنت و العین هست  
ندلی در خصال و کائنات هست

ساقی دیگر و دانش دلی هست  
در خرم عالم جو جام می هست  
هر چه بار در نظر است هست  
دیگران کویت و ازان هست

محبت عالی بر آن خم می است  
کنج دل کجاست عشق است  
نزد ما جام شراب بر می است  
هر کجا او میرود او دلی است  
عشق را از نیست با هر خا  
عین دریا بود با بپوست

دلوشم زبیرا که ولد ارم وی  
در خرابات مغان مستدام  
نقش می بندم خیالش از نظر  
سبدم بر سر دران کاشا

علم او آینه دات است  
نور چشم ناماید او باد  
عشق در رخ میند خرمین بر  
عقل اگر گوید خلا فاشا

نعمت اسد با و شاهی میکند  
کنج هر ویرانه بی کنجی و  
یاق عالم وجود از وجود او  
عقل با نذر می

نعمت اسد هر که میجوید عشق  
جام می خنیت ساقی است  
عالمی از جود و دار و جود  
نوشکن انجیات معرث

اقبال است او سید سایه  
انجمن کجاست کجاست هست  
عالمی را عشق می بخشد جود  
نوشکن انجیات معرث  
نعمت اسد محرم را دوست  
زند جاودان بود و خلد

میجویم می جو که خور  
نور چشم عین و دار  
نعمت اسد شادمان

عین او باشد که  
عقل شطرنج باز  
نوال و شوق که شادمان

در همه عالم و لامات  
و نهانی او جمله عالم  
عقل با نذر می

سپو جوشش ماسوی  
نابدانی زنده دل  
هر کجا او میرود او دلی

سپو جوشش ماسوی  
نابدانی عین و دار  
روح پاک که با خلد

نخند میل خویش و بیکانه  
نوا نذر برده چون شش  
بزم عشقت عاشقان

دارا چه ز عشق را خنیت  
چه قدر عمل چه جای علم  
ان بحر محیط بیکانه

روها در روح عظیم فانی  
جام جم فانیست بنو وین  
کرو می با جام هم میجو  
شبنی بودیم با چون اقبال

نعمت اسد هر که میجوید عشق  
جام می خنیت ساقی است  
عالمی از جود و دار و جود  
نوشکن انجیات معرث

مطر ب سار عشق با بپوست  
مینواز با طیف عالم  
ساقی سار عشق با بپوست

آشنا چون باشا بپوست  
انکه با اصل خویش بپوست  
ذوق داری پیاسا بپوست

نعمت اسد کجاست  
از هر دو جهان فرا می  
ما را از خدا حمایتی است  
تا طن منبری که غاشی

بش نوحی ز نعمت اسد  
در حقیقت خدمت هم فانی  
منجیب بیکر که این هم فانی  
و مبدوم در غیر اینده فانی

مطر ب سار عشق با بپوست  
مینواز با طیف عالم  
ساقی سار عشق با بپوست

مینواز با طیف عالم  
ساقی سار عشق با بپوست

درد و عالم بحسب سیر کی بنود  
درد و عالم ولی و انکه  
طیف ساقی که با بپوست

از عشق هزار شکر داریم  
از عقل بحسب حکایتی نیست  
جانان لب تابنازیان  
که ز عشق در اروا نیست

کر چه آدمیت از جوی  
ایک که کی فوت شده  
قطره و مصلح و مصلح  
هر چه باشد خیر و فانی بود

بش نوحی ز نعمت اسد  
در حقیقت خدمت هم فانی  
منجیب بیکر که این هم فانی  
و مبدوم در غیر اینده فانی

ساقی سار عشق با بپوست

ان کی با کی کجا بپوست  
هر که با شاه اولیا بپوست  
سید پاد و بدست با بپوست

از عقل ولی شکایتی نیست  
آرمی اورا حکایتی نیست  
زیرا که در آن کفایتی نیست

هم بوجی نیز آدم فانی  
غم مجور زیر که اینهم نیست  
نزد ما در جمله اندم فانی  
اوست بانی سوره نام فانی

بش نوحی ز نعمت اسد  
در حقیقت خدمت هم فانی  
منجیب بیکر که این هم فانی  
و مبدوم در غیر اینده فانی

ساقی سار عشق با بپوست



صاف زماشت در دوزخ	در دوزخ جان بود در دوزخ	از بلاش کار بالاکر	این بار از آن	عالم چو زده و خورشید	نور به آفتاب شواشت	و چمن و مسیری که اندم	در جهان عجب شواشت
کجاست اسما بر سر آستان	از کرم او حبله آستان	عالمی اندوق ما سوده	خاطر مایان	خجانی ماروان چو آستان	این سخن را جواب شواشت	در خرابات همچو سید	در خرابات همچو سید
کردیم سبیل عاشقان	پنوا یا نرا چنین خوش و الو	نعت المند و المطف	حضرت بکنای	حضرت بکنای	علم ما در کتاب شواشت	سر آب از سر آب شواشت	سر آب از سر آب شواشت
آچنین چون بدن آید	بچه جان در بدن رونم	حکم میخانه ام غطا فرمود	ساقی بزم عاشق	ساقی بزم عاشق	حضرت شش عجب شواشت	چشم ما بجز در نظر دارد	چشم ما بجز در نظر دارد
بجبال خودم مشرف گرد	مونس جان عارفان	دینی و آخرت برین شید	و افش از سران	و افش از سران	کر چه شب آفتاب شواشت	کجاست عشق حساب شواشت	کجاست عشق حساب شواشت
عاشقی کردم و شدیم	کر چه بودم چنین خانی	بنده را نام نعمت آید	سد ملک اسیر	سد ملک اسیر	پنجالش بجا شواشت	در خرابات همچو سید	در خرابات همچو سید
شمع مغسولت جلال	در دلچهره مرز و بی عود	تا نغم دم دگر از خود از هر	عارف و محروم	عارف و محروم	لشخون و صل یار شواشت	بجالی نگار شواشت	بجالی نگار شواشت
بکفنی جام می بود	از دم دلسوز و دلسوز	آتش سودای او کرد و کرد	جمله قیامی که بود	جمله قیامی که بود	آمینان تا کنار شواشت	به رستان سرودش بود	به رستان سرودش بود
ملک فنا و بقا جلال	خبر ازین داران بود	سوخته همچو من عالم می	کر نفس سید	کر نفس سید	بر و درش مبار شواشت	همچو سید حریف سر	همچو سید حریف سر
از دم کرم عالم شمع	هر چه است از شک تریم	شمع شمع در کف شمع	عاشق و در اندام می	عاشق و در اندام می	رندان سر پرده مار شواشت	خود را نشانی خدا را	خود را نشانی خدا را
عود و اسرار شمع	از نقاش و دامن کوی	خوش جهان آتش و جان	عشق بر جان کوی	عشق بر جان کوی	حسنی شوازد و صفا شواشت	خوش آب و شربت می	خوش آب و شربت می
زاه و دلسوزم که	جسم و جان با درشت کفر	بود کج معرفت در کج	اشی افاد کج	اشی افاد کج	بی شرفین آن که فدا شواشت	شیمیکه نذر و نین	شیمیکه نذر و نین
شمع شمع شمع	زاتش عشق تو دل در بر	کشفای نعمت اندر سید	در قلم اشق	در قلم اشق	بسیل جو هوای کشت شواشت	هر کام که خواست	هر کام که خواست
سوخته بودم شمع	خود جانم محبت و لعل	ما ز زمین بال عقلم	عقل چون بود	عقل چون بود	و دنی ز حضور شفا شواشت	بی جام شراب عشق	بی جام شراب عشق
غده بجزر لایم العجب	خوش برافروخت مر	اشی از سوز سینه	بر چه بود از	بر چه بود از	چون خضر حیات جاوید	تا دردی در دوش	تا دردی در دوش
عکس رویت بر رخ	جان ما از تشنگی در بر	غیرت عشق و بنود	شد بد و مو	شد بد و مو	تا ساغر و باد و دریا	و کج دل شکسته	و کج دل شکسته
در خیالش بجا برقی	آب آتش رنگ در ساغر	کر چه عالم سوخته	بجو سید و کوی	بجو سید و کوی	دل ز جان بگذشت	ترک کجی کرد و صفا	ترک کجی کرد و صفا
	علم ما در کتاب شواشت	سر آب از سر آب شواشت	رند بر کج	رند بر کج	موبوا سر را می	خویش را در عشق	خویش را در عشق
	و وصل او را جواب شواشت	رند بر کج	در جهان	در جهان	لاجرم در دوزخ	کج او در کج	کج او در کج



صاف در مانت در و در  
کج اسما بر سر ایشا نشاند  
کرد میخا به پس عایشا  
اچن چن بدن یادید  
بجبال خودم مشرف کرد  
عاشقی کردم و شد هم  
شمع معبر زخت مجلس جان بود  
بجغنی جام می بهدم ما بود  
ملک قسا و لقا حبه بر اند  
از دم کرم بهالم اسمی شرف  
عبود و لر اسو جم در جگر خوشی  
زاه و لورم که اش میغید  
شع عشق ششی در مکنند  
سوخه بودم شش عشق تو که  
غزده کج ر لا الیم العجب  
نکس رویت بر رخ فانی  
در خا شش کج ارفی با

در دودش جان بود در دودش  
 از گرم او جمله آید  
 منوایان را چنین خوش دودش  
 طف تا زنده تا خیال من  
 همچو جان در بدن دودش  
 منس جان غار فای  
 گرچه بودم چنین خای  
 عشقش تمام نمود و دودش  
 در دل مرا زود و دودش  
 از دم دودش و دودش  
 جباران و ازان بود و دودش  
 از دودش و دودش  
 بر جبهت از شک ترسم  
 از دودش و دودش  
 جسم و جان با دودش  
 زان عشق نودل در دودش  
 خود جانم محبت و دودش  
 خوش بر فروخت مرا و دودش  
 جان ما از تنگی در دودش  
 آب آتش رنگ در دودش  
 علم ما در کتابش  
 و وصل او را بچایش

از دودش کار بال کشت  
 عالمی از دودش ما سوده  
 نعمت الله را بطفش  
 رازق رزق بجا دودش  
 حکم میخانه ام غلط فرموده  
 دینی و آخرت بچشید  
 بنده را ما نعمت آید  
 بوی خوشم را چه با دودش  
 تا ترسم دم و کرا خود و از دودش  
 آتش سودای او کرد و دودش  
 سوخته همچو من عالم بچش  
 شمعش در کوفتش  
 عشق جانان آتشش و جان بچش  
 بود کج معرفت و دودش  
 کعبه های نعمت الله دودش  
 باز زرین بال عظم بر دودش  
 آشی از سوزینه بر دودش  
 غیرت عشقش بود و دودش  
 تا زود آتشش و دودش  
 گرچه عالم سوخت و دودش  
 سراب از سرابش  
 رند بر کرخ لاشه نرود

این بار از آن  
 خاطر باریان ما  
 حضرت بکنای  
 ساقی بزم شاد  
 واقف از سرای  
 سدا ملک اسرار  
 عارف و معروف  
 جمله قماشش که بود  
 کز نفس سید عالم  
 نقش بر جان کز  
 آشی اقا دودش  
 در قلم آتشش  
 عقل چون مرد  
 بر چه بود از غیر  
 شد بدید و موسی  
 همچو سید و بوی  
 در جان جانش

عالم چو دره او خورشید  
 مار و ان چو اخی  
 بت خلق میگوید  
 آفتاب می بینم  
 از نفس از خیال پر  
 میان آفتاب و کجی  
 محب منت او مجوس  
 بروی مقرب سلطان  
 عاشق در دانه می آید  
 دل تازد و روشن  
 و غیر هم از بنو خستیم  
 محو معقول نیاید و  
 زنده دلی که کشته است  
 است که میجویم عشق  
 بدار ما کف ره کرد  
 دست دنازی که کفر لاف  
 در در عشق او بخت دارد

دوزخ بی آفتاب شود  
 این سخن را جواب شود  
 علم ما در کتاب شود  
 حضرتش صحیح شود  
 اگر چه شب آفتاب شود  
 چنانچه خواب شود  
 این سخن و صل یار شود  
 اولین تا کنان شود  
 این سخن دوستدار شود  
 بر و درش مبارک شود  
 پدر و دول ایدوست شود  
 رندان سر پرده مار شود  
 حسنی شود اندید و صفا شود  
 بی فشریقین آن که خدا را شود  
 ببلبل چو هوای کلسا شود  
 و تو فی زحیفه و راحشا شود  
 چون خضر حیات جاودا شود  
 هر چیز که یافت دل از آن شود  
 تا ساغر و بادیه دریا شود  
 دل ز جهان بگذشت جا نماند  
 و محبوبا سر را ایما شود  
 لاجرم در درو در میان شود

و چمن و لعلی که در سبزه  
 در خرابات همچو سید ما  
 سر آب از شراب شویافت  
 چشم ما بجز در نظر دارد  
 گنج عشق حساب شو نکرد  
 در خرابات همچو سید ما  
 بچلی نگار شویافت  
 به رستان سر و تنش بود  
 می خنجد سرای حداد  
 همچو سید حریف سر  
 هیچ فکاح نگار شویافت  
 نیت کردی تو ازین می  
 خوش آب و نوش می گویند  
 چشمیکه نذرین ازین دید  
 هر کام که خواستند ز ما  
 بی جام شراب عشق سلی  
 تا در وی درد نوش کردیم  
 و گنج دل شکست من  
 سیم و خرابت سید  
 ترک بچی نکرد و صیبار  
 خویش را در عشق او گم کرد  
 گنج او در گنج دل سید جان

در جهان عجب آب شو آب  
رند مست خراب مو آب  
به ازین بخر آب شو آب  
محاسبش حساب مو آب  
رند مست خراب مو آب  
لذتی از بهار شو آب  
جرعه پنجم ر شو آب  
خود درین روز کار شو آب  
خود را نشناسی خدا را شو آب  
خود خوشتر ازین آب مو آب  
میای شو و نور لقا را شو آب  
شو آب کما می در عجب آب  
دل از همه پسند اما آب  
نکحیت که جان من را آب  
بزمی به ازین گنج آب  
تا که از لطف خدا آب بار  
مگر چه مشک بود آسا آب بار



گر اینجاست همگانی مدام	یار خود در برم ز دامنار	نعت الله چون بر آید	ساقی سرست از
	دل بخلوت سرای با سر	دل سرست سوسنا سر	
نعت بی مباد و بنمود	گشت بداد و باز نهان	هر فی زامدی میسکرم	توبه بگشتم این
عمر باقی که هست در پیش	ور فی عمر رفته شوا نعت	سر که جمعی نه خویش	و هم آخر که شد بر
باز جبران ز خاک بر خیز	زین جهان سر کسی که جگر	نعت الله در شوق شد	یا دشت با به سواد
	یار مارت کو میا جگر	جان چه قدرش بود که گجا	
عمر ما بود رفت چو انکود	ور فی عمر رفته شوا نعت	سر که با ما نشد و می سودم	و هم آخر که شد بر
نعتی ز برم ماکم شد	گو میا از فی حریفان	بود حلال مشکلات همه	لا جرم چون بر
نور چشمست و در نظر بند	گر چه از چشم خلق میا	نعت الله جان بجان	خدا شفا بر سر
	عاشقی را جان بجان	ماند این دنیا سی لی میا	
در خرابات معانیست چرا	سر پیای خم نهاده نعت	قطره آبی بدرد دشت	چو شوان کشتن
شاه بازی بود و در خیز	سینه را از زانو بگذاشت	زنده جاوید شد از نعت	ما کونی مرد و شد
سیرت ایچا داد اعدا	ور زمانی مادر ولی زاور	بنده بودم بندگی کردم	سید آمد سوز
	باز هم سرستی ز پا	سر پیای خم می میا	
چنگاشت او اما سر	عاشقانه جان بجان	خرمن جو کاشت خرمن	و آخر من ما
شجره خرقه را انجا	ماند این دنیا سی لی	سر که او با در بند	در حجب و پیکر
کر چه سپاس زخم جان	عاشقت از وصل شد	لطف سید بند و خود	بند شد از
	نعت الله جان بجان	بر در میخانه نعت	
سید بنده خاص شد	گو میا شد از جهان	عرب صد سالی غم	ساقی سرست از
ماند پنداری که او	یا بداد و عمر تو و بر	برقی از جسم و جان	بند بر قی از
در خرابات فنا شد	سر پیای خم می میا	چون ندای اجعی	زنده دل از
کشتی مالک الاوجه	خو اندر دنیا سی لی	نعت الله با و ساقی	ما کونی

نعت الله جان بجان	بر در میخانه نعت	نعت الله جان بجان	بر در میخانه نعت
آن شهاب از رو بگو	بود استادی و شاه کرد	آن شهاب از رو بگو	بود استادی و شاه کرد
هر پیای خم می میا	او خلیفه بود و در بند	هر پیای خم می میا	او خلیفه بود و در بند
نیچو عامل داد جان	سید ما بود و ظاهر	نیچو عامل داد جان	سید ما بود و ظاهر
کرد و خاک ماروان	بر در میخانه نعت	کرد و خاک ماروان	بر در میخانه نعت
لا جرم او در جهان	عاشق سرست آمد	لا جرم او در جهان	عاشق سرست آمد
یار لب را دیوی	با و پیکر و دم	یار لب را دیوی	با و پیکر و دم
ما کونی که میا	کرد می بی سید	ما کونی که میا	کرد می بی سید
رند سرست از جهان	فارغ از زانو	رند سرست از جهان	فارغ از زانو
ما کونی از میا	ما کونی بندگی	ما کونی از میا	ما کونی بندگی
نعت الله جان بجان	عاشق سرست آمد	نعت الله جان بجان	عاشق سرست آمد
رند و دل با ملک	ار از زانو	رند و دل با ملک	ار از زانو
نعت الله جان بجان	در دستان	نعت الله جان بجان	در دستان
من سوار زده	ببر و دامن	من سوار زده	ببر و دامن
عاشقانه سید	میر و ماسر	عاشقانه سید	میر و ماسر
سید ارم که	ای که کونی	سید ارم که	ای که کونی
در ره عشق	راه را عیت	در ره عشق	راه را عیت
در دستان	ببر و دامن	در دستان	ببر و دامن
عاشقانه سید	میر و ماسر	عاشقانه سید	میر و ماسر
نعت الله جان بجان	عاشق سرست آمد	نعت الله جان بجان	عاشق سرست آمد
یار ماراری	آید در حال	یار ماراری	آید در حال
و لر بود و سر	جان مارا	و لر بود و سر	جان مارا







عقل آید تا مرا رای دهم	عقل شوی منم ام لبیک	مهر چو با جان شش چو بند	چو فایز بر مد خود بر بند
عقل خنیا لم نکاشت چو شمع	عقل شوی منم ام لبیک	عقل شوی منم ام لبیک	عقل شوی منم ام لبیک
عاشق مستی رسید عود اغانی	عاشق مستی رسید عود اغانی	عاشق مستی رسید عود اغانی	عاشق مستی رسید عود اغانی
جام خنیا لی بر آب کر کشید	جام خنیا لی بر آب کر کشید	جام خنیا لی بر آب کر کشید	جام خنیا لی بر آب کر کشید
از بلا عشق آن بالا نیستیم	از بلا عشق آن بالا نیستیم	از بلا عشق آن بالا نیستیم	از بلا عشق آن بالا نیستیم
عاشق و مستی اگر هیم نامی دور	عاشق و مستی اگر هیم نامی دور	عاشق و مستی اگر هیم نامی دور	عاشق و مستی اگر هیم نامی دور
انجیم ما هر سو رو نهاد و میر	انجیم ما هر سو رو نهاد و میر	انجیم ما هر سو رو نهاد و میر	انجیم ما هر سو رو نهاد و میر
ساقی مستی در کو میغان	ساقی مستی در کو میغان	ساقی مستی در کو میغان	ساقی مستی در کو میغان
مست تلامی و جادیم ما	مست تلامی و جادیم ما	مست تلامی و جادیم ما	مست تلامی و جادیم ما
عقل کرده را خط کرد و سر	عقل کرده را خط کرد و سر	عقل کرده را خط کرد و سر	عقل کرده را خط کرد و سر
سوخته نیست تابش جان	سوخته نیست تابش جان	سوخته نیست تابش جان	سوخته نیست تابش جان
مکمل کرد عشق خفا و شکر	مکمل کرد عشق خفا و شکر	مکمل کرد عشق خفا و شکر	مکمل کرد عشق خفا و شکر
تا بدست لعل او دانه و نفع	تا بدست لعل او دانه و نفع	تا بدست لعل او دانه و نفع	تا بدست لعل او دانه و نفع
روم سر مستی در کو میغان	روم سر مستی در کو میغان	روم سر مستی در کو میغان	روم سر مستی در کو میغان
عاشق ثابت قدم و جوان	عاشق ثابت قدم و جوان	عاشق ثابت قدم و جوان	عاشق ثابت قدم و جوان
خوش بلائی میکشیم از شکر	خوش بلائی میکشیم از شکر	خوش بلائی میکشیم از شکر	خوش بلائی میکشیم از شکر

عاشق خنیا لم نکاشت چو شمع	عاشق خنیا لم نکاشت چو شمع	عاشق خنیا لم نکاشت چو شمع	عاشق خنیا لم نکاشت چو شمع
عاشق مستی رسید عود اغانی	عاشق مستی رسید عود اغانی	عاشق مستی رسید عود اغانی	عاشق مستی رسید عود اغانی
جام خنیا لی بر آب کر کشید	جام خنیا لی بر آب کر کشید	جام خنیا لی بر آب کر کشید	جام خنیا لی بر آب کر کشید
از بلا عشق آن بالا نیستیم	از بلا عشق آن بالا نیستیم	از بلا عشق آن بالا نیستیم	از بلا عشق آن بالا نیستیم
عاشق و مستی اگر هیم نامی دور	عاشق و مستی اگر هیم نامی دور	عاشق و مستی اگر هیم نامی دور	عاشق و مستی اگر هیم نامی دور
انجیم ما هر سو رو نهاد و میر	انجیم ما هر سو رو نهاد و میر	انجیم ما هر سو رو نهاد و میر	انجیم ما هر سو رو نهاد و میر
ساقی مستی در کو میغان	ساقی مستی در کو میغان	ساقی مستی در کو میغان	ساقی مستی در کو میغان
مست تلامی و جادیم ما	مست تلامی و جادیم ما	مست تلامی و جادیم ما	مست تلامی و جادیم ما
عقل کرده را خط کرد و سر	عقل کرده را خط کرد و سر	عقل کرده را خط کرد و سر	عقل کرده را خط کرد و سر
سوخته نیست تابش جان	سوخته نیست تابش جان	سوخته نیست تابش جان	سوخته نیست تابش جان
مکمل کرد عشق خفا و شکر	مکمل کرد عشق خفا و شکر	مکمل کرد عشق خفا و شکر	مکمل کرد عشق خفا و شکر
تا بدست لعل او دانه و نفع	تا بدست لعل او دانه و نفع	تا بدست لعل او دانه و نفع	تا بدست لعل او دانه و نفع
روم سر مستی در کو میغان	روم سر مستی در کو میغان	روم سر مستی در کو میغان	روم سر مستی در کو میغان
عاشق ثابت قدم و جوان	عاشق ثابت قدم و جوان	عاشق ثابت قدم و جوان	عاشق ثابت قدم و جوان
خوش بلائی میکشیم از شکر	خوش بلائی میکشیم از شکر	خوش بلائی میکشیم از شکر	خوش بلائی میکشیم از شکر



مضطرب ما ترا میفرمود  
حق فقل بود چو دم ما

بگرفت آتش و مر باره  
عشق صاحب قراجه باد  
دل مارا نکند و پیش

چشم ما جمال معنی  
باده میونس و جامه لایبا  
چونکه معنی است صورت

هر صورتی که منقعی را در  
از آفتاب منقش نور و اهر که  
نور شد حاشا گشته را در

کرم غطاینا و سچو اکدی کین چ  
بایدت جان کور دیو سیر لویه  
کرم کو کعبه داران ارضا نامور

کرمی سار ساری میوه عشاق  
با شش کرمی سار میوه عشاق  
عقل محبت کرمی سار میوه عشاق

خوش مایلان کردم بجا  
عشق سید گرفت بخت و جود  
و مرا نیز در میان کرد  
منش مکرر جاودان

سید خسته بودیم و در زمان حیر  
مشاهده جنتیان جهان کج  
دول و پشتران کج  
آفتابش چو بر کشید نظم  
صورت او نشاء مغنی د  
نمت اندر ذوق درش  
چهر عالم بسیار  
حکم معنی افغان  
سختی ملک عاودان

معنی می بیند که هر که  
 در این عالم می بیند  
 که هر چه می بیند  
 در این عالم می بیند  
 که هر چه می بیند  
 در این عالم می بیند  
 که هر چه می بیند  
 در این عالم می بیند

[illegible]

در روز دوشنبه  
 بنده که کن بر درش گزیده شد  
 گزیده شد و شاه انعام بفرمود  
 پنج باب کرد و اگر کن فرمود انعام

در روز دوشنبه  
 در سواد لطف نور انعام فرمود  
 آرزوی باو ده دار ساخت  
 در روز دوشنبه

در روز دوشنبه  
 در سواد لطف نور انعام فرمود  
 آرزوی باو ده دار ساخت  
 در روز دوشنبه

در روز دوشنبه  
 در سواد لطف نور انعام فرمود  
 آرزوی باو ده دار ساخت  
 در روز دوشنبه

کمر نواز ساز ما با ساز کرد و جفا  
 آن ساز را ستایان با آن کرد و جفا  
 مستحق ماند کرد و غمناک کرد و جفا  
 کمر نواز ساز ما با ساز کرد و جفا  
 آن ساز را ستایان با آن کرد و جفا  
 مستحق ماند کرد و غمناک کرد و جفا

ای بار بیا تو مرا از دست جا  
بست مرا از کوه که کوه است

نور خانہ است پاشا

اعیان و امور و تصورات

در روز ششم چو بر سر دم از دست  
آمد دل و در دهم سر از دست

برخاکدست هر که نشیند بویا  
از خاک منی دانه خواهد نمود

اعمل بحسب ما في هذا الكتاب  
من غير انشاء بدو من غير

جایزها چنانکه میفرمودند و در این  
براز است که میفرمودند و در این

و در وقت که از قدم او در  
 آمد که بخیر امانت نشسته  
 است و خود خوش این دیار است  
 و از هر طرف که می آید

روغن جوان دید نظر  
نامی طلب ای که نه  
روشی بسا مست بسا  
مست

یا هم حیات ابدی را بر ما  
بر غیبت مبارک که شاد است  
هرگز نبود و خدا را راه سلامت  
منت

در صدد خرابات بصدد ذکر  
برخ وول خلقی بجهاد و ابد  
سیستم و غیر اسم و ذکر خرابات

از ما طلب ایاری تو امر از ما  
دیار سخنجو و در دوازده  
شیم دمی صحت و در نوا کوا

خبر است که ناعظم در روز شنبه  
در روز شنبه در روز شنبه

سر حلقہ و مدائیم و فراع زمل  
زمین خلوت میجا بیجا موا

خوس جام جمایب پر ای  
گر بند سید شمس و یار حریص  
امید که باز آئی و ایم بس  
که که که که که که که که

هر چید که ملاحت عقل بر  
جانان نظری کن که منیم  
رندان مکریرند زیان

مردول نفسی نفس حیالی دلید  
می نو سنگین البید ردا نحر آبا  
سیرت قریه را کوشه دور کا خرا  
حسرت از این آتش عشق

در زمره مطربان و ملان  
ایام بجا مست و در یغان  
سیر در آن کوچه خوشنویسان

با من نظری کن به لطیف  
ترک به ریاض نموده محکم

نیکو دین و دوزخی شوم نام

مسلط الحجاز ان بار شو و بلكه

نور شاه جهان که جهان را در کمال  
نور شاه جهان که جهان را در کمال

جان پناحت میسلم ایست  
شادی عرفان که جاساد

از زندگی میسر و احزاب



مخارج ما و نف سبب است	جا وید بفرموده سلطان	مستقیم و خراپ هم سرازانی اند	دل داده و جهان بخاک
خواب نیست خرابات نهادن	خوردیم بسی نعمت از نوحا و نوحا	جمعی ز سر زلف بی گشتن	جمعیت از آن باغ
دونی که دلم است بعالی	این دوق طلبکن تو زیار انحر	در کوچه ابان نشستم	باید سر مست خرقه
	نعت اسد مظهر ذات صفات	که صفاتش شیب مایه کاه داشت	
عاری چون در جهان گم کرد	جمع کرده ممکنات دایجا	او با و باقی و باقی با و	سخر جا و نیست دورا
آن یکی دگر یکی گوید که دو	تو یکی میسکو کوان سر با	در دوش در دوش در دوش	را که در دوش او با
میگفتم علم معانی را	کی پرستم صورت کلا و ست	سالم باید که تاسپ داشت	همچو سید عارفی را
	عمری او که بر آری هیچ	جهان که چشوا و سپاس هیچ	
همه عالم عدم بودی	بعدم میروی چو آری هیچ	هر خیالی که نقش می شد	گر نه آن نقش آن نگار
باز که زور یار بگریزد	باشد آن یار هیچ مایه	عشق میار و جام می	به ازین کار کار دار
دولت و صل و دوستی	اندم از صفا نفس کناری	نعت اسد حریف رندان	گر تو سحر ره در خار رفت
	مارا بغیر و بنود اشفات هیچ	زیرا که نیت خیر کرم او نجات	
حضرت مولی چشمه انجمن	بنو و بکر حیات صافش هیچ	ایچان نمیشادی تو با و در دوش	دی ل مباد و جرم غفلت
آه چست آنجا تو را در هیچ	و بن ند هیچ چو چنگ پات	در حضرت کبر که روحان	جز حضرت که کند انجمن
در صحنه ممالک و هر کون	بالک کبریائی کانیات	سید تو جان بنابر غفلت	شاید نیست در دوش
	کون کون جامع سما بود	منظرا و مجمع شمایا بود	
آفتابی نامش بر آینه	روی او چون رویه سیاه	در ازل رندی که با ما داده	ایچنان مست دایم
ما زور با چشم و یاقین	این کسی داند که او را با بود	جام می در دوش در دوش	مجلس اجنت الما و
چشم عالم بر بند است	دیده میس که او مینا بود	نعت اسد در همه عالم	لا جرم کیتای چمن
	آبروی ما چشم ما بود	ایچنین بر سر چشمه انجمن	
سوز و غم و حسرت با و بود	هر که او را دیده مینا بود	موج دریا هم دریا عین	ما با عین کسی

جمع شمایا جامع سما بود	چشم شمایا چشم اسد	نعت اسد و مجمع شمایا
قطره دریا همه از ما بود	آب عین قطره و دریا بود	
عین ما بر ما حجاب ما بود	چشم عالم روشت از بود	دیده میس که او مینا بود
در نظر چون ماه کوشش بود	در و عالم هر چه آید بود	حضرت کیتای چمن
میل رندمست با ما بود	از همه جا نعت اسد بود	جای آن عجب می هر جا بود
ایچنان که نمان در هر صفت	جامع ذات صفات و انجمن	
ایچنان روشن بود و مجروح عالم	نزد ما موج و جاد و قطره و دریا	بجری داند که او با ما در بند بود
ایچنین که ما جویم عین بود	آن یکی کرده و هر چه بجای لاجرم	هر یکی ذرات خود کیتای چمن
حق محیط و نقطه و دایره بود	مجلس شفت و سید و ساقی	نعت و هم لقا کربان شایع
هر که ما چو خورشید دریا بود	دانش اسرار و دوق ما بود	
عارف کیتای چمن بود	مجلس شفت و ماست خیر	صحبت رندان ما انجمن
میل دل دایم سوی ما بود	مست ملایم و ملایطایم	چون بلای خوشی از آن
ایچنین چشم خوشی مینا بود	نعت اسد در دوش	گر چه با شمایا بود
هر که او نقش شمایا بود	همچو ما عین در دوش بود	
عین ما بر ما حجاب از بود	چشم عالم روشت از بود	دیده میس که او مینا بود
مخزن آن جمیع شمایا بود	هر چه عین مظهر شمایا بود	کون جامع جامع سما بود
ایچنین بود و شمایا بود	نعت اسد در همه عالم	سیدم کیتای چمن
روح اعظم ذره پست بود	صورت و معنی جذب بود	
موج کوید شش و لی دریا بود	نعت از موج دریا کیتای چمن	این کسی گوید که او را با بود
این سخن از عالم بالا بود	هر سبزه در بر سر کوشش	در سر هر کس که این سودا بود
کی بر عین هر که مینا بود	در کمال شمایا و ست	سید ما میل کو یا بود
بجرا در مایه بی با مان بود	آب ما از چشمه حیوان بود	







5

ایستاد با او نشست و هر دو  
نظره در میانزدانگیت  
جود او بخت خال را جود  
زاقاب حسن او هر فرد  
عاقبت معشوق بنیاد بجا  
سر تو حدیث میکند مادی  
عالمی از جود او دارد و جود  
بحسب موی نیانی وصل او  
اشقانی که خجسته بایش  
دل بود آینه گیتی فنا  
گفته مستاندا و بکیرت  
مهر پای خم می نهیب اویم  
بحسب موی سلیمانی که کند  
ای که کوئی ترک غرا کو  
بازیاق لذت رندان با  
آنچنین چه مکرر و چنین میخاند  
ناراد از دور ما باز کرد وید

روشنی آینه از آینه بود  
و غناید در غناید و بود  
پو جودی او و جود جود بود  
هر چه مار امیر سدا را بود  
ریشش شکر که آینه بود  
عاشق از چون با کجبت بود  
هر که داند سر در راه بود  
در نظر که نور و سکه بود  
هر کجا شامیت برکت بود  
تا حجاب تو مهر موی بود  
چشم ما مایل تر است ای او بود  
آینه هر چند در شکر بود  
در نظر صاحب که در کرد  
قول با هیکلین دیکه آن بود  
تاج شاهی لایق این بود  
عاشقی از خالق بهتر بود  
هر که اسودای ما در بود  
هر چه فریادی که جویم کرد بود  
گرچه یقین ساقی کوثر بود  
سنت خدام از پیشتر بود  
با ده نوشیدن مشکا بود  
در بخار ما قبله حجاب بود

گر تو میگوئی که من رسته و بود  
هر که او را یاخت او نماند  
معیت اسیر منظر سماکی او  
چون از باشد همه میکند بود  
ما با و جود او پس با ما  
مینماید رسته عالم و بود  
نعمت الله دینی و غنیمت  
هر چه آید در نظر موی بود  
پیش سلطان ما آن بود  
هر که او کم کرده او بارش  
نعمت الله چون دانه بود  
روی خود دیدن در آن بود  
خوش سرداری میزد آن  
نشود روشن بنور آفتاب  
نعمت الله چون که همراهی جو  
غرق دریای خوشتر بود  
عقله معشای خیالی دیگرست  
عشق سر مست جام بر  
نعمت الله از خد جود بود  
باز این نسبت خرقه ز محال بود  
عشق میازم و خاطر موی بود  
زاهدان و خردوس بجای بود

تو عذرا کردی که آن  
مجموعه دایم محبت بود  
اسم او ذات و صفت  
خود بنا شد هر که ابدی  
در حقیقت رسته بود  
این و آن با نعمت  
هر چه آید در نظر موی بود  
روز و شب چون یک  
دو نماز که هر چه بود  
نعمت الله چون دانه بود  
روی خود دیدن در آن بود  
خوش سرداری میزد آن  
نشود روشن بنور آفتاب  
نعمت الله چون که همراهی جو  
غرق دریای خوشتر بود  
عقله معشای خیالی دیگرست  
عشق سر مست جام بر  
نعمت الله از خد جود بود  
باز این نسبت خرقه ز محال بود  
عشق میازم و خاطر موی بود  
زاهدان و خردوس بجای بود

سخنی از دل و دل ابر جان  
میشرب تو میرزا نیکو بود  
صوت بیل در کفایت بود  
ساقی ما با حرف نیکو بود  
میکنیم ایشار رندان نیکو بود  
فصل عالم ظل فعل ابد بود  
خواه که رانی و آن بود  
غیر نادانی که او کرده بود  
رند سرستی که آن در که  
حققت من سید و دین من  
دیدم که دست که من بود  
چند هر آنکه دیده او نور بود  
زانو بود که لایق آن بود  
بپا زش بدست کسی که من  
حشمت پیکر که بر او افتد  
مسکن او جای رندان بود  
آخر این کار را با او بود  
کرده اند که پسر او بود  
هر که آتش او را داشت  
کردنت ز نیم بر سر شد  
باید روزی که از خد شد  
یاری که رسد بهت شد

سخنم از سر مست و کرامت بود  
میشرب تو میرزا نیکو بود  
صوت بیل در کفایت بود  
ساقی ما با حرف نیکو بود  
میکنیم ایشار رندان نیکو بود  
فصل عالم ظل فعل ابد بود  
خواه که رانی و آن بود  
غیر نادانی که او کرده بود  
رند سرستی که آن در که  
حققت من سید و دین من  
دیدم که دست که من بود  
چند هر آنکه دیده او نور بود  
زانو بود که لایق آن بود  
بپا زش بدست کسی که من  
حشمت پیکر که بر او افتد  
مسکن او جای رندان بود  
آخر این کار را با او بود  
کرده اند که پسر او بود  
هر که آتش او را داشت  
کردنت ز نیم بر سر شد  
باید روزی که از خد شد  
یاری که رسد بهت شد

هر سر صفت اید بوم غنیمت  
رند مست و ذوق رندان بود  
خوشبوی که آن زمان ما  
جام در دور رسته بود  
نعمت الله با ایشار بود  
این کسی داند که او که بود  
نور می یابد شکر از قباب  
کی شود مایل بساط مصر  
نعمت الله در همه عالم  
یر ما نو صفت بیل صند بود  
او نور آسمان رسته بود  
حق را بختی هر که شاد بود  
هر صورت بیکه نقش که در خد  
و الله که بجان سید که بود  
میرند در پاش و در او  
آفتاب است او و عالم  
رکعت بوی او و رکعت  
نعمت الله ساقی سرست  
خندش که کفایت داشت  
و شاد و شاک و بر خد  
در دامن ما کسی که بود  
بر در که او چه خبر داشت

قدر بر کس بکالات معال بود  
در دل میکش که در آن بود  
گر شود دوری رسد آن شود  
آنچنین رشت رندان بود  
کر چه ظاهر نور نور بود  
هر که او با پو سخی در چه بود  
هر چه معنی نعمت ابد بود  
روح نواسمان کن بود  
حق را بختی هر که شاد بود  
نقش خیال صورت نقاش بود  
جام بست آن نفس ابد بود  
نور او بر ما و بر او بود  
کر سخن بارگ و با بود  
بر خیزد هر که با او بود  
هر که بر غای ما بود  
بهتیم یقین که کمر داشت



بر که از عشق مظهر بود	نفس سحر با نسب بود	لطف مجرب بر اندام بود	حالی است که سبک است
آتش عشق اوست و دلمه	دین جان به لکب بود	از گرم ساز عاشقان بود	گر نواز مرا عجب بود
لب ساغر حرام پیوسته	به از در محمدی دل بود	ماه روی تو بر کسیر بود	در همه مصر و در حلس بود
	صدی همچو نعمت اکام بود	در غم هست در عرب بود	
جسم ما بهش بر سو مرده	آبروی است بر و میرود	میرود از چشم انجوشی	تا چو سبیلانی که در چو
دل چو دست و میر و پا	بر سر کوشش پیلو مرده	سر سی کو مرده در راه	که بر و خوش خوش که
در موای زلف او با	کنده مر که ان بهتر مرده	بر که از دست با سید	جا و دان سرشته بر
	چو نخل در دره و در	آب روی ما بر سو مرده	
جمع کرده اطراف و فضا	تا چو سبیلانی که در چو	میرود دل بر در منجا باز	آخرین بر روی که نیکو
جان بجان مانده که جان	جان چکار را بر و مرده	در سپاهان فنا مرده	میر و پا خوش سید
آتش است و چون ساق	میر و کیم آب را در	نعمت امید میر و در	در پیش میر و نیکو
	چشم ما خوش چشمش میرود	انجوشی سوسته برود	
میر و غریزین ترش رود	دل خوشم از غم خود بر که	دلطف اف که کوشش بود	در میان غرق و چو
اف سست و حال ساق	هر کجا او میر و این	در از انش خیال و دیده	تا بد نقش چشم او
نیکو مانی صحبت و را	تا که انجوب ما ویرا	بر و خلوتی سید را	بنده که در از غم
	چشم ما بر سو میرود	خوش روان بر دیده برود	
میر و خاطر کوی میگرد	آخرین بر روی که نیکو	ایکه کوی از در و لب	کی رود دل از در
در طبع عشق ل و عاشقان	که بسینه که پیلو مرود	نیکو خود را ملاست	عمر او که یک کلبه
در موای زلف او با	خوش روان کنده برود	رو چ از نعمت اندر	دوره آورده یک
	عقل و در اندیش هر دم	و کسودش عید یک	
چون نرم و در آید یک	زود که بر و در آن	عش مست باز که	میر و در بر و
افان حسن و در نواز	با و لرستن بر جان	بر که در راه خدا	ما جرم میر و

با و بان فرشته بود	نعمت اندر بر زبان بود	خار و تر سر است
آب چشم ما بر سو مرود	گر چشم ما بشنی بود	
انجوش کیمانی نغزود	این نصیحت کوشش بود	با خمار شد بر کوشش
عقل مسکین چون کند	نظم مسکین کار و کار	هر که کار و هر چه کار
از در سخن زما کی	نعمت الله در خرابان	هر که معند و دری او
عشق در دست نمیکند	دل عاشق صفا نمیکند	
عاشقانرا خدا نمیکند	سوج بجریم و عسرفه	نیز دوست نمیکند
دل ما زین دو نمیکند	انطف او عالی نمیکند	از گرم هیچ و نمیکند
در نو آخر چرا نمیکند	هر که به کار گشت	دلش از آتش نمیکند
عقل محمد مست و در	نعمت نیست از آن و در	
ز غمت از لبش کار و	یکه کوی دل بر سر	عقل و لبش با هم
هر چه آری تو بری و	کره را آینه را در	
کر کسی در خلد و بر	در موی نعمت اندر	
هر که چشم مست و	لک ل کوفت و جان	
هر چه از او بر سر	در شو و عقل از	
جان کند فریاد و	هر چه دیدان و	
بر چه که بر لب	سید ماحد و را	
هر که چشم مست و	جان که او که	
هر که آری نمیکند	کر دل ما بر سر	
و که ویران نمیکند	ما شقیم و ما	
آینه شاد و شاد	نعمت الله هر چه	
عقل را چو خیر	سرخ از هم	

عقل و لبش با هم



عقل محمودت میخانه بنده از لب شریک فطرت که خدایا رستم و دستان برده کند این	اچنین شخصی منجاست که کی بر دگر منبر و نام خدایا گردد دست افتد او دست	مجلس شصت و شصت و شصت دم مرز از معرفت با مارین نعت اندر هر چه باید رسد	بر کدانی میسر بار و باکی مرد حاکم آید بر یاسو با چنین کشف خوشی و نام	است با او در کمر بازی رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	سیه ما چون سخن کو در حق مشکلات او همه حل شود چشم مار و شن شده اول	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود
دل بر روی زهرم جان هر چه کر که غمزه زلف و بر کوه دل بر روی زهرم جان هر چه	هر چه باشد بنده او در جهان اچنین نوری که چشم بیند کر چه باشد بنده او در جهان	سید در خوشی بر درباری خوش بود و حال مقبول و حال لاجرم در حسن و جان عشق	دوره دوره که داند هر چه چون زلف بروی و دگر زاد که خوش باشد که در بار	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود
جان آواز عالم که شکست افشاید روی و در هر چه عالم را دراز او بود و با	اچنین نوری که چشم بیند کر چه باشد بنده او در جهان سید در خوشی بر درباری	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود
در دو آینه که بر و با خوش در بندید او و کوه اظهر است ز نور دیده در نظر	در حقیقت که بود اما در هر تا بنوا چنانی سو سو خاست اچنین ظاهر کنونی که خوش	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود
چون در آید در سماع خازن غود شود در خوشی که نصیر	هر زمان شغلی دگر شد در سواد ملک ل خوش فطره با دریا شود در	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود	نعت اندر چنین کوه رند سستی کو حرفت شود کر چه باشد قطره دریا شود



دلبر را میکشد مارا بخود  
عشق تر مست در کوفت  
خند بر او میکشد مارا بخود  
اندان موج محیط عشق او  
در کش خود میکشد و کشش  
هر کجا او میکشد مارا بخود  
سلطان عشقش بر زمانه ایش  
سای سینه از کرم جگر برین  
هر نفس بر لوح جانم  
غم جگر در آن کجاست  
که میخاک در زدی ترا  
چشمش در حال آنست  
خاکم را بر پیکرت که بکشد  
بدم جامیم و خمر مستانم  
ترک منم بر او منم  
کشت مارا بر پیش میکشد  
بیکشت پیشش بر سواد

تو شود و لبر که مارا میکشد  
ساقش از خوش مارا میکشد  
این کرم من حق جان میکشد  
باید سر مست مارا میکشد  
خوش خوشی مارا میکشد  
زان کشش جانم میکشد  
کشته ایم حق جان میکشد  
هر دم بر پیشش مارا میکشد  
وان خیال از خط خود بر میکشد  
و از سر مست از جام او میکشد  
دل سوی صبا جان میکشد  
بر مثالی میثالی میکشد  
نزد پای او بلای میکشد  
خوش بر و میکشد  
نور دیده پیش دم میکشد  
جان جانانست میکشد  
بخت عاقل جام میکشد  
نعمت است و کش خود میکشد  
بار بکشد و کنار و در میکشد  
عاشق مست خراش میکشد  
را بکشد پیش خیال او میکشد  
نعمت است و جلد عالم میکشد

دل است زلفا و او میکشد  
میکشد هر لحظه نفسش در زلفا  
هر کجا بر نیست در میکشد  
دوست را میکشد و پادشاه میکشد  
میکشد مارا پنهان میکشد  
از جلا چون کار مارا میکشد  
نعمت است و میکشد و در میکشد  
هر لحظه از جلا و مارا میکشد  
کرو و لید بر میکشد و در میکشد  
من نعمت است و میکشد و در میکشد  
هر زمان نقش خیالی میکشد  
میکشد مارا محول میکشد  
عقل ناقص کی کشد او میکشد  
سیدم ساقی جان میکشد  
از فکین او در عالم میکشد  
چشم مارا میکشد و در میکشد  
در پیشش میکشد و در میکشد  
و در او او که در او میکشد  
در کش خود میکشد و در میکشد  
از بلای عشق او میکشد و در میکشد  
خند بر او میکشد و در میکشد  
بیکشت پیشش بر سواد

هر کسی نشی بر آبی میکشد  
کرده می بندد نفسش در زلفا  
مارا میکشد و در میکشد  
خیال طر سید میکشد  
خاطر ما هم میکشد  
مبتلای دل میکشد  
عجبه دار و در میکشد  
کوشش چکار میکشد  
تا تو میکشد و در میکشد  
هر دم از حال میکشد  
عشق یاری میکشد  
دمدم جام میکشد  
لاجرم در عالم میکشد  
خوشش را میکشد  
دیده در پیشش میکشد  
و در او او که در او میکشد  
در کش خود میکشد و در میکشد  
از بلای عشق او میکشد و در میکشد  
خند بر او میکشد و در میکشد  
بیکشت پیشش بر سواد

با خیالی سوسوی خوابی میکشد  
پیش درویم نقالی میکشد  
باده نوش خوش میکشد  
سایبان نعمت است میکشد  
حیات طبعه عمر جاد میکشد  
اگر خدای مرا بعد ازین میکشد  
ببین نشا بخت که آن میکشد  
چنانکه سید بخشش از خدا میکشد  
پادشاهی هر که میکشد  
تا بطش ترا و میکشد  
از جانش ترا بخت میکشد  
پنهان از نو میکشد  
خوش نوازی به میکشد  
رحمتی کرده او میکشد  
هم نبوت با میکشد  
سیدی ساخت بده میکشد  
انجمن نعمت خدا میکشد  
پادشاهی باین میکشد  
لاجرم او با میکشد  
ما چه فانی شدیم در میکشد  
این سعادت خدا میکشد  
در درویش ما میکشد

میکند دم در خرابی میکشد  
عاشقیم و عاشقانه میکشد  
دمدم از موج در میکشد  
بر مثالی افشای میکشد  
جنش جام شیر که میکشد  
چو پادشاه که میکشد  
کمال بخشش ساد میکشد  
عجب دارد که او میکشد  
بجز رحمت روان میکشد  
می به پیکانه کی میکشد  
بندگی کن که میکشد  
نعمت است و میکشد  
کنج اسما بیا عطا فرمود میکشد  
هر چه خواهد چنان میکشد  
دل اگر بر جان میکشد  
منصب عالم میکشد  
می خندان حدوت میکشد  
در وی در دل میکشد  
بخشش اوست میکشد  
جادوان او با میکشد  
کنج اسما نار میکشد  
بند خویش را میکشد

گویم است خرابی میکشد  
میکشد و در حساب میکشد  
بهر زمانه را میکشد  
کرافت سمار در میکشد  
بزار کنج هر بنده را میکشد  
شراب و لعل فراوان میکشد  
ابرو فی عین میکشد  
ساغر فی باطن میکشد  
هر چه خواهی از میکشد  
پادشاهی باین میکشد  
کس کوی که او میکشد  
درو اگر او میکشد  
بهر زمانه را میکشد  
عاقبت در او میکشد  
هر چه داریم او میکشد  
پادشاهی باین میکشد  
کردار او میکشد

میکشد و در حساب میکشد  
بهر زمانه را میکشد  
کرافت سمار در میکشد  
بزار کنج هر بنده را میکشد  
شراب و لعل فراوان میکشد  
ابرو فی عین میکشد  
ساغر فی باطن میکشد  
هر چه خواهی از میکشد  
پادشاهی باین میکشد  
کس کوی که او میکشد  
درو اگر او میکشد  
بهر زمانه را میکشد  
عاقبت در او میکشد  
هر چه داریم او میکشد  
پادشاهی باین میکشد  
کردار او میکشد











صورتش مثل و منبخت  
نمردن ای از آن بجا  
کعبه خواب هم کفایت  
چشمه جانت از خورق  
گره قالی بکوشش  
همه عالم خیال او باشد  
در همه آینه به میگرد  
فلک لم برل نه او شد  
کنف و میدان نبرد اهل  
هر که در اختیار ابدش  
دیده و منظر نور او می  
نار و آن کجاست  
نور او را بخور او بگر  
عشق و آفتاب بابت  
عاشق باز خوش خوش  
مبیت عاشق شید  
عاشقانه ببرد و در

راحت جان انس و جان  
زا که او را بهین جان  
مغث اندر حرم حضرت  
کفتم هم بصلت کعبه  
در جام بهشته ازل  
شصان قصه شش  
نقش خیال کعبه ارقا  
در خیال آجول او  
صورت پنهان باشد  
ابدال ازل او باشد  
از جلال و جمال او  
کعبه سیدم بجان  
باری از ابدان جان  
آتش نور جان  
نعمت اندر سبب  
آن میان در کنار  
آن نهان اشک خوش  
هر او بهر خوش  
بیل مست صحت سید  
دل و ولد از خوش  
خود و کلزار خوش  
کرده تیار خوش

هر که با او شست سلطان  
جمعه محکم خورشید  
لا جبرم میر خاشا  
مغث که در حرم  
ساقی شادی می  
از آفتاب خورشید  
خبرین نعمت  
هر خیالی که نقش  
جنت هر کسی نمرای  
همه رو با دست از  
موج و بحر و جاب  
زا که سحر و حلال  
ش عشق و مروت  
حافل عشق زار و  
لاجرم منصب  
نقش رویش خیال  
بیس فی الدار غمره  
در همه چون جمال  
بابت کلخدا  
زاد و زورند  
باز عشق نهاد  
عشقا زبست کار

که آنکه او با و شست  
حکم او بر هر  
که ساقی با مجلس  
عاشق که در آلی  
بر غیر اگر حراست  
مار و شتر از وی  
مظرم بر کمال  
جنت ما وصال  
همه را چون کمال  
جمه آب و زلال  
در قیامت چو بک  
زین مست از بلا  
هر که میخ ز میخ  
منوایی که از قدم  
در چشم آن  
در چنین دایره  
هر کی و در سر  
هر کس کار خوش  
بیکش باز خوش  
اول بکار خوش

مقام بهر شاد  
که ساقی با مجلس  
عاشق که در آلی  
بر غیر اگر حراست  
مار و شتر از وی  
مظرم بر کمال  
جنت ما وصال  
همه را چون کمال  
جمه آب و زلال  
در قیامت چو بک  
زین مست از بلا  
هر که میخ ز میخ  
منوایی که از قدم  
در چشم آن  
در چنین دایره  
هر کی و در سر  
هر کس کار خوش  
بیکش باز خوش  
اول بکار خوش

نعمت آمد خوش بود  
همیشه عاشق مست  
بیا که دیدن او  
مگر که نقش خیال  
خوش است کعبه  
ما باده پر نیم  
نیت کرامات  
با منزل ماراه  
سید چو نیمه  
آبر صحت ز جام  
آب بر روی مار  
هر چه در جام  
نعمت اندر جوهر  
از فنا و بقا  
دزمی و جام  
پو جو و از فنا  
نعمت آید  
نیت ممکن  
شوان دید که  
از دیر دور  
نعمت اندر  
ره رو اینم

یار ما را خوش  
بیا بکشت با و  
رسیده است جام  
بزار شاه کدالی  
بدون هر که بگوید  
ما بهر دم زنده  
عاشق مست ز جام  
بزار پدید  
احوال بدایات  
نقد کعبه حدوت  
خوش کلا بصورت  
رنگه نور خود  
بر سر حلقه  
در دهنی که  
حقه امین عشق  
دو سر را نیم  
از عطای شام  
نشیند و من  
بر سر راه تو  
کس بغیر  
شاه جبار  
رو نوالی زیار

که خواندن ز سر و دل  
حریف رند چنین  
اگر بجا نیست  
در مجلس حالت  
خود کثرت معقول  
و بیاش سرست  
بر سر و پای  
بر رخ خوب بکمان  
ابد بر همه جهان  
چو بود از دوا  
پادشاه از که  
بیک از دوس  
تا که در صحت  
نیت عاشق که  
مگر از دوز که  
که در پیر



[illegible][illegible]



تنت	تنت	تنت	تنت
که عشق چون از بوی جان	که عشق تو بوی جان	که عشق تو بوی جان	که عشق تو بوی جان
که بیکدیگر عشق و محبت	که بیکدیگر عشق و محبت	که بیکدیگر عشق و محبت	که بیکدیگر عشق و محبت
ای که کوی که ترک است	ای که کوی که ترک است	ای که کوی که ترک است	ای که کوی که ترک است
نه مستم نام که مرده	نه مستم نام که مرده	نه مستم نام که مرده	نه مستم نام که مرده
عاشق و در دست تو	عاشق و در دست تو	عاشق و در دست تو	عاشق و در دست تو
مردم بیکدیگر محبت	مردم بیکدیگر محبت	مردم بیکدیگر محبت	مردم بیکدیگر محبت
از جامه های تن که	از جامه های تن که	از جامه های تن که	از جامه های تن که
عبد با رفت کوی که	عبد با رفت کوی که	عبد با رفت کوی که	عبد با رفت کوی که
هر خیالی که گشت و	هر خیالی که گشت و	هر خیالی که گشت و	هر خیالی که گشت و
در دل با شوق و	در دل با شوق و	در دل با شوق و	در دل با شوق و
چراغ جودم از عشق	چراغ جودم از عشق	چراغ جودم از عشق	چراغ جودم از عشق
عشق بیکدیگر و	عشق بیکدیگر و	عشق بیکدیگر و	عشق بیکدیگر و
انقل خود بهر خورشید	انقل خود بهر خورشید	انقل خود بهر خورشید	انقل خود بهر خورشید
مهر بیکدیگر و	مهر بیکدیگر و	مهر بیکدیگر و	مهر بیکدیگر و
در خواب و بیدار	در خواب و بیدار	در خواب و بیدار	در خواب و بیدار
شهر و دیار و	شهر و دیار و	شهر و دیار و	شهر و دیار و







دل صاحب کویست	که ترا آتش زای دل بسازد	نصرت استد جنوا زو سار	بشنو که نوازی دل
اگر شبها غفلت کنی کند بر تو	اگر در دین رویت غافل از حق	پرویزه آتش جان بیا و شتر	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	جایبیده مردم خیال پرده	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	که در معدوم و موجود از لطافت	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	بچشمی مردمی یار که نور سیم	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	دل چنین سوخت جان بخت	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	گوشت خود محسوس عظیم	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	آه دلوز عاشقان شنو	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	نام غیرش چو بر زبانم	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	نصرت استد که چنین نالد	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	خنده در دار لب خواجه	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	در خرابات معنا شو	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	گر بلا ستم بر دل بگذرد	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	همچو سید در جهان بخود	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	دیکری کی حبای دار	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	آتشان لدنی که جانت	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	هر چه در کانیات می بینم	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	نصرت استد که میرسد	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	خود خلس بار سر بر جان	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	دلنوده بود جا و دیگر که	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	یار که درین دریا نشسته	بشنو که نوازی دل
اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	اگر در غفلت غفلت کنی کند بر تو	خوش شش و ایم از بندگی	بشنو که نوازی دل

چون نور دیده چشمم چنان	چون نور دیده چشمم چنان	چون نور دیده چشمم چنان	چون نور دیده چشمم چنان
بهر شا که فشنی بسی کبابی	بهر شا که فشنی بسی کبابی	بهر شا که فشنی بسی کبابی	بهر شا که فشنی بسی کبابی
ز عشقم باز میدار و میدارم	ز عشقم باز میدار و میدارم	ز عشقم باز میدار و میدارم	ز عشقم باز میدار و میدارم
لیکن حال مرستان دود	لیکن حال مرستان دود	لیکن حال مرستان دود	لیکن حال مرستان دود
بروای در دیر زمان	بروای در دیر زمان	بروای در دیر زمان	بروای در دیر زمان
خیال محاسن جان کن دار	خیال محاسن جان کن دار	خیال محاسن جان کن دار	خیال محاسن جان کن دار
نظر بر خاطر امساک کن دار	نظر بر خاطر امساک کن دار	نظر بر خاطر امساک کن دار	نظر بر خاطر امساک کن دار
درین دوران چنین دور	درین دوران چنین دور	درین دوران چنین دور	درین دوران چنین دور
همسوارم که جاذب	همسوارم که جاذب	همسوارم که جاذب	همسوارم که جاذب
برده دیده من نقش خال	برده دیده من نقش خال	برده دیده من نقش خال	برده دیده من نقش خال
سبک می نیم و ذوقی زو	سبک می نیم و ذوقی زو	سبک می نیم و ذوقی زو	سبک می نیم و ذوقی زو
این چنین مندی مندی خال	این چنین مندی مندی خال	این چنین مندی مندی خال	این چنین مندی مندی خال
نوحه ای که دل از غم	نوحه ای که دل از غم	نوحه ای که دل از غم	نوحه ای که دل از غم
بندید به تو غم می دار	بندید به تو غم می دار	بندید به تو غم می دار	بندید به تو غم می دار
کشته عشق جاد جاد	کشته عشق جاد جاد	کشته عشق جاد جاد	کشته عشق جاد جاد
سیاحت که رود در	سیاحت که رود در	سیاحت که رود در	سیاحت که رود در
ترین بر قدم او که جاد	ترین بر قدم او که جاد	ترین بر قدم او که جاد	ترین بر قدم او که جاد
هر که از دل کمال	هر که از دل کمال	هر که از دل کمال	هر که از دل کمال
آخرین بر نفسش جاد	آخرین بر نفسش جاد	آخرین بر نفسش جاد	آخرین بر نفسش جاد
سازم چه جاد	سازم چه جاد	سازم چه جاد	سازم چه جاد
زاکه در کوه منجانه	زاکه در کوه منجانه	زاکه در کوه منجانه	زاکه در کوه منجانه
هر کی سازم	هر کی سازم	هر کی سازم	هر کی سازم



بر کجی صورت جو منی  
کر از آفتاب نشو  
عاشقان دور چشم خوانند  
می جانست و جسم جانم  
خواجہ سلم بدیع بخواند  
عالم از نام او نشاند  
صورت و معنی گنجی  
چشم در یاد لی بودار  
خوش میانی کرشمه  
اندک که نوزد دور دور  
در بحر محبت عشق بر شوم  
عشقت که عاشق  
سیدت و جام بر  
زندانم بر سر بردار  
از سنگ لی شک بر نه  
مردا کن جان بر دوست

معنی از جالوسی دارد  
نفسم دل چسبک نمیدارد  
هر که او عاشقت ندارد  
عاشق از عشق عاشقا  
هر چه منی بهمن به ندارد  
این معانی ازین یاد دارد  
عالم از نام او نشاند  
می جانست و جسم جانم  
در نظر حیرت ندارد  
خوش گفاری که آفتاب  
هر کس که هوای ندارد  
سپرد و بود و ندارد  
خرا حیرتی ز یاد دارد  
باشد همسر جاوید دارد  
دست از منی جام ندارد  
صاحب نظر که جهان ندارد  
کمان نیز شمع و سنبل ندارد  
گو که غذای جوی ندارد  
مدا و بدرفت آن بر ندارد  
گو یا چشم ابر من ندارد  
شرم از چشم ما ندارد  
هر که چشم حیرتی کار دارد

دل مستم و مدام میشود  
نعت آند را بجای بخواند  
جانفدایش گنج که آندارد  
مانشی ز بی نشا ندارد  
هر که با داشت در دنیا  
می سستی خوشی اگر جو  
این شایست کین قیام دارد  
دو کوی او یکست تا دارد  
ذوق علم بدیع ما پیوی  
نعت آند را بجای بخواند  
گو یا خبر از خدا ندارد  
هر چند که شاه ذوق دارد  
مایم و نوای بی تو  
جانست از آن بایا  
مانیا خود حسد آید  
مهرم را از یک ز عجبی خرد  
نیکو بود شمع و شمع  
جوی که زنی بر کفایت  
گر نایب سید سو و بند  
کتاب از پیمای دارد  
ششم از چشم ما ندارد  
هر که چشم حیرتی کار دارد

کوش جان بر توانی  
بر که مصلی حکام دارد  
خوش نشانی که آن نشاند  
خبر از خبر بیکران دارد  
نعت آند که آن دارد  
دو کوی تر از یاد دارد  
که معانی ما ندارد  
هر که مصلی بخت شقا دارد  
گو یا خبر از خدا ندارد  
دو قی چمن که دارد  
بلبل به ازین نوا ندارد  
عمرت از آن وفادار  
چو بخت م جهان ندارد  
گر چشم بدی کار ندارد  
چنگ بچین در دست دارد  
از ابر وجود ما ندارد  
مهر هم قطره ندارد  
نقش غیری ز دیده ندارد

نعت آند این رستا  
کوش بود که او بجای  
کد را با شاه کجاست  
هر که او غم بخورد در خوشی  
نعت آند که آن دارد  
دو کوی تر از یاد دارد  
که معانی ما ندارد  
هر که مصلی بخت شقا دارد  
گو یا خبر از خدا ندارد  
دو قی چمن که دارد  
بلبل به ازین نوا ندارد  
عمرت از آن وفادار  
چو بخت م جهان ندارد  
گر چشم بدی کار ندارد  
چنگ بچین در دست دارد  
از ابر وجود ما ندارد  
مهر هم قطره ندارد  
نقش غیری ز دیده ندارد

نعت آند این رستا  
کوش بود که او بجای  
کد را با شاه کجاست  
هر که او غم بخورد در خوشی  
نعت آند که آن دارد  
دو کوی تر از یاد دارد  
که معانی ما ندارد  
هر که مصلی بخت شقا دارد  
گو یا خبر از خدا ندارد  
دو قی چمن که دارد  
بلبل به ازین نوا ندارد  
عمرت از آن وفادار  
چو بخت م جهان ندارد  
گر چشم بدی کار ندارد  
چنگ بچین در دست دارد  
از ابر وجود ما ندارد  
مهر هم قطره ندارد  
نقش غیری ز دیده ندارد

این اماش بابل بسیار  
را از مردم را از روی آید  
غنی او در هوای او چو گل  
یکدی می عشق او که عمرش  
هر چه دارد و نعت آند بخورد  
زنده دل نزد کسی باشد  
مرد عاشق همه کی میند  
رندستی که با ده می شود  
شاد باشد مدام و غم نخورد  
کر عشق داده که نقش خواند  
ما در طریق جانان جا سازد  
هر عالمی که دست علم را  
سلطان عشق ما خیل ندارد  
از ساد و لی آینه بنویسد  
عاشق و دریم و آید  
نقش خیال تو کشیدیم  
چون نوزدین و در جیانی  
با عشق و افشاد تمیز دارد  
بریت ملوکانه در اندام  
ابدوست علمت شمع را  
الطاف خداوند شماره  
چشم ما را از نور جان دارد

زنده کردم بر سرم که کرد  
جای جان برین خود میدارد  
خاک آند را از عمرش نشود  
کر بجای عشق کی کرد  
آن کی در هزار می شود  
هر دو عالم به نغمه بخشد  
سار قفا دی بر آن می شود  
نقش یک کرشمه جان با  
سر این معانی عالمی ساکن  
در آب بر خود کمرانی خوار  
با نغمه و نغمه جان خوار  
کر از آن تو این نقش بخوانی  
نرم بر می یایم و جاره تو کرد  
از ماه جنن برم کناره تو  
در طبع عمره و باره تو کرد  
یکدی نوزدی از دین جان دارد



خواه حاصل برت و جبار	بجز از معرفت بولی نبرد	بود مخموری و میسر و جنت	صاف می بنویسد	روشن ز آفتاب بود	که چه بد و بد و بلال خواهد بود	ملک لم بزل خدا بود	ملک اول نزال خواهد بود
شب پنداری بود و شب	و قیام و شبش شد خود	بر سر بل ساخت خواهد بود	سیل آمد ناگهان خواهد بود	خدا و در حال کرا بود	که کبریا و در حال خواهد بود	مرد عالم چه نیست الهیت	عالمی بر یکس ل خواهد بود
صوفی بودی که بنویسد	را که عاشق جبار خود را جبار	صوفی بنویسد صوف جبار	هر نفس نوعی و کفری	بجو و موج و جبار خود	چهار تا چهار جبار خواهد بود	می مانوش کبریا	که می جبار خواهد بود
که ز کشتی سخن بگوید	عاشقانه جباری کن	نعت است جباری	رحمت است علیه کرم	کار غشت غصه کن	که ترا آن بکار خواهد بود	عقل اگر منع مانع از	تا بد شمس را خواهد بود
	بود روزی خواجسا کرد	سبکبندی و درویشی	او شاد و دل شاد	هر که کرد میان او یکی	بی میان و کنت خواهد بود	در قیامت چه شمس	نظم بر بخار خواهد بود
کیسای سیم و زبر سیم	عاقبت روزی بر دوزخ	بیش بودش بر از نفس	بود و نا بود جبار	بر که اود و مستدار	مهر را و دستدار خواهد بود	سیدی چون رشید	سیدم بنده وار خواهد بود
بر سر بل ساخت خواهد بود	سیل آمد ناگهان خواهد بود	هر کجا دیدیم که سر جو	در نه سلسله خرقه	جان محزون فدای	جان محزون فدای	وردل من هوا سی	بود محزون بر آبی
کر بصورت سحر و جادو	جان داشت و نیت	عاشقانه جباری	در انمی ریزم فرو دایم	سبکبندی بجای سی	روز و شب در قیامت	روز و شب در قیامت	نظرش بر لقای سی
کرم می دارد در جوار	نمونه جبار داشت	نمونه جبار داشت	من ز میدانم لاش و کرم	روز و شب در قیامت	روز و شب در قیامت	جان سید فدای	جان سید فدای
و کباب بر تن را	کی مکدر کرد و از کردی	تو مرد بنور و در دشت	ده هزار را خوار	است بانی و شب	است بانی و شب	تو که می بین که او	تو که می بین که او
ناچو اندری که او در	شاید از زنده که او	تا بزرگی که او	نعت است علیه کرم	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	و بدو ام آینه	و بدو ام آینه
	آن لحظه که جبار	در دیده ما نفس خوار	نعت است علیه کرم	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	صد هزار آینه	صد هزار آینه
بودیم شکسته و غرق	هر چند در حال	عشق و حقیقت که ما	نعت است علیه کرم	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	خوش سار دیده	خوش سار دیده
با نفس خوار و	کرد و نازل جان	کشتی که در آینه	چند آنکه نمودی	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	حضرت یحون	حضرت یحون
خوش است روایت	تا هست چنین	ساقی قنق با ده	آری حکیم	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	حسن روی او	حسن روی او
	یکدم سپه می	بی خود می	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت
چشم می میوه ان	میان غرق می	ما ساید و عشق	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت
بجام شراب عشق	محزون و می	مینم و خراب	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت
بناکی غم از آن	در ماند کی	سجود و جود	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت
	نفس خیزی	چه محال	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت
غیر او چون	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت	نور و شب در قیامت



سود و سر به همه در کمر کرد	سود و سر به همه در کمر کرد	سود و سر به همه در کمر کرد	سود و سر به همه در کمر کرد
ما جانم زده خیمه از باد مراد	ما جانم زده خیمه از باد مراد	ما جانم زده خیمه از باد مراد	ما جانم زده خیمه از باد مراد
سیدم ابله صوابت خطا	سیدم ابله صوابت خطا	سیدم ابله صوابت خطا	سیدم ابله صوابت خطا
در سواد چنین سودا که کرد	در سواد چنین سودا که کرد	در سواد چنین سودا که کرد	در سواد چنین سودا که کرد
عسیر نظر و کور و کور	عسیر نظر و کور و کور	عسیر نظر و کور و کور	عسیر نظر و کور و کور
این چنین مارا حسرت دارد	این چنین مارا حسرت دارد	این چنین مارا حسرت دارد	این چنین مارا حسرت دارد
نعمت اسد و ادما را نو	نعمت اسد و ادما را نو	نعمت اسد و ادما را نو	نعمت اسد و ادما را نو
ما حتم زرد و آید	ما حتم زرد و آید	ما حتم زرد و آید	ما حتم زرد و آید
نوبا حتم خطا به کرد	نوبا حتم خطا به کرد	نوبا حتم خطا به کرد	نوبا حتم خطا به کرد
غافرت جز و آید	غافرت جز و آید	غافرت جز و آید	غافرت جز و آید
رنگی خون نعمت اسد	رنگی خون نعمت اسد	رنگی خون نعمت اسد	رنگی خون نعمت اسد
خویش را معتبر خواهم کرد	خویش را معتبر خواهم کرد	خویش را معتبر خواهم کرد	خویش را معتبر خواهم کرد
ما جرم و علف سکر خواهم کرد	ما جرم و علف سکر خواهم کرد	ما جرم و علف سکر خواهم کرد	ما جرم و علف سکر خواهم کرد
عالمی زبرد و زبرد خواهم کرد	عالمی زبرد و زبرد خواهم کرد	عالمی زبرد و زبرد خواهم کرد	عالمی زبرد و زبرد خواهم کرد
باده نوش را جز و آید	باده نوش را جز و آید	باده نوش را جز و آید	باده نوش را جز و آید
نور چشم از دیدن خشم	نور چشم از دیدن خشم	نور چشم از دیدن خشم	نور چشم از دیدن خشم
واقف از حال من کنم	واقف از حال من کنم	واقف از حال من کنم	واقف از حال من کنم
کاه سدا و که نه نام کرد	کاه سدا و که نه نام کرد	کاه سدا و که نه نام کرد	کاه سدا و که نه نام کرد
ساقی مست حاشا که	ساقی مست حاشا که	ساقی مست حاشا که	ساقی مست حاشا که
ره نمود و بر هر و انم کرد	ره نمود و بر هر و انم کرد	ره نمود و بر هر و انم کرد	ره نمود و بر هر و انم کرد
نعمت اسد من خطا فرمود	نعمت اسد من خطا فرمود	نعمت اسد من خطا فرمود	نعمت اسد من خطا فرمود
بیل از شوق او ترسم کرد	بیل از شوق او ترسم کرد	بیل از شوق او ترسم کرد	بیل از شوق او ترسم کرد
عجب در کستان چشم کرد	عجب در کستان چشم کرد	عجب در کستان چشم کرد	عجب در کستان چشم کرد

چشم ما شد منور از روش	چشم ما شد منور از روش	چشم ما شد منور از روش	چشم ما شد منور از روش
خوش خیالی خواب میزد	خوش خیالی خواب میزد	خوش خیالی خواب میزد	خوش خیالی خواب میزد
خرم می خوش خوشی خوش	خرم می خوش خوشی خوش	خرم می خوش خوشی خوش	خرم می خوش خوشی خوش
دوش تا روز دل شکم	دوش تا روز دل شکم	دوش تا روز دل شکم	دوش تا روز دل شکم
چهاره خوش شمع کرد و کرد	چهاره خوش شمع کرد و کرد	چهاره خوش شمع کرد و کرد	چهاره خوش شمع کرد و کرد
روح با جسم از خیال گم کرد	روح با جسم از خیال گم کرد	روح با جسم از خیال گم کرد	روح با جسم از خیال گم کرد
بجاکیت شراب توان کرد	بجاکیت شراب توان کرد	بجاکیت شراب توان کرد	بجاکیت شراب توان کرد
این چنین درد کی خورد میدرد	این چنین درد کی خورد میدرد	این چنین درد کی خورد میدرد	این چنین درد کی خورد میدرد
که کلا بست نزد ما بورد	که کلا بست نزد ما بورد	که کلا بست نزد ما بورد	که کلا بست نزد ما بورد
از می ماکسی که جا خورد	از می ماکسی که جا خورد	از می ماکسی که جا خورد	از می ماکسی که جا خورد
عاشق بر روی نور آید	عاشق بر روی نور آید	عاشق بر روی نور آید	عاشق بر روی نور آید
آمده هندوی نور آید	آمده هندوی نور آید	آمده هندوی نور آید	آمده هندوی نور آید
دیده ام از روی نور آید	دیده ام از روی نور آید	دیده ام از روی نور آید	دیده ام از روی نور آید
آمده آنگوی نور آید	آمده آنگوی نور آید	آمده آنگوی نور آید	آمده آنگوی نور آید
مایای نور چشم ما و خوش کرد	مایای نور چشم ما و خوش کرد	مایای نور چشم ما و خوش کرد	مایای نور چشم ما و خوش کرد
چرا چو کج با ناسی با ناسی	چرا چو کج با ناسی با ناسی	چرا چو کج با ناسی با ناسی	چرا چو کج با ناسی با ناسی
حریفانه کو چشم خوش است	حریفانه کو چشم خوش است	حریفانه کو چشم خوش است	حریفانه کو چشم خوش است
وی من چشم با بجا نیا کرد	وی من چشم با بجا نیا کرد	وی من چشم با بجا نیا کرد	وی من چشم با بجا نیا کرد
ای که کوی نعمت آید	ای که کوی نعمت آید	ای که کوی نعمت آید	ای که کوی نعمت آید
جان ازین خوشتر در کمر کرد	جان ازین خوشتر در کمر کرد	جان ازین خوشتر در کمر کرد	جان ازین خوشتر در کمر کرد
رفت این منصب باین	رفت این منصب باین	رفت این منصب باین	رفت این منصب باین
جان اما شد بود مای	جان اما شد بود مای	جان اما شد بود مای	جان اما شد بود مای
عاشق غم می کند	عاشق غم می کند	عاشق غم می کند	عاشق غم می کند
عشق و دلمه کرد و انعام	عشق و دلمه کرد و انعام	عشق و دلمه کرد و انعام	عشق و دلمه کرد و انعام
بند عاشق کس تا غم	بند عاشق کس تا غم	بند عاشق کس تا غم	بند عاشق کس تا غم
کار مروان کجا کند با مر	کار مروان کجا کند با مر	کار مروان کجا کند با مر	کار مروان کجا کند با مر
حرفه فزاد بر اندام	حرفه فزاد بر اندام	حرفه فزاد بر اندام	حرفه فزاد بر اندام
هر که او در و کون با فرد	هر که او در و کون با فرد	هر که او در و کون با فرد	هر که او در و کون با فرد
عاشق از نور آید	عاشق از نور آید	عاشق از نور آید	عاشق از نور آید
کوی دهم یک کوی نور آید	کوی دهم یک کوی نور آید	کوی دهم یک کوی نور آید	کوی دهم یک کوی نور آید
کوی دهم سوی نور آید	کوی دهم سوی نور آید	کوی دهم سوی نور آید	کوی دهم سوی نور آید
دکتر دلی دار خود می کرد	دکتر دلی دار خود می کرد	دکتر دلی دار خود می کرد	دکتر دلی دار خود می کرد
قدم در راه باران مر	قدم در راه باران مر	قدم در راه باران مر	قدم در راه باران مر
هوی او را در کون	هوی او را در کون	هوی او را در کون	هوی او را در کون
جان پنجه بلب خند	جان پنجه بلب خند	جان پنجه بلب خند	جان پنجه بلب خند
سرمه است اما	سرمه است اما	سرمه است اما	سرمه است اما















پایان کنال کرب مجتبی  
در آینه وجود عالم  
در دورد و چشم مست  
کلمات و صفات او را  
سخن عقل پیش عشق کوی  
جام گیتی بنا با عجب  
عشق هر لحظه مجلس ساز  
چشم دارم که لطف او کرم  
در سخن نه او مباد بشود  
هر که با جام می شود هم  
هر زمان قصه دگر خوانم  
آبرو را بخاک روزی  
نفس سید کند ولی خجالت  
برو صلی دمی آرد پیش  
چنین سخن از و زبانت  
بشادی روی ساقی کوکب

برو ایدل ز جان کرد  
بر بسنه نقاب دل را بد  
خود بسند خود بماند  
نوبه بکنم خودت بد  
در هر صفی و می بر آید  
عقل هر دم که در سخن آید  
کان سخن خود بکار می آید  
که بتور و توجیش نماید  
هر زمان بزم تو می آید  
خواب و چشم تو آید  
نظری هم به بنده فرماید  
و بچشم در جزا و گناه  
یکدم از غم خود سزاید  
عقل ناقص بکار نماید  
طرح هنگامه ساز آید  
لب خشک باده سزاید  
ز انجاش بخواه نماید  
خیال او بر نفسی بر آید  
از آن عالم و یک عالم  
کسی نمود اگر ماز نماید  
که می غم غم زبانت می آید  
که در طلب او ناکه بر آید

عیدت صفای که ناله چو  
بگر چکند اگر گشت بد  
ما دولت سرلی مع آید  
چند آنکه خوریم می آید  
سید دست جام برود  
از دم سرد باده می آید  
عشق را خود کشی دل  
افقانی بدام در دور  
نفسی باش بدم سید  
کی جانش بخواه می آید  
در سر اغریه آید  
خلوت خاص او خجالت  
عشق منت عقل محمود  
بنده سیدم که اگر گشت  
صحبت او مرا نمی آید  
شخص غمناک شود کرد  
چو که از ذوق عشق سحر  
سید عاشقی بچو که تمام  
هر آینه حسنی من آید  
جهان روشن شود آید  
بنور او جمال او آید  
بغضت نعمت آید می آید  
ور که در شکر کوی آید

حریف عشق کس نیست  
عقل تو بچو می غم  
ما دولت سرلی مع آید  
چند آنکه خوریم می آید  
سید دست جام برود  
از دم سرد باده می آید  
عشق را خود کشی دل  
افقانی بدام در دور  
نفسی باش بدم سید  
کی جانش بخواه می آید  
در سر اغریه آید  
خلوت خاص او خجالت  
عشق منت عقل محمود  
بنده سیدم که اگر گشت  
صحبت او مرا نمی آید  
شخص غمناک شود کرد  
چو که از ذوق عشق سحر  
سید عاشقی بچو که تمام  
هر آینه حسنی من آید  
جهان روشن شود آید  
بنور او جمال او آید  
بغضت نعمت آید می آید  
ور که در شکر کوی آید

مثال جمال او در آینه  
و مجلس سر مستان  
نوری بچو آن نور روشن  
عقل چند آنکه خود سزاید  
باز دم سرد باده می آید  
از دم او دمی می آید  
کار عاشق و عقل کشاید  
نعمت آنکه جان بماند  
دستی که از آن نفس می آید  
هر صورت چو که مراد نظر  
کو عاشق منی که در خجالت  
صد غمزه بر آید ز لعل آید  
باب او شکر چکار آید  
کشیه سیم وز چکار آید  
ماج ش با کمر چکار آید  
نعمت آنکه حرفت محسوس  
با کفر سیر نفس می آید  
عاشق سیم سامان  
روح چو دانه خجالت  
باید سیم سامان  
لب سانه قیامت آید  
تا جانی چو قیامت آید

مثال جمال او در آینه  
و مجلس سر مستان  
نوری بچو آن نور روشن  
عقل چند آنکه خود سزاید  
باز دم سرد باده می آید  
از دم او دمی می آید  
کار عاشق و عقل کشاید  
نعمت آنکه جان بماند  
دستی که از آن نفس می آید  
هر صورت چو که مراد نظر  
کو عاشق منی که در خجالت  
صد غمزه بر آید ز لعل آید  
باب او شکر چکار آید  
کشیه سیم وز چکار آید  
ماج ش با کمر چکار آید  
نعمت آنکه حرفت محسوس  
با کفر سیر نفس می آید  
عاشق سیم سامان  
روح چو دانه خجالت  
باید سیم سامان  
لب سانه قیامت آید  
تا جانی چو قیامت آید

آن که تو غم خود در عشق  
در هر چه نظر کردم چون آید  
کفار خوش سیم سامان  
در نظر هیچ خوب نماید  
کشته عشق شو چو زنده و لا  
بعدم حاصله و دو بچو  
سید او شو که حیف بود  
خوش بود که قبول فرماید  
لغاش بهر لحظه کسب آید  
میرسی خبری دل بچو آید  
کبذت شب و ماه دور  
کر کشفه ما مطرب سید آید  
آفتاب با چو روزه آید  
ما چو در سیم یا قیام  
عقل محسوس در و سیر آید  
غیرت فی دگر چکار آید  
ولیده بود جانم چو کسب آید  
عشق مد و ملکه دل کوف آید  
ما آن ز خدا خواهم صحبت  
مؤثر حضور او کران چکار  
دوق غم غم زبانت آید  
شرح علم بچو می آید

چو غم غم زبانت سزاید  
اقرار بیدارم او را  
آن بزم موکات سزاید  
کر مر اسرار و ادب آید  
بو بو و جدید باز آید  
کار عاشق و عقل کشاید  
آن نفس رو و بار عشق آید  
ارغی سیرای یار بچو آید  
مید که صبح آمد دور  
نور و در سیم چکار آید  
صدف پر کمر چکار آید  
انجمن درد و سر چکار آید  
چیت سخنان بچو آید  
خضر اندک سلطان چکار  
رحمت روانان آید  
باده وقت صحبت آید  
که بیان در سر وقت آید



جرده جام

دانش بصفا نشسته

بنی بطور در مرتب

چون کرده دوست کرد

عمری که عشق میگذرد

کسی عکس مشربان

چو بنبل میکند بر کفش

ولی دارم چه آینه

دانش بصفا نشسته

هر پیر و پاک است آید

خوشه دی در خوش

خیال لغیر خالی بنام

درین خانه هر زندگانه

صنیر روشن برده

میسر دارم که جان من

خوشش آید به جان

برده با شش و بیکر

در دیده ما چون نور

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان

جرده جام

یا ذات بذات

مادر در جات

حمله حسناست

در دی بر کات

در دیده سیدم

کسی نقش برشان

سواد کفر ایمان

محمد بن این آن

نظر کن چشم بد

یا ذات بذات

شاه است و کد است

کین در دود است

آن نور جهان

همه عالم سرای

ما جام شرابی

ز نورش آفتابی

وجود نیست آینه

جانی که آردان

مستوق بجا شقان

نمایر ترا عیان

از چشم تو که زنهان



هر کسی آنچه طلب میکند از دست  
خوش نماند قیامت است پاره  
بر در هر خانه که در شکم  
و آمد که ندیدم بخور چهار  
مستانه باقی از در آمد  
خورشیدش چو شام  
از مجلس باز آمد و شد  
عمر ما رشت بود باز آمد  
هر که بروی بار مار او  
شاد مانیم و عاشق مجنون  
عمر ما رشت بود باز  
مینماید باز مار خواب  
باز پرواز کرد از بر شاه  
و احد بصفت کمر است  
از خود وجود دارد مار  
معشوق حریف غنوش

وامن نوازش دست ارده  
 نعمت آمد ز خدا ز نعمت  
 خورشید بیان کشته بجای دیگر  
 محبوبی از آنجا ز خرابان  
 بر نفس من لی که مراد  
 هر بنده که آمد بر سر  
 از دولت ای کارم من  
 سرور و اتم خوشتر  
 ساقی هر مستی زنده  
 چون نعمت آمد ز نعمت  
 کار بی ساز ما باز آمد  
 بامش محراب و عمار  
 غم نذاریم چون ایار آمد  
 باز آغاز کرد و باز آن  
 کار ساز خوشم ساز آمد  
 جان محمود و رخسار  
 کرد صید خوشی و باز آمد  
 نعمت آمد ز نعمت  
 شربت چندات و عده  
 منعم بهر عین نعمت  
 از آن مجلس با چه شربت  
 سد بطور رسیده شد

رست از نام و نشان نام بخشا  
 و این ساقی مرست سقا  
 او خمر عزیزست که اندر  
 مستیم و نذر خیم خبر عالم  
 به عقل نمی بودم خوش بود  
 شد شاه جهان و همه جاست  
 جان کرامی کردم فدای  
 اسحق سدر لوبه و  
 مستانه جای پر می بین داد  
 وقتی چنین خوش خوش و بر  
 جان جبران کشیده و چون  
 عشق مرست ملک دل  
 دل بدید سپرده ایم  
 لغت اندر ساز اند  
 مطهرم سازها سقا بود  
 لغت قلم در اس عشقش  
 عشق مرست و جام برد  
 اینچنین جای از کجا آمد  
 سیلاب محبتش روان  
 ناکشته او و خوشها و  
 دل آینه عشقش آفتابی  
 سلطان از در کجاست آمد

رسد از نام و نشان باز  
خوش عمر غم ز سرست  
یارمی که خبر یافت باز  
عشق آمد و از صحبت  
عمر غم ز سر خوش  
بود آن کنای از یار  
صد بارم از جان خود  
مرده وصل و نوا  
لشکر او ترک و آرد  
خاطر از مهر جدا  
باز او آرد و نوا  
گرم کردید و در کنار  
در ولایت سرگشته  
مخالم همه غرق در آید  
قیمت چه بقدر قیمت  
این آینه ما طلعت

در دور و من و منی که بگویند  
 بنده و تا از خودی بروی  
 دل جواب و کل حلافت  
 زنده حرم کعبه و من  
 بر دم بر در میخانه که خوش  
 بر افضل که عشق چراگر  
 لب جام شراب که بگویم  
 بر جفا و فایر سدا را  
 بر شفت مادر و غیرتم  
 بخند دور و منی که بگویند  
 را و ایمان قضا چون  
 ساکن میخانه چه خوش  
 زنده حرم کعبه و من  
 بر دم بر در میخانه که خوش  
 بر افضل که عشق چراگر  
 لب جام شراب که بگویم  
 بر جفا و فایر سدا را  
 بر شفت مادر و غیرتم

بشفا خانه دو انرسد  
 بسرا پرده خد انرسد  
 کرد بر کرد او ز ما نرسد  
 دولت عشق هر سر و پا نرسد  
 سر محبی که بر و جور و جفا نرسد  
 دارم امید که انجام ملا نرسد  
 پادشاهست در و چو چرا نرسد  
 جام می که بدست ما نرسد  
 خوشنوا فی به منو انرسد  
 خوشبود هر چه از خدا نرسد  
 هر که آید با شتاب نرسد  
 دولت و صفتی کی نرسد  
 صوفی صفاتی بیکه کی نرسد  
 در حرم دار بقا کی نرسد  
 خانه هدایت بلا کی نرسد  
 ست بهار و ست نشا نرسد  
 او در ست از تحت نشا نرسد  
 عاشق خود بر ست نشا نرسد  
 چونکه بالا و ست نشا نرسد  
 انجمن از لب ما نرسد  
 از دور دور او بدل نرسد

پادشاهی که در آن وقت  
 هر که بپاکانی از خویش محبت  
 فرمود در حرم و صل و لی  
 نعمت آمد رسد با حاجی  
 پادشاهی دو عالم که در آن  
 خوشگن بود در و در و در  
 اینو ایمان و در شمع که بخت  
 هر که او بندگی پر چرا که  
 پادشاهی باین که با برسد  
 در روی در و دل اگر تو  
 هر که فانی شود ازین خانه  
 نعمت آمد را بدست آید  
 منصب شاهسی بکد اکی  
 هر که بخود را و خدا میرود  
 جام جام بر آب حیات  
 سبید ما حکم و ما سبید  
 استین راز دست نشانی  
 بر در صیغ و در خوش  
 از ازل تا ابد بود فارس  
 نعمت آمد در همه عالم  
 این رحمت که که با اجداد  
 دست برده ایم رسا

بهر کوی استوار شد  
که ز بحر ان بر او بار شد  
که بحر جهان او لیا بر شد  
دردی درو خوده در او شد  
پسوالی کمند و جوا بر شد  
بهر سیدستان که جا بر شد  
درد مار از ان و در او شد  
بهر پرده لغا بر شد  
بهر غری که او مبار شد  
با خودی خود بکدگی شد  
جز لب ما بر لب ما کی شد  
بهر بکشد چون حرکی شد  
خاقن از پشت نشد  
او بی ازالت نشد  
خبر از ان یک نشد  
لا دست من در آن نشد











درد و کوه را ز خجالت بفرستد  
در دهنش یافست که شد  
بر فراستن از کد را و بود  
صد بار درین کوچه خفا  
آسی در نهاد جان افرا  
عقل مخور منع مایه سکر  
سرو قدی که سر زانجه  
میرغ دل دیده دانه خاش  
هر که بر خاک راه افرا  
بیت من پرده از در برد  
افشای جمال رویت  
ولی بدست زلف افرا  
بر در میخانه با شایست  
از سر هر دو جهان بر خاش  
از سر منی میخانه خاش  
ناز و یاریم در خاش  
دل بر خاش از در در

عقل آمد و با عشق و افرا  
نوری مکر از مهرش بر افرا  
بر عاشق مستی که در افرا  
غیم مکن از زانکه گذارم  
رنجیکه میخانه سید که کرد  
جان چپا به در افرا  
ست میرغ در افرا  
در چمن قدش از میان افرا  
باز در دام زلف از افرا  
سیدم او فدا دست افرا  
بد کوشش که او کو افرا  
بنده سجده کنان بر افرا  
به بلالی شد و تو افرا  
نعت آمده شد دست افرا  
بیکلف خوب در خور افرا  
پای او بوسید و بر سر افرا  
از سر کوشش کسی کو افرا  
بچشم بپرویی با افرا  
سر پیای خم نهاد از افرا  
غین مار و شمشیر با افرا  
عاقبت محمود با افرا  
هر که در دلد با فی با افرا

با بر سر ما هر که با افرا  
المشده که باری در افرا  
در خواب بچرخش خاش  
هر دمه که او نقش خاش  
تا یافت خیمه شد خاش  
شمع عشقش چه شد خاش  
نه دور و نه که جا و دان افرا  
ناوک آه عاشقا دست افرا  
ارباب او حدیث میخاش  
چنان کرد و چنان افرا  
بهوایی که خاک او کرد  
عشق مستانه در خور افرا  
هر که با چون فدا در افرا  
نظری کن به من که جان افرا  
در خرابات فدا شد افرا  
بار اول در شرف افرا  
نعت است باز با چو افرا  
مردم دیده در زلف افرا  
بر خیزد جا و دان افرا  
همدم جا میم و با افرا  
نعت است چو افرا  
همچو ما در خجالت افرا

عقل جان خوش بود  
که جان بفرست در افرا  
نم کرد کسی کو افرا  
بر جام جهان فدا کرد  
اول کشید جان نقد کن  
نم کردم و جو خاش  
بهر جامی با چنان است دید  
دشوار بدست آدم افرا  
در دمر محمود است افرا  
هر که او و عشق لبا افرا  
ور و سر ساقی بستان افرا  
جهان عشق او از افرا  
فکر این و آن بان افرا  
جام جسم سنجورم که افرا  
دم به دم سنجورم که افرا  
بکریم سنجورم که افرا  
نعت است سنجورم که افرا  
می محبت او افرا  
نه لال نعت او افرا  
بعد حجت او افرا

سعد درج مسافان افرا  
نیک سودا و دیک افرا  
میسر و پاخته سر افرا  
ساقی جامی با افرا  
مثال جمال خود با افرا  
از غایت ذوق جا افرا  
چیزی با زین می افرا  
در دیت و طم که افرا  
این است سنجور افرا  
دشوار بدست آدم افرا  
در دمر محمود است افرا  
هر که او و عشق لبا افرا  
ور و سر ساقی بستان افرا  
جهان عشق او از افرا  
فکر این و آن بان افرا  
جام جسم سنجورم که افرا  
دم به دم سنجورم که افرا  
بکریم سنجورم که افرا  
نعت است سنجورم که افرا  
می محبت او افرا  
نه لال نعت او افرا  
بعد حجت او افرا

رند مجسمی میر چرخ افرا  
یا مارا کار با افرا  
نعت است که جان افرا  
عقلی ز دست غاف افرا  
راهی که نشان افرا  
هر دمه که جو افرا  
لطیفش بکریم افرا  
عشقت در جان افرا  
سنا درین کو افرا  
دل بسز زلف افرا  
سید و میخانه افرا  
بوسه بر لب جان افرا  
لایق بر کس خطا افرا  
جو داه بخشد عالم افرا  
نعت است که افرا  
سجورم سنجورم که افرا  
میدهم بوسه بر لب افرا  
می فخانه و جو افرا  
نعت است که افرا  
سنا درین کو افرا  
لایق بر کس خطا افرا  
جو داه بخشد عالم افرا  
نعت است که افرا  
سجورم سنجورم که افرا  
میدهم بوسه بر لب افرا  
می فخانه و جو افرا  
نعت است که افرا

عقلی ز دست غاف افرا  
کار او ای یار افرا  
خوشد و حال که افرا  
عقلش جهان نشان افرا  
عقلش رادی با افرا  
سید خود را به افرا  
این کو به افرا  
هر چند دل خود افرا  
خود تو سر زین افرا  
دوق سرستان افرا  
استکار ادا افرا  
انجمن وادی افرا  
باده هم سنجورم که افرا  
در خدم سنجورم که افرا  
جام هم سنجورم که افرا  
را به نعت او افرا  
نعت است که افرا

عقلی ز دست غاف افرا  
کار او ای یار افرا  
خوشد و حال که افرا  
عقلش جهان نشان افرا  
عقلش رادی با افرا  
سید خود را به افرا  
این کو به افرا  
هر چند دل خود افرا  
خود تو سر زین افرا  
دوق سرستان افرا  
استکار ادا افرا  
انجمن وادی افرا  
باده هم سنجورم که افرا  
در خدم سنجورم که افرا  
جام هم سنجورم که افرا  
را به نعت او افرا  
نعت است که افرا







بندیده که ما چه دیدیم  
دیده روشنی خوشی دارد  
بندیده مصرت خداوند  
انچه هرگز نمی گوید  
در جمیع که زاهدان است  
اسمائی نیست که ظاهر بر  
از غافل محو می شود  
سبدم روح غمش خوانند  
صورت جاسمت از  
غم و راحت دل دجا  
سازد می دلم در کماند  
خاک را آن که می بیند  
منبع روان کن که می بیند  
انها که کار را نگاه دارند  
این طریقه که زاهدان نمود  
هر کس که در عشق در میان  
حاشائی که عشق می بارد

که پرده ز روی برگشاید  
خار فانی که ما با جویند  
در همه حال ناظر اویند  
لا جرم بندگان میگویند  
بسوی ما با هزار کبر ویند  
روانچه می شود می آید  
رندان بسیر پرده می آید  
کجی چرخین بوده و کجی  
کره ذوق دی می آید  
آب حوا آتش خوانند  
معنی جمله غمش خوانند  
حرف باشد اگر غمش خوانند  
نعمت است اگر با بند  
همدم عاشقان بخوانند  
فارغ از نور و امین از بند  
پند آنها بد که می آید  
جان سید فدای زیند  
پوسته کنار را نگاه دارند  
از مستی ما بسیر دارند  
طرحی که می زانو دارند  
مستیم و حرف لغت است  
عاشقانه عشق می آید

برخی سازند هر چه  
در محبت که ما با جویند  
نور او را بنور اویند  
نقش غیری خیال کی  
بند سید خراب باشد  
نیام نشاند از آتش  
خوش آید دارند در آن  
عشق بر آنکه که معشوق  
کره ذوق دی می آید  
روح اعظم با عتبار  
همدم ما اگر می باشد  
سازان جز کلام حضرت  
صورت هم غمش خوانند  
پیرستان دلم می آید  
سر زلف بزم برشان  
عاشقان سالها کشته  
که دل می کس نیاز دارند  
جانی با بند زبانی  
ایقل بر که بزم عشقت  
عالم دانی که در عشقت  
پیاره کن که در عشقت  
مطرانه جو در طرب است

با سید و بند  
در همه حال ناظر اویند  
غیر چون نیست  
بند کانه است  
منند جمال خود را  
بی ذوق نخواهیم کرد  
جام گویند در محبت  
حاصل نماند  
سخن این دکان گشت  
زاید امرا بسیر دارند  
جان و دل در محبت  
تا دمی جام می آید  
هر دم جانی  
سخن جوئی که  
نقشی که بر آب  
سازار باطل است

بسیار است با این  
درستی اگر دست  
جان و جانان هر دو با هم  
کسی گوید چنانچه  
کری که دوست از جادو  
در در بجز سکر الهی  
آن با چو بخت  
هر دو خوش و باد در کار  
بوی غم و بار زدم  
صفت از دست  
و نهار است کل رو در  
نار و آتش و با نماند  
هم که گویم که خواب  
ممن معشوق که در  
نار و آتش و با نماند  
پروان ز غمش می آید  
در ملک حدوت پادشاه  
بر فرق پھر عشق ما بند

ما هر خود پیا شس اندازد  
جمعه با او نام مردان  
نعمت است و دستار  
بمدمند هر دو با هم  
خوش بگو اسد اعظم  
عاشقان مست با هم  
از می نیجا رسید دلم  
چون جیبا بند این  
عشق بجز است و عاشقا  
بر چپا شد که بجز با  
رند در یاد نیست  
نوب شکست و وارستم  
میخورد و وقت غنیمت  
بر و از پیر جرات بکن  
سید راه روی جزیره  
غمش جیبا است از آن  
اچو انرا بپوشانند  
عاشقان از دست  
وردمند از حریف سید  
پروان ز غمش می آید  
در ملک حدوت پادشاه  
بر فرق پھر عشق ما بند

کر صدند هزار یک  
عجبین عارفان  
عشق با عاشقان  
هر کسی نام و شانی  
در خرابات معانند  
زاید انفا فلانیدم  
همچو با محبت عالم  
غرق آید و آب می  
کشتی ما کجا رسد کنار  
هفت درین محیط وجود  
سید و بنده جا و آید  
مستم و رندی خاصان  
کجی می از راه شایسته  
در میان از جام  
شوار من که درین  
مشمش جیبا بجان  
عقلان محو در زندان  
رند مستیم ایو اعظم  
که نداری درد و دلی  
تشریف صفات کرده  
سپار با کشید و آنا  
معصوم و مجروح و سید

همه با هم یک  
با کسان شش  
عارفان با هم  
باده میوشند و با هم  
خوش غریزانند و با هم  
ارزل ما بدخیا  
ما خدایا درین میان  
دیده ایم و یگان یک  
فارغ از سرش عالم  
زاید گوشه محراب  
براد دل خود با هم  
بخت آسمان با جان  
احیاء و دایان  
عقلان خود میستای  
دارت ز جیب که می  
بکشت ز لاله و لاله  
اسوده زلاعت و کلاه



خلق دنیا مقید قالد  
و کمران کوشک لما خورد  
عاشقان بلیبا مقصود  
اشی از عشق و در برم افود  
و صله از غم و شبنم افود  
بر هر در که رقم اندر ما گنود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

مانده ذات نعت است  
این غنیمت مقید قالد  
عاشقان کوشک رانند  
و کاست عشق از ان  
روح محبت میجوهند  
و جانی عاشق از غم و شبنم افود  
کنند پوشان و لاله فاد  
بر هر در که رقم اندر ما گنود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

افرایند و نه بجا هسند  
ای خوشا و ما وقت نیاید  
عاشقان محبت و مفود  
ساکنانی که بر تو هسند  
طن مبرک بادل خلد  
نوجوانان بخت فاد  
عاشقان از غم و شبنم افود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

که سره ز قال و اد  
چون الف فردال  
فارغ از ماه و مهر فاد  
طن مبرک بادل خلد  
نوجوانان بخت فاد  
عاشقان از غم و شبنم افود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

عاشقان از غم و شبنم افود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

عاشقان از غم و شبنم افود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

عاشقان از غم و شبنم افود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

عاشقان از غم و شبنم افود  
نقش خیال عالم باشد جبار  
یاران سرور می خرم فاد  
گشتگان از غم و زخم فاد  
بنده رانده او میجوهند  
مجنون غنیمت ما میجوهند  
عاشقان اول جهان فاد  
عاشقان زخم از استغلام فاد  
جان دل موسی صفت فاد  
خاک ران که گوشت فاد  
فی خجانه صدف فاد

نزدای



شکلات با چو صلو کرده اند  
در همه امینه بنوده اند  
موموزات شان بشود  
انچه که که با رخ جانان شد  
صدور که احسن بکر و جمال  
نه خلد که خلد مشا لا یسر  
خوش در بخت زار کشته اند  
جام می در دست در اند  
خاک پاک باقی بپوشیده اند  
خلعت هر کس نونی در

نار برای نعمت زانچه  
صحن با راجو صلو کرده اند  
با این نظرها چشم خنک  
اچلدل را نیک بشد کرد  
نعمت است در این بخش  
وین حرف بگو بر و جان  
شکل لطیف معنی اینان  
نشر خیال بر لب جانان  
چو سید از نوبه اسیر کوه  
با دونه نشان از نهاد  
سیر با بخت می بنده اند  
بنده کان سید از جانان  
غیر با کلاب اغشته اند  
جبار پوشند که آینه اند  
حکم سید مهرش کرده اند  
شکافتش از رخ شفا  
گریه از قامت و بالان  
انجرم ابر قفا و رفا  
خودشنا سازم که معنی  
برای آن گفته را واکند  
همچو ما که گفته اند که اند  
انچه نمان بود سید که اند

نمی آید برای خود و هوید کرد  
آفتابی مغرباری رود  
جام می را عطفا فرمود  
دل میخاکشد جان بر حرم  
بعد از آن با ما که صا کرده  
بر یک کعبه از عین نور  
با خود و رقم ز کفر در میان  
در خرد و حاجت سید بخش  
دوران قدم زرو خانه  
ور خرابات صفای زلف  
خرو می را شمشاد  
از مملکت و ملک آزاد  
باز یاران باز باری میکنند  
آفرین بر صفت حجاب  
از ولایت این نشان  
جرت در دبد و نش  
که کسان قوت ازین  
کوه هر حال با در و  
باش اگر گفته اند  
شده انچه و مارا  
این سخنانی لطیف

دام بدم جام بهر بار  
دور جام چو بام  
هر طریق که با مدد  
کامل که خواجه پیش  
با مشک سووه مردمان  
با خود و رقم ز کفر در میان  
ولها چو کوه بر خرم جوان  
باجان و اچان  
خرابات و مست خرم  
فارغ از نسیم و از  
سلطان که بود که می  
از بزم با او خوش  
بسیار که با می  
بسیار که با می  
صاحب الاموال در عین  
و چشم ما چشم ما  
و چشم ما چشم ما  
و چشم ما چشم ما

حرفان سیر سید جو  
همیشه ها سوس شربت  
نیز و عقل کجا در جبار  
مانده سیر سیر  
طریق سیر سیر  
مال مال شد و بالین  
عاقبت مرد و قیل و قال  
گریه عاشق ماند جان  
نعمت است در دیده  
پای شاه وای سلطان  
حریف جمله زندان  
از آن محکم بود ایمان  
همه کس نعمت است در  
نالم چه بود فدای سید  
انکه چو هوا می سید  
چون میت نچر سید  
رود و قد و سنا چو اید  
کمر چه بود و سنا  
بر خا کوه و شاد و در  
کشم که میر سنا  
همچو ما در جبر ما  
محضیت و در دونه

قول و یاران بهر کس  
حجاب زاید یک روزه  
لبس بر اچا و مناد  
همچو خیر عید بناسد  
که چنار و در و در  
خواجه پوسته در جبار  
رشت صابندلی از خا  
کوزه که شکت و پس  
در نظر نور مجاش  
با و جام بر کن مایه  
مهر با بعد این و خاک  
کتب و ذوق اگر نوز  
که باشد نعمت است در  
ما جام جهان نما  
جانی که بقای او  
خسری نبود بجای  
بر آینه که بپای جام  
صبا و عقل اول عالم  
سر جاکه رند سبت  
حق گفت نعمت است  
قطره است که آمد  
وحدت و کثرت بهر کس

ولی بنده با صیحا  
مگر چو جام بنابر  
کجا مقصد علم و کتاب  
نفس خواجه شد خیا  
اثری خوش از آن کش  
عین هر شمه زلالش  
که ناله شیم با یاران  
سجای می سرشان  
بود آن آینه در شان  
اوجام جهان نمای سید  
باقی بود از بقای سید  
چون نور بنیاد روی کار  
سیر خ قاف و حجاب  
باش و در دندان او  
عین ما را جوی در در  
سطری در منظر است

حرفان سیر سید جو  
همیشه ها سوس شربت  
نیز و عقل کجا در جبار  
مانده سیر سیر  
طریق سیر سیر  
مال مال شد و بالین  
عاقبت مرد و قیل و قال  
گریه عاشق ماند جان  
نعمت است در دیده  
پای شاه وای سلطان  
حریف جمله زندان  
از آن محکم بود ایمان  
همه کس نعمت است در  
نالم چه بود فدای سید  
انکه چو هوا می سید  
چون میت نچر سید  
رود و قد و سنا چو اید  
کمر چه بود و سنا  
بر خا کوه و شاد و در  
کشم که میر سنا  
همچو ما در جبر ما  
محضیت و در دونه

حرفان سیر سید جو  
همیشه ها سوس شربت  
نیز و عقل کجا در جبار  
مانده سیر سیر  
طریق سیر سیر  
مال مال شد و بالین  
عاقبت مرد و قیل و قال  
گریه عاشق ماند جان  
نعمت است در دیده  
پای شاه وای سلطان  
حریف جمله زندان  
از آن محکم بود ایمان  
همه کس نعمت است در  
نالم چه بود فدای سید  
انکه چو هوا می سید  
چون میت نچر سید  
رود و قد و سنا چو اید  
کمر چه بود و سنا  
بر خا کوه و شاد و در  
کشم که میر سنا  
همچو ما در جبر ما  
محضیت و در دونه



هر چه می پستی به مشق  
ماند ماییم و ناز و فاقه تمام  
عشق او چون بس جانگیر  
صورت و معنی این سخن  
کلمتان و بیل و دیو کن  
معنی است که در این  
صورت و معنی جام جم  
جام می استخوان ساد  
عشق او شورست و دایم  
یار حضرت مدنی حضرت  
چشم پنا کر نور داده خدا  
و بی عفتی به کبرین  
مظهر و مظهر به کبر  
شکر زگر به بی صدر  
عقل اگر سخت گذار  
هر چه پستی خور و بگر  
صفت او ذات پاک  
آن خاندان خوشی میسر  
چا بدیده ماری بار

گر ندانی سید پرورد  
خلق را بگذار و جمله حق کن  
صورت و معنی این سخن  
کلمتان و بیل و دیو کن  
معنی است که در این  
صورت و معنی جام جم  
جام می استخوان ساد  
عشق او شورست و دایم  
یار حضرت مدنی حضرت  
چشم پنا کر نور داده خدا  
و بی عفتی به کبرین  
مظهر و مظهر به کبر  
شکر زگر به بی صدر  
عقل اگر سخت گذار  
هر چه پستی خور و بگر  
صفت او ذات پاک  
آن خاندان خوشی میسر  
چا بدیده ماری بار

الهیست او مال او کن  
عشق او دنیا و مایه ای  
عاشق و معشوق شد عشق  
ایست تیرید و تپش  
کو بر در با و او این  
کر می بی و رای عاشق  
عشق را اما آن لب خندان  
نسم اعظم و رسوا و خشت  
کرشش او را و او را که کن  
ما می سخن را که در و بگو  
تا لمر انفس بسته در خال  
رحمت او داده عالم را  
سیدستان آنحضرت کن  
خوش خیالی بر کن از کجا  
عیسی مریم برین کردار  
حاصل در یابی ما که یاد  
اوزاد در کس و هم در کس  
مجمع سیدلان که چو  
نظری کن باب دیده  
رو بخور در او را  
دکرا و را بکشت و گویند  
نظر غیر فرود بند و بند

سایه که نو بکانه سستی  
کر تو است دل زد و دود  
حال این مایه  
مر تو شسته  
این معنی  
دیده بکشت  
سر خردی این  
در سواد اعظم آن  
همدم باشد  
کر نظر دار  
غام باشد  
آبرو میسر  
ورغی مینی بر  
این صفت  
رلف او کبر  
قطره و کبر  
جان و جان  
بر روی نظری

باشنالی مار و باغ  
نگاه کن تو را آینه و مر  
در حسن ماه و بیان نوا  
معنی و صورتش بر جام  
با دمی برادر آینه  
باری خیال می بدست  
راه شراخی از امید  
ما که معانی جو با تو کن  
ور بصفاست ما این بر کشت  
عاشق و مست و الم و محرم  
عایش خرم جمال مشد  
خبر او لا یرال میت و کر  
در خیال خیال میت و کر  
نعمت است که رسید با جا  
غیر او و غمی با هم  
مینت ما را غیر را را  
اعجب خبرش با ما  
چو این سلطان با خود  
نیده ایم و غیر سید  
وسی مراد بر طرف  
هر دم بکشت در هر  
هر کسی دیگر عشق غرق اند

نوی و وعده فرود آورد  
چه سیدار توید جمال  
در چنین حالی آن  
آن کج گشت کشته ادب  
از آفتاب برش عالم شد  
میوسته نعمت است که می  
نوش کن و بجان شوق  
جام میت چشم و جان  
بیر از سال که بر سید  
چو می کی بود در به جا  
مدنی تحت او شیند  
نوسکن جام می که خوش  
خوش جالی که عاشق  
که سخن را مجال میت و کر  
بود او بود و ما خیال  
خود او در جبهه و او  
ما قصد و مقصود  
نمود دل در بحر حاشا  
نابیم و غیر حق خود  
دیده دارم محبتی در نظر  
من نیم دهری و در ششم  
نعمت است که بود بکبر

پس بحسب من مرد و حال  
میادیده ما در حال  
اسامی حق تو در شمع  
کر نور چشم واری در آفتاب  
چو نما حرف او سوخت  
کر تو ندانی این قدرین  
از دم روح بخش ما شود  
نخرا قبل و قال میت و کر  
هیچ آب زلال میت و کر  
غیر ازین خود کمال میت و کر  
خود کجا بود و خبر بود  
و به سو و انجوشی کردیم  
و به خوش فکرت که ما  
کس نور را چنین بود  
روز آن هر گوشه بر  
دهر از آن نور او بر







هر چه می پستی همه مشغول  
مانه ما بستم و نه اوقاتم نام  
عشق چون بس جانم  
صورت و معنی این مشغول  
کسان و عیب و روی گز  
نعت الله کو بر دانا  
صورت و معنی جام جم  
جام می بستان ساد  
عشق در صورت و دایم  
یار حضرت در یکی حضرت  
بستم چنانکه نور داده خدا  
و بی و عیبی همه گیرین  
مشهور و مشهور همه گیر  
مگر در گریه بی صد بار  
عقل اگر نعت کند از خدا  
هر چه پستی نور او  
صفت ما ذات پاک  
ای تاجه را خوشی میوش

گر ندانی سید هر دو  
خلق را بکند از جمله حق  
صورت و معنی این مشغول  
کسان و عیب و روی گز  
نعت الله کو بر دانا  
صورت و معنی جام جم  
جام می بستان ساد  
عشق در صورت و دایم  
یار حضرت در یکی حضرت  
بستم چنانکه نور داده خدا  
و بی و عیبی همه گیرین  
مشهور و مشهور همه گیر  
مگر در گریه بی صد بار  
عقل اگر نعت کند از خدا

الهیست او مال او کمر  
عشق او دیا و ما با پی  
عاشق و معشوق شد عشق  
آیه تیز و تشپش لب  
کو بر دریا و او این زو  
کوشی بینی و رای عاشق  
عشق را اما آن لب خندان  
شسم عظم در سواد عظم  
کوشش او را و او را کم  
ما می سخن از کردیم تو  
عالمه افش لب در خال  
رحمت او داده عالمه  
سیدستان آنحضرت  
خوش حیاتی بر کن از کجا  
عیسی مریم پسر کریم  
حاصل در یابی مکرر  
نور او در هر دو هم در  
جمع سیدلان کریم  
نظری کن باب دیده  
رو بخور او را در این  
دکرا و را بکشت و کوش  
نظر ز غیر فرزند و چندان

حال این ماست  
کر تو شست  
این مفید من  
دیده بخت از او  
سر خردی این کار  
در سواد اعظم آن  
کوشش او را و او را کم  
ما می سخن از کردیم تو  
عالمه افش لب در خال  
رحمت او داده عالمه  
سیدستان آنحضرت  
خوش حیاتی بر کن از کجا  
عیسی مریم پسر کریم  
حاصل در یابی مکرر  
نور او در هر دو هم در  
جمع سیدلان کریم  
نظری کن باب دیده  
رو بخور او را در این  
دکرا و را بکشت و کوش  
نظر ز غیر فرزند و چندان

باستانالی مار و باستان  
نگاه کن تو را آینه و مر  
در حسن ماه و دیان تو  
معنی صورتش من جام  
با دمی برادر اجابت  
باری خیال می بند  
راه شراخی نذر امید  
ما که معانی خود با تو کنم  
و در صفات ما این برکت  
عاشق و مست و المم  
عاشق خرم جمال شد  
غیر او لایزال میت و کر  
در خیال خیال میت و کر  
نعت الله رسید با جا  
غیر او دنیایم با جو  
مینت ما را غیر را را  
عجب جزیشا بد ما  
چو این سلطان با خود  
نیده ایم و غیر سید  
وی مراد هر طرف  
هر دو هم بکرت در هر  
هر کسی در غیر عشق غرق اند

باستانالی مار و باستان  
نگاه کن تو را آینه و مر  
در حسن ماه و دیان تو  
معنی صورتش من جام  
با دمی برادر اجابت  
باری خیال می بند  
راه شراخی نذر امید  
ما که معانی خود با تو کنم  
و در صفات ما این برکت  
عاشق و مست و المم  
عاشق خرم جمال شد  
غیر او لایزال میت و کر  
در خیال خیال میت و کر  
نعت الله رسید با جا  
غیر او دنیایم با جو  
مینت ما را غیر را را  
عجب جزیشا بد ما  
چو این سلطان با خود  
نیده ایم و غیر سید  
وی مراد هر طرف  
هر دو هم بکرت در هر  
هر کسی در غیر عشق غرق اند

نوی و وعده فردا و روز  
چه سیدار توید جمال  
در همین طالی آن حجاب  
آن کج گشت گشته در این  
از آقا بر ویش عالم شد  
و نعت الله است می بند  
نوش کن و جان نشو کف  
جام مبت چشم و جان  
نیز بر اس که کز سید  
چو نبی کی بود در جهان  
بدنی بحث او شنیدم  
نوشن جام می که خوشتر  
خوش جامی که عاشق  
که سخن را مجال میت و کر  
بود است و بود ما خیال  
خود را و دم جبهه دانا  
فامعه مقصود و مقصود  
نمود دل در بحر حال  
عابدیم و غیر حق خود  
دیده دارم محیطی در نظر  
من نیم دهری و در نیم  
نعت الله بود بکر

ببین چشم من امروز حال  
میا جیده ما در حال با کمر  
اسامی حق تو در سحر  
کمر تو چشم داری اما قیام  
چون حرف او سوخت  
کمر تو دانی این قدر ز کمر  
از دم روح بخش ما شود  
نخرا قبل و قال شد  
هیچ آب زلال میت و کر  
غیر ازین خود کمال میت و کر  
خود کی بود بود در بود  
و در سو دایم می کردیم  
و در خوش قصد که ما در  
کس نور دایم بودیم  
روز آن هر کوشه بر  
در آزان نور او بر



با شمع نور نوازی و کر  
و بکران از آب و گل مانند  
ما محبت است شایسته  
لعل آن لعل شکر بار  
سر در بر کش مجنونش  
نزد ما جز خسران داده  
عشق جان عاشق است  
عشق جانت همه عالم  
عشق من رو حده و کثرت  
عشق و مار با کجاست  
مجلس عشق است بهشت  
بهرم جاسیم و با شایسته  
نقاب آفتاب است  
میساید عالمی چشم  
میرست تا بهیم با شایسته  
دوره و راه رویایی  
جام جهانی که در کجاست

و بدیم از مهر تو به کجاست  
از کل عشق و از آفتاب  
تو محبت است آب و گل  
سیدم در محبت عجب  
و زایش شد بخود  
در دوسر بر سر بهار  
نام ما جز بر خسران  
محبت کو هر سبب ممکن  
عشق جان جهان جاسیم  
همچو جان در تن و آب  
فایده از شرح و بیان  
محبت است که مست جام  
دل که باشد جاکند  
همه را بی می جز است  
عقل با انچه چنانست  
سیده جانی نمیدانند  
آفتاب به نفا است  
چون جانی بر سر است  
این سعادت را کجاست  
محبت است که در خزان  
بهر گشت و بدین سرور  
صورت ما را بیان

جز در حلقه مسترای شاد  
اکه جان ما خیال روی  
بی سبب ما بسبب سبب  
مهرم یاران و احباب  
با جمالش سخن از ماه کو  
سنت بروق کل نفع  
است در من دل و سر  
سخن بر سر یار  
عشق نور دیده مردم  
آفتاب عشق در هر س  
عاشق معشوق عشق  
ساقی بزم نفا است  
تا شقی در عشق اگر جا  
عشق جانی بر کن را  
قرض بگذار و جو اسوده  
سید عبد السلام است  
بت چنین باشد و بخور  
ساقی ما کرد سحایه  
گر بخوانی سفت به کل  
عاشق مست خور است  
آینه شمع نور تو شاد  
هر چه تو داری از آن

محبت بهر خفا و زانی  
دیده ام چند بار  
ای سبب بکر اسباب  
رویت ماه میگرد  
رواق کلیه غلط  
سر یاران بهر غلبه  
کر چه از مردم نماند  
توان دیدن عالم  
کر چنین دانی جاسیم  
ساقی بزم نفا است  
نزد کامل نماند  
کمان شراب ما و جاسیم  
سر چه ما و ایم  
رویت و آفتاب  
لطف ساقی جاسیم  
حرفی از ام الکتاب  
با تو کویم تو بی خفا  
و اکه نبرد یک مانی

عشق بگوید تو عقل ناز  
نحیت و لایست ما تو  
تو عاقبتی نبد و چنین  
میواند یاران در دیده  
او معقیم خانه تو سر کش کرد  
محبت است که در سر است  
محبت است که در سر است  
آن یکی در هر یکی خوش  
سر باشد تا سخن کویم  
کر خبر برسی در سرستان  
عشیر نور و نیا مد نظر  
در خرابات فانی  
وارد و صورت محقق  
محبت است که در سر است  
در نظر بین و اهل نظر  
صحت خبر عزت و شایسته  
ما ازین دریا چه آمد  
شد عشاق مد عقل از کجا  
این حقیقت در حق  
حق طلب دریا و ارجو  
محبت است که در سر است  
اکه در محمودی جان

دانش یکی و صفات  
و او بس سیدم غلغله  
با خیال عاشق سر آمده  
خود دانی و نشه سو کو  
کر چه از نور و لایست  
روح محبت او دلی  
آفتابی رو نموده  
دوق سرست ناما دار  
سر چه او در جود دارد  
محبت است که در سر است  
صورت و معنی جاسیم  
آن یکی در هر یکی خوش  
خاتم و خلقی باشد  
یک مسما اسم او  
زاقا بحس و عالم  
دو لبر و سر است  
نقش بندگی میکند  
ت در آمد آن که  
هم حقیقت هم حقایق  
چون یکی اندکی با  
آفتابی نافرین  
محبت است که در سر است

عشق یکی و صفات  
و او بس سیدم غلغله  
با خیال عاشق سر آمده  
خود دانی و نشه سو کو  
کر چه از نور و لایست  
روح محبت او دلی  
آفتابی رو نموده  
دوق سرست ناما دار  
سر چه او در جود دارد  
محبت است که در سر است  
صورت و معنی جاسیم  
آن یکی در هر یکی خوش  
خاتم و خلقی باشد  
یک مسما اسم او  
زاقا بحس و عالم  
دو لبر و سر است  
نقش بندگی میکند  
ت در آمد آن که  
هم حقیقت هم حقایق  
چون یکی اندکی با  
آفتابی نافرین  
محبت است که در سر است

عشق یکی و صفات  
و او بس سیدم غلغله  
با خیال عاشق سر آمده  
خود دانی و نشه سو کو  
کر چه از نور و لایست  
روح محبت او دلی  
آفتابی رو نموده  
دوق سرست ناما دار  
سر چه او در جود دارد  
محبت است که در سر است  
صورت و معنی جاسیم  
آن یکی در هر یکی خوش  
خاتم و خلقی باشد  
یک مسما اسم او  
زاقا بحس و عالم  
دو لبر و سر است  
نقش بندگی میکند  
ت در آمد آن که  
هم حقیقت هم حقایق  
چون یکی اندکی با  
آفتابی نافرین  
محبت است که در سر است



نیکوتر چشم مست که  
ایکه می پرسی ز ما و حال  
حاله رندی و سر مستی  
فیت مار چو غیری در  
صفت عالم بحری پیا  
بر لب مانی و مدنی بوسه  
راه را گم کرده جان بد  
دوق اگر داری کپی  
کوچو دست و صفای  
مقال حسن است بین  
نفس خیال غیره بیک  
ساقی بدم ساقی می  
کوچو و دصد هزاران  
کج اگر بولی بگو در خیال  
و میبدم ساقی کو می  
در خرامات معان قدیم  
عافلان کریم بیکه رونا

نابسته نوری دیده در  
مستم و از خود نمیدانم  
شهرتی خوش یافته در بیک  
معنت است دست جام  
نام غیری نزد ما که  
صورت با آن خنده  
لطف مانی میده در  
کر فرود شد آفتاب  
خوش را گم کن کیهانی  
خوش محشم ما و ادا  
آن کی در هر کی خوش  
جام جهان مار که دارم  
ما نور آفتاب که بیدار  
بگذر ز غمرا و هم از غم  
نوشتیم عاشقانه و جویم  
نور روی اوست ما را در  
آن کی در هر کی خوش  
چند که روی در زرد  
عاشقانه نو شکون چو  
عمر خود در پای خم میسر  
دل خدا کرده ایم و جان  
خوش رواند عاشقانه

ما خرابانی در دوزخ  
از کرم لطیفی کن اسفا  
در دل انکس که حق  
میرد در پای خم غری  
کر تو یخوایی که بر  
کر صدق در شمع و در  
خلوت من گوشه است  
معنت است که گشت بد  
عشق بازی که کنی با  
آینه که صد نماید در  
عاشق و معشوق در نظر  
در دی نگاه کن که بیانی  
در هر چه بکنی به  
و این نشانه و کرد  
از چشم است سید که  
آینه بردار و در و  
دوق ما داری در غیری  
ساکن حضرت او  
آینه که صد نماید در  
عشقاری مستی کار  
خان و مان با خد جهان  
دانش را اگر بدست

حاشا زان  
جام بر می آورد  
مشو و از خلق  
آینه بردار و در  
محو ما سافرد  
میرم در بخت  
دل میار و جان  
محب ادا فانی  
نور او دار و هم  
در دی نگاه کن که بیانی  
در هر چه بکنی به  
و این نشانه و کرد  
از چشم است سید که  
آینه بردار و در و  
دوق ما داری در غیری  
ساکن حضرت او  
آینه که صد نماید در  
عشقاری مستی کار  
خان و مان با خد جهان  
دانش را اگر بدست

یکه بود از لطف او داد  
خوشی خوش و خوش آمد  
نفس میانی گرفته  
آینه بردار و در  
محو ما سافرد  
میرم در بخت  
دل میار و جان  
محب ادا فانی  
نور او دار و هم  
در دی نگاه کن که بیانی  
در هر چه بکنی به  
و این نشانه و کرد  
از چشم است سید که  
آینه بردار و در و  
دوق ما داری در غیری  
ساکن حضرت او  
آینه که صد نماید در  
عشقاری مستی کار  
خان و مان با خد جهان  
دانش را اگر بدست

دیک سو دار و درون  
رفت مستانه زمان  
تا چه آید از انیان  
عشق جان من ز جان  
صحت بزم عاشقا  
مشک از غم جا و د  
غرق در بحر میگر  
آید یا بغیر چه خواهی  
چونش به خوشیم و شفا  
سکرت که میبش جام  
بحر محیط قطره اسم  
اگر سو دایما دار و در  
چه بندی نفس چا  
بهشت جا و نخواهی  
اگر کنی طلبکاری که در  
ازین درد سیه و  
مقصود می و مقصود  
بول قلب سیم اند  
حریف سید مرث با  
کفر بگذار و ایمان  
در گذر از جرم نشاند  
شود و خوشتر مر و اند

خاکها پیش که باج  
بت پرست از زندان  
نعمت است که جان  
دوق از همه جان  
ما معانی خوش میگویم  
آب دیده روان  
خوش بود و در جنب  
سمو و کانیات مرا  
خورده لاله و سرست  
هر که بخورده ای می  
بر لوح دل نوشته ام  
و کر مار خردار و در  
خوابت و با سرست  
در آید به ما چو خال  
میانی نعمت است در  
ز غمیش چو من فرسوده  
مشو الوده و اسوده  
نویسی کن سخن بشنو  
چو ما از این وار اند  
در دوش تو سکن  
تا بانی دوق مستانه

مستیم و سر و مان  
سرینار و روان  
دل و دین بران  
این معانی از آن  
بختن آبر و رو  
نعمت است از این  
عالم غوده جام  
کریمه بدم و هر  
باشد بدم و هر  
اگر پیش زبان  
قدم برده مان  
ز غمیش چو من فرسوده  
مشو الوده و اسوده  
نویسی کن سخن بشنو  
چو ما از این وار اند  
در دوش تو سکن  
تا بانی دوق مستانه



و من کفایت نعمت است که  
و ان باران قلب الله  
با و نوشان قلب الله  
حق شناسان قلب الله  
همچو من سیدی منزه  
نفس انما بدست آور  
و امن کبریا بدست آور  
عین را با ما بدست آور  
محب این و آن بجا گذر  
منصب خدش بدست آور  
دل بچو بخش بدست آور  
در چنان خضرش بدست آور  
نعمت الله را طلب بدست آور  
حاصل بجز و بر بدست آور  
ماه دور خضر بدست آور  
عارفانه هنر بدست آور  
بنده بندگی سید شو  
بویعاشقان بدست آور  
شاهدمی پرست بدست آور  
نعمت خلق را بجا گذر  
زمانی با من سید برآور  
اگر مکن کام جام با بود

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما

و در خیال نفس اندام گذر  
و دست دارم محال شد  
حلقه در گوش و طوق در گردن  
بر تر از صور شد از من  
یا باران قلب الله  
مشتی و در مراد خود بگذر  
روشن بنوش زنده اند  
ز درو سیم فادست آور  
نعمت الله را بدست آور  
سب خود را بیای و اند  
سیام گیتی نمای طلب  
چونکی ای عزیز غرت مال  
منعم و بخش بدست آور  
خوش درین بجز در راه ما  
بست در مصر بیکر با  
آهنگن دبری که نشو  
منصب مقبر بدست آور  
بزم غشت عاشقا  
مرغ دام فاجعه کرد  
نعمت الله را بدست آور  
چه لیلی جاست مجنون  
در روی لطف خویش بنما



گر بنام عشق و جام  
عنان من گزیده کام  
بکام نامی و جام و جسم جان  
چهار حرف کفر و خوشی گویند  
چهار طبع مخالف را گویند  
نماد دینی و عقیده صورت  
گر خدا را دوست داشته باشی  
در دمنده دنیا و در دوش  
خوشبخت گردی و اگر کلاما اسود  
گر بومرد موجدی ای بار  
تو بگشاید چنین گرفتاری  
همه عالم خوار عشقت  
گروه است کند ظهور ای بار  
چون هستی تو حجاب را  
جانی که یک تو نیستی

با شراب عشق و جام  
با مراد جان افکار و کام  
چیز خوشبو که بود و دل و جان  
یکانه باشی که در روان  
بین مخالف این مخالف  
خدا می عشق شما میکنم روا  
چهار مرتبه سید شری و مراد  
در محبت مطلق مطلق را  
خوشبو و دردی که در دوزخ  
همچو بارانغوا می کرد باران  
معنیت الله در هر جسم  
کی در آید چشم تو اخص  
و م ز تو میدنمندی اخص  
خدا ترس من و محراب  
معنیت الله مدام هست  
نه بار مباد و نه انبار  
لطیف کن و آن حجاب را  
چه جای مرست و ترس  
رمانه در این زم سید  
بجای دوستی تو با انبار  
سرموی حجاب اگر دار

دل من عشق و جام  
من اما حق کشفه ام و جام  
جواب و قطره و در ما می  
حریف سرخوش و شام  
کیست اول و آخر و طاعت  
چهار بار رسولند و دست  
ترقی میکنی ز عاشقان  
از سر صدق و صفا که فرو  
فی فنا و از بها اند و توان  
و دستار یار ما را ما دار  
انجمن یا خوشی به خدا  
جام تو میدنوشش و انبار  
جام کبسی نماید است او  
وروی درد و نوش زنده  
ور خرابات سعدم خمار  
نه جام مباد و نه باده  
بگوش و معانی فراوان  
از نقش خیال غنیه  
جانی ز شراب اوید  
یا چون یار دانی شود  
جان بجای سار و خوش

صدای عقل  
ور چون من  
پسین مالطین کس  
میدست که باشد  
چهار اسم سماکی  
بدوستی کی و دست  
کوکب میباید و یاد  
ان عاشق ما کی و دست  
درم سودا و جام  
ما محب دوستدار  
انجمن یا خوشی به خدا  
جام تو میدنوشش و انبار  
جام کبسی نماید است او  
وروی درد و نوش زنده  
ور خرابات سعدم خمار  
نه جام مباد و نه باده  
بگوش و معانی فراوان  
از نقش خیال غنیه  
جانی ز شراب اوید  
یا چون یار دانی شود  
جان بجای سار و خوش

غیر از من عشق و جام  
کردم است را کی کنم انکار  
کشف سیدم خوش و جام  
در منزل سببش ای بار  
جان بجای خوش و جام  
بسر ما که از میان برد  
کار عشقت کار ما  
عشق در جانت جانان  
روی کفر چندین و جام  
بر منم عشق ساقی  
در خرابات جهانگیر  
گرچه باشد حقیقت انداز  
لیس فی الدار غنیه و جام  
همچو من درد مند در دوزخ  
همدم جام و محرم جام  
آن کی در هر کی خوش  
ساز و می را سید کرد  
تا میان گرفت و دست  
نعت الله در عالم گشت  
کنج نهانت کشف  
خوش خیالی نقش  
جاده ان میرو در سره

زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ  
جام می عشق و جام  
گر کی در دوزخ و جام  
نزد ما می و جام  
معنیت الله در دوزخ  
زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ  
جام می عشق و جام  
گر کی در دوزخ و جام  
نزد ما می و جام  
معنیت الله در دوزخ  
زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ

زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ  
جام می عشق و جام  
گر کی در دوزخ و جام  
نزد ما می و جام  
معنیت الله در دوزخ  
زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ  
جام می عشق و جام  
گر کی در دوزخ و جام  
نزد ما می و جام  
معنیت الله در دوزخ  
زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ

زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ  
جام می عشق و جام  
گر کی در دوزخ و جام  
نزد ما می و جام  
معنیت الله در دوزخ  
زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ  
جام می عشق و جام  
گر کی در دوزخ و جام  
نزد ما می و جام  
معنیت الله در دوزخ  
زندست از غار و جام  
کی در دوزخ و جام  
معنیت الله در دوزخ



صورت و  
صورت معنی چشم  
چشم عالم و شست از نور  
عشق بازی کار یکا ایشود  
صد سر اینه پیش خود  
صورت معنی چشم  
چشم می بر ز انبیا  
دوره دوره سر چه آمد در نظر  
عاشقان مست خا خا  
کار ما عاشقی و سحر است  
کمتر است جام ز کار  
نه نرالی که این را گویند  
خور و راحت دل جا  
نزد ما موج و جیا فطره دریا  
نفس نیکو با نجی ارفی  
شکل توین از خط خنما دار  
جانب ساری گنم آید  
ذوق عاشق جو تواری

صورت و معنی آن با مادر  
 عالمی در نفس آلوده  
 خوش خیالی نقش بسته  
 خافش با کار بکار  
 معنی یک بین صورت  
 خوش خیالی نقش بسته  
 آنچه نهان گشته بود  
 رند فرست و راز  
 آفتابی صیقل پذیر  
 ساقیا جام خوشه کن  
 رند و میخانه زاهد باز  
 دولت ایندولت کار  
 بگو جو دو کمال او  
 آنچنان می که باشد  
 حاش شد کجا بود از آزار  
 بگویند در مرتبه نهاد  
 آب یک معنی بود در  
 آنچه خوش صورت پرور  
 سر دود آفتاب  
 بنده خود ز خاک ره  
 که تو کوئی که جانروان  
 روی کل را بنوک خان

عقل کو نقش فرما  
یار خود بینی گرفت  
آن کی در هر کی  
شمر ما هست  
یکدی با حمدی  
گر چه باشد مظهر  
حضرت الله ما  
لیس فی الدار  
تجار نام و یکی  
تا که کردی ز غم  
بسر ما که از میان  
سخن استی  
بنیاید روز و شب  
حفا شد سخن  
آنچنان کنی که  
تا که کردی ز غم  
غیر ازین نیست

کینج دل جوئی و کینج راداد  
 ما یم که ذا کریم و مذکور  
 ما یم که ناصریم و منصوب  
 ما یم که او باست مشهور  
 ما یم حریف و جامتیم  
 بر و غفیر کران که ما یم محکوم  
 یمن بر زده روشن که ما یم نور  
 نشان ال و دارم که دارد  
 فنان نور گنج که در چشم منی  
 بهر طر که نظر میکنیم نوی منظر  
 چه جابین که نو ناظر و نوی منظر  
 کسی که ذوق دارد بر زم ماک  
 چه جبار و غنم ضلوعه جبار  
 در مرتبه سرست در مرتبه محجور  
 در مرتبه ناظر و در مرتبه مستظور  
 در مرتبه پاد و در مرتبه منور  
 در مرتبه سید و در مرتبه  
 افتاده ایم بهر خدا و پاد  
 با با جفا محجوب و با فدا  
 ما یم منو ابنا و دست ما  
 چندست یکسر حله افتاد با  
 ملک خدای دین سلطان

نعمت الله ترا بود سزا  
 تا چرخ گداوشاد و ستود  
 تا چشم که مهر خوش چرخ بود  
 مبدار مطبف خولش منقود  
 از نندار فنا دارد دلبا جود  
 از انهر بخوبی برین ایام بود  
 بدین در دید نظر کن مبرود  
 عجب بود که یکی باشد از یکی  
 به بین که در جمیع عالم خرا که دارد  
 مدام عاشق مستم نه عاشق محو  
 در مرتبه قادر و در مرتبه متشدد  
 در مرتبه پیمان در مرتبه مشهور  
 بگذر روان تو از یاد و سپاس  
 آورده ایم رویشا و دست  
 ما را را با کن جنتا و دست  
 جان را کن در دست جان







جام جم خود بهم بدم  
هست رازی میانه بده  
ناکی آزار خلق میجو  
سخنم ساقیت بزم آرا  
من بسلطان خوش منبار  
بر اماران بنای خود پر  
سر زلف نبی رعنا بپر  
خبر است در زمان آلا  
ببالای تو سر وید چمن  
چه رویت آن بنام بپر  
منودی روی و فرو وید  
رسودالی حالت غنیمت  
از دولت عشق باو میهم  
آز که شب حریف بود  
از وقت چشم مست سینه  
بجده کند که از جگر خرم  
می میخانه و معنی صورت

نی و نالی بهم بدم  
میکنند فاش غنیمت  
بروای میرمن بلال مناز  
مکن از آرزو ز منی باز  
توبیاج و سریر خوشنما  
با و پرده هستی بر آید  
ز نو طرحی و فرشت و کبر  
چو سرستان پای او سر  
پاسا فی دی در ساغر  
کرار روی چنین زیباست  
زین لب نو حدت را  
نشان لطف حق سید  
چه حالت این بگردان  
چه من دیوانه و سدا  
میخا نیل با سرودن  
صد شکر بر آید شاد  
سر حلقه او یاس مرده  
عالم همه پر بلاست  
بکام دل رسیدم باز  
بوصل او رسیدم باز  
بجای می در کشیدم باز

ساز و سازند و سرود  
سیدم دل پر در آید  
پیش ازین هم ز بهم بگذرد  
در خمساری و در و سرور  
انکاس من عالمیست  
گرم بریدی بر پر خور  
بجای کسب خشی خور در آید  
بهر چرخ سببادی آید  
چو غنیمت اجمعی پر آید  
اگر خواهی که بانی ذوق  
کران بطر و ان افرا  
بندام چه خواهد کرد  
ترا روی جهان آید  
بستان بر خفته و خور  
که دشمن را شب آید  
هنکام می و صفات  
بکند ز حدیث دی و فرد  
مایم حریف و جام بر  
مایم حریف لغت آید  
جمال یار دیدم باز  
بسی در روز کفتم آید  
باقی خوش را بفرودم

در زنی سادگی  
لکس دل که  
با من مست کیست  
وان تو از خطاست  
گرم بریدی بر پر خور  
بجای کسب خشی خور در آید  
بهر چرخ سببادی آید  
چو غنیمت اجمعی پر آید  
اگر خواهی که بانی ذوق  
کران بطر و ان افرا  
بندام چه خواهد کرد  
ترا روی جهان آید  
بستان بر خفته و خور  
که دشمن را شب آید  
هنکام می و صفات  
بکند ز حدیث دی و فرد  
مایم حریف و جام بر  
مایم حریف لغت آید  
جمال یار دیدم باز  
بسی در روز کفتم آید  
باقی خوش را بفرودم

سوی شهر بریدم باز  
در دار تو خوشست بید  
لیکن نظری بجال مانر  
امین ز قناتی و بقا تر  
پیشو چکنیم و دسر تر  
شاه همه حیرت آید  
مردم همه میزند و میزند  
پرو میو مارا بنود روی  
منیم درین نقش خیال تو  
خاک میخانه بر سر ما  
از سر سر و کو خوشتر  
تو اگر زادی ز ما سر  
شع بران و خنجر خور  
عشق بازی روان جهان  
منین در خماران بر خور  
در سماحی چنین جهان  
منین و ازین میان  
وید نشی ز خیال تو ندیده  
بسر پرده و صلت بر شد  
عقل کچه ازین می کشد  
در چنین دور دنیا ندیده  
رخ غریب تو از غریبان

کلی از کاستان است  
رخیم کشتی و هم دو انز  
بیکانه کشت از تو خودم  
کر کشته سوی عشق تر  
شاه منم محب سید  
دارد همه عشق خداوند  
یارب که پابنده و میزند  
عشقو حیا نیست که مار  
کر سید جان طلبد از سر  
جام می را بگرد و بر ما  
عین مارا عبس با بگو  
فته در چار سو کجان  
دا من سیدست بر دم  
عاشقانه روان جهان  
سر و سودای عشق آید  
تو حجاب کو چنین منین  
لغت آید در سماح  
کوش قوی چو کلاه نشیند  
کر چه نقاش سببی نقش کرد  
دوش تا روز دیدم مراد  
لفظ سید ما جان می  
در و مندی زرد و مندی

بر دست دو قد بدم بار  
ما خویش تو بدم و سنا  
خونم بجلت و خونبار  
واله که حضرت خدا  
مجموع حجابان خنجر  
بجوش چو حاصل ز حجاب  
جابر اسپاریم بگویم دعا  
قطره و کبر را هم  
از میا جوی عشق شود  
بد از بن خود کجاست  
از سر سود و از زبان  
گر می کن از این میان  
وقت وقت کز زمان  
همی تو صورت خوبی کشد  
بر کسی صبح چنین بر شد  
بازین هیچ جوانی تو ندیده

بر دست دو قد بدم بار  
ما خویش تو بدم و سنا  
خونم بجلت و خونبار  
واله که حضرت خدا  
مجموع حجابان خنجر  
بجوش چو حاصل ز حجاب  
جابر اسپاریم بگویم دعا  
قطره و کبر را هم  
از میا جوی عشق شود  
بد از بن خود کجاست  
از سر سود و از زبان  
گر می کن از این میان  
وقت وقت کز زمان  
همی تو صورت خوبی کشد  
بر کسی صبح چنین بر شد  
بازین هیچ جوانی تو ندیده



دوق مرستی که با دگر  
رند سنی اگر خوشی با  
وین دل کبر و ببر جو  
در دل ما در او خوشی  
عشق بیل زجا بخت کج  
خبر از حال ما اگر پرس  
در دهنده اند کرد و جوی  
جان جانان بر شستی  
عشق ملک کو که آرا چندان  
از غفلت بجز خیر از عشق  
ما محرم در حرم کبرای  
در طریقی که مست بای  
کفشام صورتی ترا که گو  
عاشق در غم و آلامی  
اگر دوست مجنون ندی  
بصورتی که معنی دریا  
خدای عشق کن جاکرا

کرذانی پانزده پیش  
بر می از عشق بر پایش  
جان فدا کن جز جانی  
بخت جوی ز کج و بر پایش  
دوق پلقل از سبب پایش  
لذت جان ما ز پایش  
در خرابات رفته پایش  
در دود و دوش در دشت  
انگهی هر چه خوا از جایش  
جام خوشی ز درویش پایش  
لطفی کن از کرم پایش  
سرست عشق از دلمای پایش  
سرار از محرم آن کبر  
بخت عشقی کشیده ام که  
برو بگری بریده ام که  
خطا بگری کشیده ام که  
از جانی رسیده ام که  
شراب شوق را سبب پایش  
بدین سلی خود و دیوانه  
ورای این و آن درویش  
دل و دلدار هم جان پایش  
جان جانان ساز خوش

کفر ز نفس که میرد اما  
عاشقا حال عاشقان  
جام وحدت بنوش زنده  
نور خورشید را به می  
معنت است پایش  
دوق مستان زمی پایش  
نوشن جام که نوش  
سر زلفش اگر بپوش  
ساقی برم معنت الهم  
نشد و دمن ز درش دوا  
باید شد بگو که حال  
از زنده است لذت  
ما ز سیدم خبری  
ز ما پرس قصه دنیا و  
در دودی چیده ام که  
بده ام صورتی که  
بیل مست کاشن عشقم  
بندی را خدایم  
بده من فرو ختم بها  
حریف خلوت خانها  
در دل مینان اما شوق  
دلت کجسته کجست دلم  
در آمد از در دل پایش  
دل بپر کرد از خوش

موجو از من بر شاکس  
حالت عاشقان  
دوق این می زیاده  
حسن مایه زاده  
حال این باره زاده  
بجد از آن دوق  
حال شوریده  
دوقم از خدمت  
باید شد بگو که حال  
از زنده است لذت  
ما ز سیدم خبری  
ز ما پرس قصه دنیا و  
در دودی چیده ام که  
بده ام صورتی که  
بیل مست کاشن عشقم  
بندی را خدایم  
بده من فرو ختم بها  
حریف خلوت خانها  
در دل مینان اما شوق  
دلت کجسته کجست دلم  
در آمد از در دل پایش  
دل بپر کرد از خوش

ان یکی در هزار خوش  
در خرابات عشق زنده  
اش با جام می می  
حسن مایه زاده  
حال این باره زاده  
بجد از آن دوق  
حال شوریده  
دوقم از خدمت  
باید شد بگو که حال  
از زنده است لذت  
ما ز سیدم خبری  
ز ما پرس قصه دنیا و  
در دودی چیده ام که  
بده ام صورتی که  
بیل مست کاشن عشقم  
بندی را خدایم  
بده من فرو ختم بها  
حریف خلوت خانها  
در دل مینان اما شوق  
دلت کجسته کجست دلم  
در آمد از در دل پایش  
دل بپر کرد از خوش

یک یک میثار و خوش  
با می و خوشگوار خوش  
نفس خوشی برار خوش  
جام می نوش شادی  
جان بجان پیا خوش  
نفسی خوش برار خوش  
همه را دوستار خوش  
یار جانی نعمت است  
کسوت او پوش خوش  
بستان و بنوش خوش  
عاشقانه بنوش خوش  
سخن از دوق نعمت است  
بنده شوازند کی پانده  
بچه غنچه باب پانده  
هم بنور روی او نمانده  
کام جان از سید پانده  
خاقلی در عاشقی دیوانه  
گر بدریا بروی مروان  
معیت چه طالب درد  
تن را کن جان بجان  
ورجو با صدای پانده  
نوبت از بنابر خوش

کرچه عاشقی و سر مست  
بر نظر میکار نقش نگار  
عاشقانه در انجمن  
از کسی غم دار خوش  
عشق رویش که نور چشم  
بر چه داری همه امان  
ز زشتی و سستی  
باش مایه و بار خوش  
بجز ابات رو خوش  
همچو خم شراب مست  
نوسکن جام می که نو  
ورنگوی خموش خوش  
بر شمع عشق او کشته  
جان فدا کن کز قول او  
سروری ملک نفاک  
بکرمان همه بخت این  
اشالی که کنی با آنک  
را به مغرور کن صومعه  
شمع عشق آتش دریا  
نعمت است در انجمن  
خوش بلا نیست عشق بالا  
از غم دی و غصه فردا

فارغی از خوار و خوش  
با خیال نگار خوش  
و می با مایه و خوش  
در نظر میکار و خوش  
جلد با و سپار و خوش  
سکنا ز شمار و خوش  
بدم مغرور و خوش  
گرم شو خوش بنوش خوش  
تانیای بهوش خوش  
حی قیومی برود زنده  
تا قیامت زین کرم سر  
در خرابات فاکند  
عاشقانه از خرد و بیکار  
نوسقم کوشه میخانه  
دوق اگر داری پیار  
جان فدا کن از انجمن  
بگذر امروز حال با



جان بادیهو سیار	بهوش در آهوا و بیا	خوش غریبست غم و مشک	مکدر ارش مرده و بیا
ایدل ارچه شکسته خوش	خوش بود کشفه خوش	خوش بختان درک و بیا	وز جفا که چه خسته خوش
خوش باشد غم جفا که خوش	با غمش عیدت خوش	دینی و آخرت رو کردی	از همه باز بسته خوش
بود بدی ز غفلت و بیا	از چنان بند خسته خوش	بزم عشقت و عاشقا	با حرفان نشسته خوش
در پیش و خواج ز پاش	دل شکسته عشقت	گر تو او چون شکسته خوش	در خرابات معان خوش
لذتی از شکر خواهی برو	سریه بر پاش و خاکش	دی که شدت آسودار	که در دستم از باجو
عشق سر مست و دار و بیا	کر بانی سبید و بیا	ناظر آن دیده پیا	در جوار مر و بیت غنیمت
عشق او داری ز عالم غم	عقل را گوید از بند و بیا	شدت انگیز و در غمت	و بر بود سپرد و گوید
ناظر او باش چون ابل غم	چون غم او مجوری مسرور	رزمی که سانی مست	و در مجوری رسی مجبور
پاکش و موی و بیا	در داری این نظر مستور	عشق سر داری اگر داری	بر سر دار فنا منصرف
بند زان کوه منکر کفار	مغمت است نورم مرو	پیشداری طالب این	پس زن که مرد در غم
که کسی در عشق او جانید	بجز که با کاندی هم میار	دینی و دن که فغان کوه	نخدی صاحب غم
که موی و بیا	جام می ران و سنگین	اسم عظم پادشاه عالم	در فتنه خرم غم
که موی و بیا	جان دکان کن از هر کج	باش و لش و از و کلاه	ما در شکار می مست
که موی و بیا	بکدی با لغت است و بیا	لحظه با غیر او هم میار	زما هستی و بیا
که موی و بیا	ز جام جان بیا و بیا	ز سرستانم با طرب و بیا	بجز نفس ال و بیا
که موی و بیا	برو عجل سرگردان بیا	که کویش می بند و بیا	کن سدا و بیا
که موی و بیا	بالا کلاه کشام و بیا	منش خورشید چاک و بیا	به خوش نفسی که بیا
که موی و بیا	بفرشی که می جمال بیا	بر نو که دیده و بیا	در پای خیال بیا
که موی و بیا	چهره است عاشقان او		

ایمان نور ابدی و بیا	عاشق کجاست حریف کجاست	طا بر جامیم و بیا	صورت نقیصه بیا
مست و بیا	نقصم حدیث عشق و بیا	مینوش ز جام سانی	مست چه بیا
مست و بیا	من بنده سبیدم و بیا	مست و حرف و بیا	او فاده و بیا
مست و بیا	عقل سبک و بیا	عاقلی میخورد و بیا	در سله و بیا
مست و بیا	دوق می میار و بیا	ختم می در جوش سانی	میکشد چون بیا
مست و بیا	آفرین بر دست او و بیا	در خرابات فانی و بیا	جانی و بیا
مست و بیا	سید مست میگوید و بیا	عاشقانه گوشتن و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	گر تو زندی جرم و بیا	دل باقی ده که بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	ماشوی چون جید و بیا	هر که بجز جده و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	و در حدیث از غفلت و بیا	محاسن عشقت و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	بر من از یوسف مصری و بیا	خلعتی از خرقه و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	که جام جم بنامی و بیا	ساک مجلس عشقت و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	بهرای جانشده جبران و بیا	عشق ساقی زندان و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	که بیا شمس که عشق و بیا	بکندی اگر آدم و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	شکو که سید مست و بیا	بجو خطیب و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	جام می را بیکر و بیا	دوق مستی کسی که بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	بجو زندان خوشی و بیا	ساعری دام میوشم	میکشد و بیا
مست و بیا	در بگوئی بگو که می و بیا	کو هر بجز ما است و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	شاید ما است سانی و بیا	بغت الله که در و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	میکشد بد و بیا	شادی روی سانی و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	جاش عاشقانه و بیا	در ره عاشقی و بیا	میکشد و بیا
مست و بیا	نوشتم میفر و بیا	کل منبر کن و بیا	میکشد و بیا

در

در

در



جام می شادی زنده ای	نعمت است در حریف	جام در دور و عاشقانه
خوشی در خوش و ساقی	از چنین چنان سرچرخ	خوش سبوی از برای عافیت
عشق آید فصل و بهشت	کی با بهر چنین میوش	حق میگوید مجوز است
در دور و در میان	نام به نعمت است	العیب احوال ما را
نوش و پوش و خوش و خوش	نوشکن جام می فراوان	گروه پیدا عارفی در او
ز شراب حرام میگویم	اشکارا کن به جهان	جرعه در دود اگر بانی
	می پاک حلال جان	می ماستی و کردار
	نعمت است است	می خنجره محبت او
	آن آب ازین جبابه	جام گیتی فایده زندان
	باساقی چجاب میوش	جامی چه بود و سبک است
	سند در انجمن	و اسباحت و نشانی
	از شراب فانی	از گلشن او کلی بدست
	دوست را بهر بهر	رندانه با شراب میوش
	جنب المادی ما و او	در نظر نقش خیالت
	سوخم از عشق سزاوار	آبروی عالمی از ما بود
	نور چشم نعمت است	هر که را سودای غمش
	منور سازم دم را	روشت از نور سبک
	شدم از غفلت سبک	ز بهر کشتن بهر دست
	کردار در همه عالم	سای مطرب فانی
	توسلای بکن	عشق اگر گشته سوز
	با شرم از خوشی	کرم قمر با لطف امرو
		من ایاز حضرت ام

ما گنیم در جنت و کوچه	بود او در یومین	جام می شادی زنده ای
در میان جان غم فرمود	جان مقبول قبول	خوش سبوی از برای عافیت
نور عالم سبک و دور	عارف دل در بر	حق میگوید مجوز است
هر کسی دعاوت معبود	سید از حسن خود	العیب احوال ما را
عزیت ده مرا برت خوش	زنده کردان دلم	گروه پیدا عارفی در او
شادمان کن مرا	در دلم انشیت	جرعه در دود اگر بانی
غیر خوره مرده بخلوت	همت من ز تو ترا جود	می ماستی و کردار
دولتی ده مرا بدولت	نعمت است این	می خنجره محبت او
همه عالم چه شنبه	غرق بحر محیط کرد	جام گیتی فایده زندان
الفی در حرف من	هر خیالی که در نظر	جامی چه بود و سبک است
در دور دولت در	عشق شایسته کج	و اسباحت و نشانی
بسان این و نشانی	جام گیتی ناست	از گلشن او کلی بدست
چه خوش جمعیتی	بودند و جانها	رندانه با شراب میوش
کسی که در دور	دلم کجاست	در نظر نقش خیالت
ساقی من خوش	خوابت دیا	آبروی عالمی از ما بود
نهاد بهر دور	حریف نعمت است	هر که را سودای غمش
نشین در نظر و خدا	جام می اکف	روشت از نور سبک
بکش سحر و دل لطف	نور چشم خال	ز بهر کشتن بهر دست
پای تو چشم	نور چشم	سای مطرب فانی
بجان یکیش	نور او جمال	عشق اگر گشته سوز
	نارکت کج گشت	کرم قمر با لطف امرو
		من ایاز حضرت ام

پنهان

پنهان



اگر عالم ترا بخت خداوند  
کهی سز زنده گانی نواز  
بر خاسته باده و مست  
صدوبه پاکه که بر تپه گشت  
در دهن لب عشق پیوست  
هر چه موجود است و خوابد  
مجلس غشست و باغ  
که عشق از آنم زنده دل  
بگرفت در کنار هر چه بخت  
عالمه منور از نور طغیانی  
ساقی بیار جبار فرق در دور  
از نور طلعت او دیده بود  
وایم خیال روشن دیده بخت  
برگزینا لغیر کی در چشم نیاید  
سرم کرده در غم باستان  
که بستی عوده کرده می  
در سوی بزم او نواز

تا و را از همه عالم بگش  
بمان آرام جانشین  
عشق آمد جام می بکش  
از فتنه و زلفش  
سرمی چشم می پرستش  
میگشت هر آنکه عشقش  
چست عالم ساینه  
بود و هست و باشد  
باده نوشان عاشق  
می جاویدم بجا  
دی شکر در غنچه  
سینه میان بر کس و ده  
خوشی و دجا از زلفش  
انچه در بر باطنی کون  
در جویش می بختی  
در چشم می آید نقش  
میو ته خود غنچه  
چون بروه بر کس  
ساقیم میرفت زندان  
خامشان دی پرستش  
لطف فرمودی فراوان  
جان بازلف پرستش

موا داری که است و  
جهان روشن شده است  
جانان بختی چشمش  
مبشت عجب دل چسب  
ای عقل برو که عشقش  
رزم و حرفش  
گشت آدم ساینه  
افشاش نور بخشش  
دل من ده تار و کون  
سیدم مست و جام  
دیرم که یکشدم ستاره  
تبیستی یار من  
بخت عشق جان در  
مانند میل مست بر روی  
نور نظر فراید نقش  
نقشش بر روی  
هر کس خیالی بر دیده  
در عین نیست اندک  
جام می در دست  
نفره مست ز میوه  
چون روان شد از بزم  
در در دشت نو گشتن

پایا با و برین در  
نماید نور مست  
یار چه خوش است  
غمدم و نو بختش  
سر در قدم و دست  
گشت آدم ساینه  
افشاش نور بخشش  
دل من ده تار و کون  
سیدم مست و جام  
دیرم که یکشدم ستاره  
تبیستی یار من  
بخت عشق جان در  
مانند میل مست بر روی  
نور نظر فراید نقش  
نقشش بر روی  
هر کس خیالی بر دیده  
در عین نیست اندک  
جام می در دست  
نفره مست ز میوه  
چون روان شد از بزم  
در در دشت نو گشتن

نوش کرده آنچه اندر  
چو خوش حالی که می  
که نایب بخت من  
نظر کن در جمال  
نخواهد بود عقل  
دل ببرد آدم و جان  
حسنت جاوید جوران  
میر و اسد بویان  
در دسر کذار و در میان  
دیدم هر که نقش  
کی التفات باشد  
در چشم مایه دار  
در خواب اگر نیاید  
از خوشی فشانم  
خوش طربت یار  
مباش عاشقانه  
باز ببرد در خوش  
نوشتم حقیقت  
سپا ای صفا می  
نوشتم ساقی باقی  
روان دیده بخت  
آه خواه مست ز سواد

خوش خرابانی و بزم  
چه خوش خوابی که می  
برای حسن او فانی  
ولم در بحر عشقش  
می وحدت بشادی  
یا فتم صد جانان  
دست جهان کیر  
می خراوان میوه  
در ولایت حکم  
در خلوت دلمای  
نوشید و دید ز شادی  
در اندیشه نظر کن  
از آفتاب حسن  
نیت نمیکند او را  
اسود و جاق از سواد  
یار که آفرین با  
سکون جهان بزم  
دوق خوش طبع  
سپا و دیدن  
سرمی بلای او  
خرابانست و می  
سوی آید و داد

نعت اسد و خفا  
بر آمد سوره طاه  
مذا نهم ناهج شد  
حلش با و جان  
در دسر کذار و در میان  
بعد از آن لعل فراوان  
مهر آل و نام سلطان  
مارا بکار آید  
ز بهار مکتوبی  
آخر چه نقش  
میو صاصل او  
یار که آفرین با  
سکون جهان بزم  
دوق خوش طبع  
سپا و دیدن  
سرمی بلای او  
خرابانست و می  
سوی آید و داد

نعت اسد و خفا  
بر آمد سوره طاه  
مذا نهم ناهج شد  
حلش با و جان  
در دسر کذار و در میان  
بعد از آن لعل فراوان  
مهر آل و نام سلطان  
مارا بکار آید  
ز بهار مکتوبی  
آخر چه نقش  
میو صاصل او  
یار که آفرین با  
سکون جهان بزم  
دوق خوش طبع  
سپا و دیدن  
سرمی بلای او  
خرابانست و می  
سوی آید و داد



در خم چو کانه دشته خلط  
مست می غنم سادان  
میردلی با نغمه مردم  
ایده گرفتار خیال غیر  
کج حقیقت در دو عالم  
همه عالم مشت و او جان  
واسن بندگی ساقی کبر  
که سبب از غرضی باشد  
مست او شو چو چای  
عشق و آتش و نور  
اقبال است و ماه چو  
روح محضت از شمع  
هر که بوسه زویران کرد  
در دوش در دو چارو  
دل بدیدر جان بیدار  
و سبب که کوه کوه

غلطه عاشقان مجلس  
شادی آن سر که او کرد  
میل نازم بهیچ جز که  
میرد و مردم بر سر کوه  
آن کی از سر کوه  
با کجا زانه روان  
در دو عالم آن کج  
جام من شراب  
خوش خیالی حساب  
ساده عالم حساب  
نوش می حساب  
عاشقانه بیا و او سر  
نوشن جام باده  
نوش بود و خود خاصه  
از سر هر دو کون خوش  
همه بسد ولی ندان  
ویده کس ندیده  
بک یک بوسه و است  
عاشقانی که سبب  
در دوش در دو چارو  
سر که او و وصل  
بادش می کعبه آید

سلسله ابدل حلقه  
امیدل میکنم بن خرم  
کشت سون کوی و حجاب  
در دغم و در دوا آمده  
دو نمیکه کوه می  
شد معطر عالمی از بوی  
سرم تخم محبت کاشته  
چو آب و حباب دنیا  
اقبال ز ماه بسته  
غیر او که خیال می  
نعمت اندک اگر بای  
بیاغ می چه عاشقان  
قول اصحاب عشق  
استین بر جبهه جهان  
سجود سید ولی مکتوب  
نور چشمست و مردم  
نرم عشقت عاشقانه  
نقش غریبی خیال کرد  
در کج که تاجه خوانند  
کر بنالد بیل غیش  
رند سرستی که مینوش  
دل بود این او آید

ما بنام رسیده  
جنت دل و دوی  
سید باشد کجای  
خشن او در با و مادر  
ن تواند بود کید  
از محبت آنچنین  
افکنان که مار با  
در دغ که دم انداختی  
ماه من اقبال  
مینا بیا خواب  
بند و مست خراب  
حال یاران هر  
وامن از دست  
در نظر دایان  
نقل محو را  
و چشم ز دیده  
عاشقانه فرقه در  
عاشق و مست و  
ملک عالم اسطفا

یار یاران یا را حیا کند  
مست شدم و از شفا  
در بقا شدم از فنا  
بند کا نیم این  
از صدف کوه طلب  
یا کج باشد در کف  
غیر بادی نیت دریا  
نعمت اندک محبت  
کرمانی از کرم با  
چشم اندازم که از چشم  
عشقبار کفنی با و لی  
در بدین روح مار و ان  
بود عشقت باشد ان  
نعمت اندک که بر  
این غیب بیکر که  
تا سر خود چه با سر  
را که جان می بخشد  
نعمت اندک و بس  
اقتادوست در غوغا  
در سر ماییت خبر  
حضرت گیتی بهیچ  
عشق در جانت در

کر چه سید یار یار  
مبتلا بجم و از بلا  
ما طلبکارا دوا و با  
پادشاه بسم از کف  
کو هر کس که باشد  
کشف کشف ما در  
در پی نقش خیال  
آده رندان مست  
حال که کشت از کرم  
اقبال غوغا عالمی  
این لطیف بین که  
عشق داند که دو  
عاشقان عشق بجا  
میدد بنده را نشان  
جمشست حضرت  
خالقه هر که در  
صد و با و اهدا  
تا اول یا شرم  
وامن معشوق بفرست  
نور چشم عاشقان  
کار ما از عاشق  
نعمت اندک و الله

یار یاران یا را حیا کند  
مست شدم و از شفا  
در بقا شدم از فنا  
بند کا نیم این  
از صدف کوه طلب  
یا کج باشد در کف  
غیر بادی نیت دریا  
نعمت اندک محبت  
کرمانی از کرم با  
چشم اندازم که از چشم  
عشقبار کفنی با و لی  
در بدین روح مار و ان  
بود عشقت باشد ان  
نعمت اندک که بر  
این غیب بیکر که  
تا سر خود چه با سر  
را که جان می بخشد  
نعمت اندک و بس  
اقتادوست در غوغا  
در سر ماییت خبر  
حضرت گیتی بهیچ  
عشق در جانت در

مبتلا بجم و از بلا  
ما طلبکارا دوا و با  
پادشاه بسم از کف  
کو هر کس که باشد  
کشف کشف ما در  
در پی نقش خیال  
آده رندان مست  
حال که کشت از کرم  
اقبال غوغا عالمی  
این لطیف بین که  
عشق داند که دو  
عاشقان عشق بجا  
میدد بنده را نشان  
جمشست حضرت  
خالقه هر که در  
صد و با و اهدا  
تا اول یا شرم  
وامن معشوق بفرست  
نور چشم عاشقان  
کار ما از عاشق  
نعمت اندک و الله

لطیف

کوه عشق



عالم عرضست جوهر حق  
بیم جباب تن چه زور  
گرفته مدبر عشق  
ایمن ز مغفدیم و خلق  
ارزانه ماکر شد و خلق  
هر قول که گفت نموده  
عشق قفا و بر حلقه  
آن نور قفا و بر حلقه  
جا و دران با و در حلقه  
مقبول قبول نعمت  
که انا الحق بمحمد حق  
امیت معشوقه عاشق  
ظاهر و باطن بگویند  
که دو عالم در یک  
شد مراتب مبالغه  
راه که کرده ابا الحق  
مغفست که جام مجید  
بهار جام شرابی در  
سرخ و صد که گویند  
نهر و در حقیقت  
درون خلوت بیرون  
خبر افشده در زیر  
سپاس که بشنود و نرسد

عالم عرضست جوهر حق  
بیم جباب تن چه زور  
گرفته مدبر عشق  
ایمن ز مغفدیم و خلق  
ارزانه ماکر شد و خلق  
هر قول که گفت نموده  
عشق قفا و بر حلقه  
آن نور قفا و بر حلقه  
جا و دران با و در حلقه  
مقبول قبول نعمت  
که انا الحق بمحمد حق  
امیت معشوقه عاشق  
ظاهر و باطن بگویند  
که دو عالم در یک  
شد مراتب مبالغه  
راه که کرده ابا الحق  
مغفست که جام مجید  
بهار جام شرابی در  
سرخ و صد که گویند  
نهر و در حقیقت  
درون خلوت بیرون  
خبر افشده در زیر  
سپاس که بشنود و نرسد

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

زباده گلگون طلوع و افق  
واجب بود اول قیام  
سید سر خود که در عالم  
ریز ز لعل سکین می سکین  
ز انبیا چشم آن دین سکین  
سید که گوید سخن در صحن  
بسته خندان و در و در  
مهر چون تو غریبی بود  
مهرم زبده بکرمان سکین  
منکی رنج بر دل کشید  
کی موحه در کی کشید  
اکن کی سپاس در این  
حاصل عمر عزت آن سکین  
بزم غنا مست و مست  
بر خدمت شمع و بر شمع  
در حاله پیداری سکین  
این وصلت جا و در  
کشته کند و شمع زار  
گرچه باشد کراون بودار  
در نظر آید و رود یار  
کشته میست و خوش  
کار دل از پر و دنیا سکین

از دامن خود در آید  
اسرار مرزا بد محسوس  
مجنون نمایی شد و علقه  
با او دهن رنگ اکبر  
معالم گمان یک بود جار  
مرطع او صد قرن سکین  
شوری از جا و علقه  
او ملکدان دهن سکین  
سیحرامی و ملک از نو سکین  
کرچه دلسوز و من سکین  
ذوق بجز از دیوان سکین  
در یکس از خوشی افشاد  
درد و دل بود و مانا سکین  
ست و در فنا و دیوان سکین  
یارب که یارک بود سکین  
عید است در خند که سکین  
بر ما و خلیل است سکین  
دیده ما عشق و دین سکین  
عقل کوید و لی سکین  
هر که شمع جنتی کاد  
نازینی که او بود یار  
لب بلیم ده که بجان سکین

باشد که میر شود کشف  
دردی کش منجا کند خدی  
جانم کجا دارد کفن سکین  
صد خلعت کسم حبس سکین  
بازین کس نبرد سر یار  
میگسم خوان گرم سکین  
ندمی نه که خرم از نو سکین  
یا در اگر کشته سکین  
هر که با چون افشاد سکین  
و خشم عشق بر دل سکین  
ک  
درخت شمع امید و یار سکین  
بر بندگی خواهر حجاب سکین  
ک  
بجست و دست میر و داد سکین  
بخوان کننده که و دنا سکین  
ببینم که در رود نایب سکین  
ای شب تو خفته سکین

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

مصحف











در دلم خفته خداوند  
در دلم خفته خداوند

جام می خشد خنده و خند  
دور خوش است خنده و خند  
مقصود بود ز جمله عالم  
جان بر کف دست می خند  
غیر از تو کسی نبود خند  
ای نور چشم هر دو عالم  
همدم که طلبش کردم  
طلبش کن ز حضرت آدم  
دل مارش در زخم او خند  
غیر ما کسب صاحب خند  
تا بود خفتو بود ز خفتو خند  
شفقت و لبش آمد ز خند  
گرم از شکست و ز خند خند  
از بر دگمه مار کار خند  
از دیر غمسر و دیر خند  
چون قطره بحر غمسر خند  
اندم که نبود بود عالم  
جام می دگمه و دیر خند  
می بود با همه خلق دگمه خند  
سید و بنده و بخت و خند

ساقی کوهر که جام می خند  
می خند عین و دهم دهم  
ای آخرت پس با بصورت  
عینش نفس از دم تو دار  
هو جانانی جان کن  
باش با جام می می خند  
ماند بدم جام را می خند  
جام می را یکدیگر و خوش می خند  
این و آن در جهان خند  
منفیع شوق قدیم کی بود خند  
از جام غمت جام می خند  
در دید با جوان کار خند  
سید بحر خیالت نفسی که خند  
آتش شدم و بسازد دهم  
چون سایه با قشای خند  
خود دیدم و خود نمودم خند  
دیدم دو جهان خیال خند  
در دل سطلیم در دهم خند  
در نظر آینه می آرام خند  
نغمه آجیانی جهان خند  
معنت اللهم و با خند  
در دل سطلیم در دهم خند

شادی سید و خند  
معنی نور چشم خند  
رنده ز تو گشت خند  
چون سید و خند  
کسی هم ندیده خند  
که بود ذوق این خند  
معنت الله که خند  
دست زلف کشت خند  
از کفیه لطیفان خند  
نارنگ رنگ می خند  
تختی بودم و خند  
خود کفم و باز خند  
نارنگ ز خند خند  
عاشق زین خند  
خضر دقت خند  
بر سر خند خند

من سودا زده بهم خند  
غیر از کار با من خند  
همدم جام و شاد خند  
تا جانش دیده ام خند  
من چه سایه در میان خند  
من بقول انزل قصا خند  
ساکن کنج دل و زان خند  
عاشق بودم عشق یار خند  
جام می را نو سکرم خند  
چون ندیدم حاصل دیگر خند  
نوبه را بستم و دیر خند  
نفس خیال و کشت خند  
روشن چه نور دیر خند  
ساقی بزم دندان خند  
سری که در حجابست خند  
در خرابات کرد دهم خند  
عارفانه لبش می خند  
داد جامی و کل خند  
روشت از نور و خند  
در میان با دهم خند  
را که من و از جان خند  
من بجان جمله خند

در نظر آینه می خند  
بجز آب است که در خند  
مرسر سر نه و فرام خند  
همچو زلفش بر سر خند  
جام در دور و خند  
در خرابات فام خند  
بنده سید شرم از خند  
دشمنی با فم از خند  
رشته شمع وجود خند  
راز جانی که تو از خند  
خیمت غمت است خند  
نه لب نو اندید خند  
جام جهان که شاد خند  
هر صورتی که دهم خند  
از نور غمت است خند  
ساقی ز سر خوشی خند  
ذوق تمستی و حال خند  
حال سید ذوق دهم خند  
زین خند از آید خند  
چو زلفش بر سر خند  
عشق سید در دهم خند  
معنت الله در خند

نظر لطف خداوند خند  
در هر که که در خند  
سید خوشی و خند  
مبتدا بر دهر خند  
همدم ساقی بخور خند  
در دو عالم به خند  
عارفانه با خند  
را که جهان کرد خند  
عیب من گم کن خند  
جام چنین شمع خند  
معنی و خند  
روشن بین که خند  
نارنگ از دهم خند  
در همه نور و خند  
نهم  
بر که خواند کسیر خند  
من ز جان بر خند  
با چنین نفس خند

نظر لطف خداوند خند  
در هر که که در خند  
سید خوشی و خند  
مبتدا بر دهر خند  
همدم ساقی بخور خند  
در دو عالم به خند  
عارفانه با خند  
را که جهان کرد خند  
عیب من گم کن خند  
جام چنین شمع خند  
معنی و خند  
روشن بین که خند  
نارنگ از دهم خند  
در همه نور و خند  
نهم  
بر که خواند کسیر خند  
من ز جان بر خند  
با چنین نفس خند



<p>بهر عالمی که نفسش در این عالم  حجاب زده اندیشش در این عالم  که دارم با پیری و جوانی  کسی بر کوه مالکش در این عالم  عاشق و مستم و در کوه معاشی  در دمیونم و در دانه بجان  روز و شب که در این عالم  من چه سایه نفسش در این عالم  نوبه از دزد و زاهد کردم  شادی روی بختش در این عالم  در دمیونم و در دانه بجان  اشک مرغش چو در این عالم  گر برافروزد آتشش در این عالم  گشته عشق و مرده و نیم  اشک گلکو نغزه در این عالم  عشقش آمد که ملا آوردم  در دمیونم و در دانه بجان  خوشش بیک بجا آوردم  بر سر و ارغش آوردم  دلدادم و جان با پیرم  بگشتم و موبو سپردم  نمال خوشی با و سپردم</p>	<p>بهر عالمی که نفسش در این عالم  حجاب زده اندیشش در این عالم  که دارم با پیری و جوانی  کسی بر کوه مالکش در این عالم  عاشق و مستم و در کوه معاشی  در دمیونم و در دانه بجان  روز و شب که در این عالم  من چه سایه نفسش در این عالم  نوبه از دزد و زاهد کردم  شادی روی بختش در این عالم  در دمیونم و در دانه بجان  اشک مرغش چو در این عالم  گر برافروزد آتشش در این عالم  گشته عشق و مرده و نیم  اشک گلکو نغزه در این عالم  عشقش آمد که ملا آوردم  در دمیونم و در دانه بجان  خوشش بیک بجا آوردم  بر سر و ارغش آوردم  دلدادم و جان با پیرم  بگشتم و موبو سپردم  نمال خوشی با و سپردم</p>	<p>بهر عالمی که نفسش در این عالم  حجاب زده اندیشش در این عالم  که دارم با پیری و جوانی  کسی بر کوه مالکش در این عالم  عاشق و مستم و در کوه معاشی  در دمیونم و در دانه بجان  روز و شب که در این عالم  من چه سایه نفسش در این عالم  نوبه از دزد و زاهد کردم  شادی روی بختش در این عالم  در دمیونم و در دانه بجان  اشک مرغش چو در این عالم  گر برافروزد آتشش در این عالم  گشته عشق و مرده و نیم  اشک گلکو نغزه در این عالم  عشقش آمد که ملا آوردم  در دمیونم و در دانه بجان  خوشش بیک بجا آوردم  بر سر و ارغش آوردم  دلدادم و جان با پیرم  بگشتم و موبو سپردم  نمال خوشی با و سپردم</p>	<p>بهر عالمی که نفسش در این عالم  حجاب زده اندیشش در این عالم  که دارم با پیری و جوانی  کسی بر کوه مالکش در این عالم  عاشق و مستم و در کوه معاشی  در دمیونم و در دانه بجان  روز و شب که در این عالم  من چه سایه نفسش در این عالم  نوبه از دزد و زاهد کردم  شادی روی بختش در این عالم  در دمیونم و در دانه بجان  اشک مرغش چو در این عالم  گر برافروزد آتشش در این عالم  گشته عشق و مرده و نیم  اشک گلکو نغزه در این عالم  عشقش آمد که ملا آوردم  در دمیونم و در دانه بجان  خوشش بیک بجا آوردم  بر سر و ارغش آوردم  دلدادم و جان با پیرم  بگشتم و موبو سپردم  نمال خوشی با و سپردم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



در این عالم

بمیدم ملک قباک  
بر هوای درمخانه نو  
کمرانم بحبال خوبان  
هر چه بستم بنوراه چشم  
او خیرست و من خیرتر  
پای بوسش اگر دیدم  
ساعتی مرا میبوسم  
یا قسم ملک صورت معنی  
بر از دل اگر بر می نمود  
مروا عاشق شاد که میباید  
نوازی کشیدم و خوشتر  
عشق او در میان جانم  
هر چه دارم بصورت معنی  
کار من عاشقی و میباید  
نیش خیالی را بجا آورده  
خبر او بگو بسا به در جهان  
در خرابات معانی کشیدم

صورتی نقش من در دیده  
از سر برود و جهان در کلام  
چنگم حسن زانکه بکرم  
در عهد پندری بزم  
جام کبک مناسبت  
تا بکوی نه خویش بزم  
از مهر کائنات در کرم  
جام کبک مناسبت  
شادی عاشقانه  
لاجرم پادشاه بگویم  
بنده و سید خرابانم  
بچشم من کورس و دلم  
پای ای سید که میباید  
ترا چیزی و کرد و اندون  
اگر غم من در دلم  
خاستم عشق چون نهانم  
سعد بادوست در میانم  
تا که جان در بر من  
نعمت استوارم اندر  
حضرت حاجت آید  
هر چه دیدم بجا دیدم  
سید منی خدای دیدم

بمیدم جام عشق  
تا در بهار می درازم  
بنده سید مرستی  
آن یکی در بهار میبزم  
بنده جاودانم که  
خار خانه مدام در بزم  
نعمت استوارم  
هم عالم بنور او بزم  
جام می میباید  
رو می ساقی مدام  
چنگم این سید  
بسیار عشق معنی  
منم صوفی که در او بود  
نعمت معنی که میباید  
نهر خاکی که میباید  
که تا کوی در بهار  
در خرابات مستقیم  
با من از وصل و میباید  
با حریفان عاشق  
کنج سلطان عشق  
ویده ام آینه کبک من  
صورت و معنی عالم دیدم  
ویده ام روشن بود و او

منم بهوده عالم  
خبری یا شام ناخبر  
پیش رندان جهان  
جان بکمان خوشی  
هر زمان در دلم  
جام جم را بهر کرم  
روی ساقی مدام  
چنگم این سید  
بسیار عشق معنی  
منم صوفی که در او بود  
نعمت معنی که میباید  
نهر خاکی که میباید  
که تا کوی در بهار  
در خرابات مستقیم  
با من از وصل و میباید  
با حریفان عاشق  
کنج سلطان عشق  
ویده ام آینه کبک من  
صورت و معنی عالم دیدم  
ویده ام روشن بود و او

پشت دریا در نظر  
آفتابی در لعل  
وزیر و افسانی دیدم  
در عدم شکل مرالی دیدم  
نعمت استوارم اگر بای  
صورتش را حین معنی  
تا بلی حسن لبی دیدم  
هفت دریا را بهر سلی دیدم  
نعمت استوارم در بهر  
بر لب خنجر لب خندیدم  
شادی او خوشتر شد  
نیک مستانه بخود  
بنمایر نعمت استوارم  
سرب پای خم می نهاده  
هر چه فرماید بجان نهادم  
پاک پاکست در میانم  
بنده سید شدم از جان  
پیش هر یکی رکوبی بردم  
آب سپاری بکوی بردم  
آبرویا درونی بردم  
نعمت استوارم در بهر  
عاشق روی انصاف

از محبتش بجا می دیدم  
ویده ام روشن بود و او  
آفتابی در لعل  
وزیر و افسانی دیدم  
در عدم شکل مرالی دیدم  
نعمت استوارم اگر بای  
صورتش را حین معنی  
تا بلی حسن لبی دیدم  
هفت دریا را بهر سلی دیدم  
نعمت استوارم در بهر  
بر لب خنجر لب خندیدم  
شادی او خوشتر شد  
نیک مستانه بخود  
بنمایر نعمت استوارم  
سرب پای خم می نهاده  
هر چه فرماید بجان نهادم  
پاک پاکست در میانم  
بنده سید شدم از جان  
پیش هر یکی رکوبی بردم  
آب سپاری بکوی بردم  
آبرویا درونی بردم  
نعمت استوارم در بهر  
عاشق روی انصاف

از محبتش بجا می دیدم  
ویده ام روشن بود و او  
آفتابی در لعل  
وزیر و افسانی دیدم  
در عدم شکل مرالی دیدم  
نعمت استوارم اگر بای  
صورتش را حین معنی  
تا بلی حسن لبی دیدم  
هفت دریا را بهر سلی دیدم  
نعمت استوارم در بهر  
بر لب خنجر لب خندیدم  
شادی او خوشتر شد  
نیک مستانه بخود  
بنمایر نعمت استوارم  
سرب پای خم می نهاده  
هر چه فرماید بجان نهادم  
پاک پاکست در میانم  
بنده سید شدم از جان  
پیش هر یکی رکوبی بردم  
آب سپاری بکوی بردم  
آبرویا درونی بردم  
نعمت استوارم در بهر  
عاشق روی انصاف

آفتابی در لعل  
وزیر و افسانی دیدم  
در عدم شکل مرالی دیدم  
نعمت استوارم اگر بای  
صورتش را حین معنی  
تا بلی حسن لبی دیدم  
هفت دریا را بهر سلی دیدم  
نعمت استوارم در بهر  
بر لب خنجر لب خندیدم  
شادی او خوشتر شد  
نیک مستانه بخود  
بنمایر نعمت استوارم  
سرب پای خم می نهاده  
هر چه فرماید بجان نهادم  
پاک پاکست در میانم  
بنده سید شدم از جان  
پیش هر یکی رکوبی بردم  
آب سپاری بکوی بردم  
آبرویا درونی بردم  
نعمت استوارم در بهر  
عاشق روی انصاف

در

عالم



تا دم خلوت محبت او  
غم عشقش محبت باد که  
پادشاهی میکنم تا دم  
در سواهی کشن وصل کار  
جان فدای عشق جانکار  
از آفتاب میرا و اندام  
منم ارجام ساقی عشق  
عاشق روی نارنج  
میفکن جان بجان  
گر بخت نه و بخت روم  
صورت جان کو و معنی  
نه نقشه در یکی الف کرم  
خبر از حال دل بدم  
آن کتب خانه زبک  
خبر او با و بخت دارم  
خبر او در بر دو عالم نیست  
عالمی تو آمد از من

برده دار در حرم شدم  
عشقش شادمان غمش  
از وجود و عدم رسید  
روز و شب در سجده بدم  
تا قیامت زین کرم میردم  
ساقی زان دم و حن  
پادشاهی میکنم تا دم  
محاسن عشق را در دهم  
عاشق و معشوق با هر دو  
والد زلف خیرین تمام  
نیکان عاشق بخت تمام  
در همه جای عشق بوم  
من تان تو و سخن تمام  
کنج اسما من تو بخت تمام  
الفی در حرم شدم  
تا کوئی که چو نو بخت تمام  
وز سر کائنات در کرم  
بنده بدم که عمر بخت تمام  
مشکل این حل بخت تمام  
من کویم فاسم با و بخت تمام  
من با ایشان چو اقبال تمام

سر کوبش مقام کردم  
تا که مستطوره حضرت عظم  
سبب عالم قدم شدم  
روشنم از آفتاب عشق  
تا که باری بجا کم بگذرد  
تا بهر دندان من میانشان  
سید مرست خود را بدم  
صورتی بر کار و معنی نقشه  
تا سما و صفا شش عارفم  
نعمت اند را چنین دانم  
من اگر کارم اگر مومن  
عشق تو شمع و من چو بخت  
تو مرا بر گردیدی از و و بخت  
هر چه دارم همه امانت  
نعمت اند نور وین تو ام  
در همه حرفهای کی بخت  
بخت میگل بدو بخت تمام  
روز و شب با وجود چرخ  
لاجرم پادشاه بخت تمام  
از جمال او بخت تمام  
جام می بردست من بخت تمام  
عمر من بخت تمام

در همه جای  
فارغ از معنی  
سمجی با می  
خویش بر خاک  
در خرابات معانی  
این حرفهای  
از حضور ذات  
در همه کس  
سوز عشق  
من بجان عاشق  
بپارم چو بخت  
نقطه اولت  
آری میراث  
کی بودا  
لاجرم بر حسن  
بر در می  
حالم غمت

در همه کس  
سوز عشق  
من بجان عاشق  
بپارم چو بخت  
نقطه اولت  
آری میراث  
کی بودا  
لاجرم بر حسن  
بر در می  
حالم غمت

در همه کس  
سوز عشق  
من بجان عاشق  
بپارم چو بخت  
نقطه اولت  
آری میراث  
کی بودا  
لاجرم بر حسن  
بر در می  
حالم غمت

در همه کس  
سوز عشق  
من بجان عاشق  
بپارم چو بخت  
نقطه اولت  
آری میراث  
کی بودا  
لاجرم بر حسن  
بر در می  
حالم غمت

در همه کس  
سوز عشق  
من بجان عاشق  
بپارم چو بخت  
نقطه اولت  
آری میراث  
کی بودا  
لاجرم بر حسن  
بر در می  
حالم غمت







بزم بزم من سامان  
نماشاد در د

با ده خورم بشاوت من  
مست دو ابرو مال من  
بدره حضرت من  
مهر کوه من  
زودن سخن کویم من  
دش من

زده اشک سر من  
خفته در پیش من  
در دو جهان من  
سره حلقه من  
خواه من  
دش من

کر نوبه افی عالم من  
جاده بود من  
نزد اهد در من  
مجموعه صفات من  
دش من

از خط و از خط  
مال دال خواجده من  
رحمت او بر من

راه صبر من  
کوفه بلا من  
در بر او من

سفره صفت من  
کشت عشق من  
دش من

من که گشته کرد من  
طرح غایت من  
از من

کنده ز وجود من  
رو دینی من  
ای که من

بگذار حدیث من  
تا تو من  
ز روز و شب من

بلیوس من  
سینا من  
در لاجه من

آخر عین من  
بلیوش من  
که من

اقامت و سامان  
عبراد دیگری من  
صورت او من  
هر زمان عالم من

میشل او من  
سر که من  
من معالی من  
پیر او من

جام کبیتی من  
این میان من  
سره عالم من  
عالم عشق من

که من  
اگر بنودی من  
بی نشان من  
بست این من

کدامی من

عفت من

جام من

مردم من

چو جامی جان من  
بجان جمله مردان من  
ساز من  
عاشق من  
نایابی من  
پیر من  
سید کانیات من  
ورد من  
جام من  
وزیر من  
باده من  
لازم من  
خاطر من  
خوش من

خواب من  
جمال من  
چه من  
شادی من  
عاشق من  
نیک من  
اکه من  
کر خدا من  
شک من  
غم من  
ارضا من

مریف من  
نظر من  
رند من  
اکه من  
مانکونی من

جان من  
در من  
من

مرغ من  
عالم من  
اول من

جمع من  
دوش من  
سید من  
عفت من  
بر من  
شادی من  
کر خدا من  
نمود من  
می عشق من  
باده من  
جام من  
سید من

لف من  
دل من  
دش من  
عفت من  
بر من  
شادی من  
کر خدا من  
نمود من  
می عشق من  
باده من  
جام من  
سید من

کشم من  
باز من  
زان من

زبان من  
شاد من  
باده من  
جام من  
سید من

خواب من  
جمال من  
چه من  
شادی من  
عاشق من  
نیک من  
اکه من  
کر خدا من  
شک من  
غم من  
ارضا من

مریف من  
نظر من  
رند من  
اکه من  
مانکونی من

جان من  
در من  
من











بشخص چشم بشارت دلم سارم  
لب لعلت چه مومم حد بار  
بعلالم هر کجا هستی خوشی زیار  
نفس عالم خیال می نم  
ساغر بادیه که میوشم  
آینه پیش دیده ارم  
نظری میکنم و وجه خدا نم  
نه چو اینم صانع خدا باد  
مردم دیده مانع خود بخوان  
یار خود را بساز می نم  
زلف او بیکشم هر سو  
محرم را از خاص سکا  
چشم منست بچو آب منم  
نور چشمست و در نظر دارم  
نور و آفتاب منی من  
خیال رویت و دایم بخواهم  
عباب و فطره و دایم بخواهم

ولی از تو کس نیست بر سر  
وزان طوطی خود شکو  
خیال عکس رشید جان  
چو سید صوفی کینه  
در خیال انجمن می نم  
عین آب زلال می نم  
حسن آن شبال می نم  
نعت تدوین می نم  
روی آن دلبر روی  
بلکه من عین خدا می نم  
هر طرف می کشم شکر می نم  
جان سید شده و جانان  
جان خود را بس می نم  
یک غم در از می نم  
بنده چون بازی می نم  
نعت اسد بر می و  
بعثی فی ثواب منم  
روی او بچشم منم  
روز و شب افتاب منم  
سیدم از خطا می نم  
دام لعل لب منم  
نظر کنم و در این می نم

همیشه چشم مرست ترا محمور  
منا سر و بالا بر او بنشام  
میں پرو جانم جیای  
و عشقت بر سر بار نشسته  
بهر عالم چه منظر عشق  
نور چشمست و در نظر دارم  
ترک زدی و عا کرده  
صورت دوا بجلال منم  
بر جالش همگی صور جان  
ترک آن قابالاس می نم  
صوفی صومعه شکو منم  
عشق داند ز کجای می نم  
دوش و خواب دیدم  
طاق ابروی او محرم  
سید ماکون بدو عشق  
عاشق پاک ز می نم  
جام کستی فنا کز فیه  
آینه پیش دیده ارم  
ساغر می دایم می نم  
هر چه بستم صوب منم  
تو نور دیده مانی می نم  
چهار ماه رویت و اما جان

ولی در عین چشم من  
چه خلعت ایکه منم  
چه پیکر خاطر من  
بهر عالم چه منظر عشق  
بهر عالم چه منظر عشق  
نور چشمست و در نظر دارم  
ترک زدی و عا کرده  
صورت دوا بجلال منم  
بر جالش همگی صور جان  
ترک آن قابالاس می نم  
صوفی صومعه شکو منم  
عشق داند ز کجای می نم  
دوش و خواب دیدم  
طاق ابروی او محرم  
سید ماکون بدو عشق  
عاشق پاک ز می نم  
جام کستی فنا کز فیه  
آینه پیش دیده ارم  
ساغر می دایم می نم  
هر چه بستم صوب منم  
تو نور دیده مانی می نم  
چهار ماه رویت و اما جان

با بنوش که خیر و بوی  
بر چه چشم بود او  
میش غیری چکویه نشینم  
بلکه جان عزیز شریتم  
این و آن میکنم بخشیم  
اعاشقان ایعاشقا  
منکوره را در دوا در کینه  
در عقد و در دوا در کینه  
من عین در کائنات  
عاشق آن کله دارم  
حس و زار و نزارم  
می ندانم در چکارم  
روز کاری میارم  
تو بد از می کجا کنم  
بنده هر که خطا کنم  
تا قیامت را کنم  
طلب خونهای کنم  
سین خلوت خدا کنم  
ترک سنت چرا کنم  
طلب خونهای کنم  
از دل خود جدا کنم  
جز هوایش جو کنم

جمال سنا کوثر نور  
کل و صدف منست  
صورتا جام و منی می  
غیر او در دلم میکنم  
نعت اسد منم  
ای سنا ای سنا  
که ای که ای که  
من رند کوچه منم  
آه خدا از امکان  
بچه زلفش میارم  
روز و شب منم  
چو کنم درمان در دوا  
نعت اسد را میارم  
ترک زدی چرا کنم  
بزم عشق و عاشقان  
جز بدردی و درد جان  
عشق بنده که چنان  
نعت مصطفی کنم  
و من انبیا و خضر  
در دل چون دوا  
در شهادت شهادت  
سید من چه بر صواب

بچشم بدست جراحی  
باطن آن و ظاهر  
انجمن است غایت  
جام کستی میارم  
چو لوطی سکر کن سر  
ز اندر خرابات آدم  
بناشوار هر دو جان بر تو  
چاره بگر دارم چون  
در و مندر و لقا دم  
نادمی با او بر ارم  
جای دیگر بودا کنم  
دل خود را دوا کنم  
از دل خود جدا کنم  
ما دست را کنم  
باز می کشم دوا کنم  
طرده غمی چرا کنم  
بنده هر که خطا کنم

بچشم بدست جراحی  
باطن آن و ظاهر  
انجمن است غایت  
جام کستی میارم  
چو لوطی سکر کن سر  
ز اندر خرابات آدم  
بناشوار هر دو جان بر تو  
چاره بگر دارم چون  
در و مندر و لقا دم  
نادمی با او بر ارم  
جای دیگر بودا کنم  
دل خود را دوا کنم  
از دل خود جدا کنم  
ما دست را کنم  
باز می کشم دوا کنم  
طرده غمی چرا کنم  
بنده هر که خطا کنم



کوزه می دارم و در دایه می گویم  
که نباشد صوفیه بجا خود  
کوبیا منجم در درو می گویم

از جام عشق مست اندم  
که غشای زنی از من  
نابنده گشته نابنده گشتم

خسته حالم و لطف سلطانم  
از خدایم خست طلبم  
مشکل نیست که در طلبم

خدا چون شعله منظم  
جان و دل را خدا او کرم  
گرچه دارم در دل لیکن

عجب نیست که من منظم  
بوسه خوشتر از بوسه  
دل بستم بجان خودم

درشت و بهشت می گویم

عاشق منم کوه و دریا  
عقد بند شدم نزدیک  
پادشاهم هر که خواهم  
لب نهاده بر لبه دارم  
جام شادی رو نموده  
این ز خا صم فایز رخسار  
در ذوق خوا میجو بخت  
سلطان عشق از جام  
باده بپاش مارا صفا  
در مندم و ز جود تو  
بجدا کرد خدا غیر خدا  
نرسیدت بجا می که منظم  
گر بقای طلبی باشم  
یعنی از خود جدا  
وز جانش جزا منظم  
در دل را دوا منظم  
عین مطلوب گشته  
حسن و حسن منظم  
نه چو یعقوب منظم  
در سرفراز بن منظم  
شعب بر کرده و منظم  
نعمت لطف و از لطف تو

ساقی رندم بکوی باده نو  
سایه نور خایم میروم اینجا  
ناله دارم شنو کیست ناله زور  
العسل از شفا با من گه  
با حریفان خوش و ایدرین  
ساقی ذوقش با لطف  
در زهد اگر چه کامل بسام  
میشق جانان جام حیا  
بخش سید است تمام  
بر کبریا ز کورست بنوعی  
انکه ما میطلبیم همه دانند  
کیمیایی که مسفت ازور  
ما خود مانده فاکه بقایم  
هر کسی طالب سرخسری  
مبتلای بلای اویم  
گشته عشق او شدم  
زان سبب غمناکیم  
بار من با منست با جفا  
با دل زنده عشق پیام  
دلن مدیت نامت  
روح عظم زبکیده  
من کجای جای این منظم

صدا از لطف بر نیام  
در صورت زاهدان و فی  
این منکره بودم با جرم  
جایان شهر جانان  
در عشق زاری رند  
بدر دل من  
ما هر چه که هست از  
نست بار که بگویم  
سپس از لطف جانان  
ما غیر از خدا  
والجی حشر  
ما زو و خونا  
بجای رفاه و خوش  
بستم مرد و زن  
با دینت در  
بلکه اواز منم

بچشم من جمیع دنیا  
حالی با خوش ندرم  
چون بدیدم خوشتر از خوش  
نعمت است با منم رند  
روح عظم قطب عالم  
زا که از بهر شمس غم  
در خرابات صفای من  
نوش وصل از شمع  
در سرفراز بر نیام  
جای نقد اگر دیم و جانان  
نعمت است با منم  
در دل بردیم و در میان  
کنج او در کنج ویران  
آن ز ما میجو که ما  
نعمت است با منم  
سور و لبر دیم و جانان  
کنج را در کنج ویران  
حاصل کوین منان  
نعمت است با منم  
کنج منافی عیان  
عاشقانه ناگهان  
در میان عاشقان

بنا ام ز ناله بر منم  
از خرابی با منم  
میر منم از خرابی  
ساقی منم در میان  
ساغر دمی با منم  
صورت و معنی یکی  
رند منم بجا او کرم  
جذکی کردیم سلطان  
بچشم منم میگویند  
سالها در کنج لسا کن  
لا بر منم نعت فراوان  
جان ما چون مندی  
مدنی بودیم با منم  
بوسف مصر که صدف  
سر منم ستان و رند  
میوا گشتم و در هر  
عاشقان از ناگهانی  
هر که را دیدیم عشق  
ساقی رندان منم  
صورت و معنی عالم  
دیدیم این منم  
هر چه آید در نظر منم

در هر آنچه از شمس نورانی  
کنج سلطان منم  
لاجرم زدنش کنج و از  
جسم با جان جام با منم  
افساب و ماه با منم  
سدشت از غریب سلطان  
مبطل از ما که ما  
کنج او در کنج ویران  
از جایش راحت جان  
عاشقانه می فراوان  
ناکی در ملک کنعان  
ناکی و در فراوان  
ما کمال از ویران  
از همه کج که ما  
معانی را نشان منم  
اشجارا و نداشت منم  
جسم او دیدیم با منم

از لطف جانان

مهر







دل بد ریاضت و بار  
حاشق و مست با برکت  
خوش مقامیت خست  
میخازد و فک در کشاید  
میخواری و عفت باری  
بی می نفسی همیشه اندو  
ما اینده در مذهب کشید  
بودیم حباب و غوغا  
در دمی کشش کو میفرستیم  
سر آن نفسی که بر دیده کشید  
چرخه و بحر عشق کشیدیم  
ما مجسمه از دل و اندام  
از خیال روی یار خوشتر  
از برای کج خلق خوشتر  
تا خبر از لطف و شرفش

سر خوشاییم سر خوشاییم  
باز از خوان مان افیم  
کنی عیب ما که افیم  
سید عاشقان دوست  
ستاره صلاهی جانم  
از ما که مستام او شام  
چون می بخوریم با جام  
رنذیم و حریفه شام  
و امن از خودی خود  
و احد لبوی احد کشیم  
بجز از دل و ابد کشیم  
شادی روان شاد  
بجز از جمال او ندیم  
محیطی را یک دم در کشیم  
بجای نعمت اندام  
همینش بدم جانم  
همچو زلفش بوسه ما  
ساکن کنج دل پر کشیم  
بجز از کفر و ایمان کشیم  
سیدی چون از سار  
از خدا بست هر چه دانیم  
تا مگوئی سبوی دایم

در می افتاده ایم زند  
دست دادیم و سر زد  
خود دل سوختم و جگر  
پشنگاف که در خور افیم  
هر جا دیدیم رنند  
میخازد سپیل است  
سینم و خراب در خراب  
سرست از این همه مراد  
خط بر سرینک  
ما ساغ و پیچید کشیم  
آن رنج که از ادا کشیم  
هر دم جامی در دست کشیم  
بجز از لطفه چون پر کشیم  
خراب است ما می کشیم  
از اندم روح در بر کشیم  
همچو قطره بجز کشیم  
تا که بد شد حال و غم  
جان و دل در کشیم  
که در لطفه مدتی کشیم  
آنچه می جستم کمال کشیم  
کر نه از حضرت خداوند  
سوج کجیم و عین است

چون کرد و چون  
سنگ و بر بای  
همچو آتش بجز افیم  
از ارم در نظر زلف  
جامی بکفش  
خوش خم می سر کشیم  
یادان مدوی که کشیم  
خط بر سرینک  
ما ساغ و پیچید کشیم  
آن رنج که از ادا کشیم  
هر دم جامی در دست کشیم  
بجز از لطفه چون پر کشیم  
خراب است ما می کشیم  
از اندم روح در بر کشیم  
همچو قطره بجز کشیم  
تا که بد شد حال و غم  
جان و دل در کشیم  
که در لطفه مدتی کشیم  
آنچه می جستم کمال کشیم  
کر نه از حضرت خداوند  
سوج کجیم و عین است

پشنگاف کمود و دایم  
هر چه داریم ما زو دایم  
تا مگوئی سبوی دایم  
خود و معشوق رو زو دایم  
آب رویش چه سو دایم  
خرقه هم بر و پرو دایم  
اگر رندی نوشی ما می دایم  
و کر مجنون می جوی دل دایم  
کنج ما بود معمور در و دایم  
برای شمع عشق او پرو دایم  
ما با تو بجز یاری دایم  
سو دایمی جهاندار دایم  
جز ناله و بر سر دایم  
عشق او در میان جان دایم  
هر چه داریم در میان دایم  
در نظر بجز سبک دایم  
روشن از دیده چون دایم  
هر چه خواست بجز دایم  
همه از بهر ها شفا دایم  
سر او چون زانو دایم  
ما زو نام و هم نشا دایم  
که دست و دما دایم

نعمت است عطا یار  
لا جرم جسد را که دایم  
روی محبوب جوینم  
نقد کجینه حد و شافیم  
عین کجیات میو شیم  
قول سبب بقول میگویم  
و کر خوش منار غوغا دایم  
در خند و سر دل دایم  
هر غرقم و سر کرد دایم  
خراب است ما سر دایم  
خبر عشق که کاری دایم  
چون نایمی در دور دایم  
با ریم ز جان دل دایم  
نزدت خسر جاد دایم  
عقل این دارد و ندارد  
خبر عاشقان ز ما بجز  
نعمت است عطا یار  
جام و می نیز و جاد دایم  
نعمت است بیکل که جاد دایم  
در خرابات عشق میو شیم  
عشق نعمت است  
سر و قدش با جاد دایم

خوش غلطی که از خدا  
زلف محبوب بود دایم  
سر به خطای ز با کج دایم  
خشن آب خوش بجز دایم  
حاله راهمه کج دایم  
بزاران نقد اوله دایم  
ولیکن هر کی از ما کج دایم  
درین سخنان می دایم  
خبر میل میخواری دایم  
یا بار و کر باری دایم  
عاشقانم از دایم  
که خبر ما ز عاشقان دایم  
خشن نام زان دایم  
حافظه زبرد و اندام دایم  
می خفت نه مغنا دایم  
لا جرم عمر جاد و اندام دایم



خزید که تا کرد خراب در آید  
عشق ز کجاست که برود  
ایوان غم ز محو زده چند

بکدم که تو شوی در مرق  
جانم زین عشق نهاده  
آن عهد که با من میسر

جامم بهر آشوبم شادی بود  
جانم قبول جانم سکون  
منجای است بهر درد و غم

سرست می است شفیقم  
بر کار وجود کاستم  
در بر دو جهان که میبود

سمیع موائی فانیم  
تا و اصل ذات خودم  
صاحب نظریم نظر بر

عاشق و مست عشقم  
مایم و حیات جاودا

باشد که دمی جامم بهر  
این نقش خیالست  
تا ندیدم خود را کجا

خیزد که تا جامم بهر  
شکست آنم خیار  
امید که بر خاکم او

رندیم و لا ایا کای کردیم  
یک جا باشد کجا  
از بهر باوه نشان

عاشق چشم مستم  
شوریده چشمم بر خاکم  
سریند که لطف را نکارم

بمانی همه صورت نکارم  
شبهه از فضا تقریب  
در هر صفتی دمی برارم

دایم بحسب آن نکارم  
بر دیده و دیده می نکارم  
در صحبت خودم کز آنم

کر که بفسنی فوت شدی  
در کوشه میخانه حرفها  
آن عهد که با سیدم

این یکد و نفس عمرضایع  
هر جام که پر از می کسبم  
ز رست ملو کانه و زند

کر شاکر بهر جامم  
عشق عمر باقی می کسبم  
بر عارفی که چنینم

شفقه زلفم بهر  
آینه روغن ضمیرم  
بر دم که ز نفس خودم

یک باوه و صد نیراجا  
دریم و و لیک در چشمم  
در است رموز آنم

کاری بحسب آن نکارم  
بر دم که ز نفس خودم  
خوش در دلیست درد

ما آن نفس از نظر  
کر باوه نو شیم  
تا روز قیامت

با هم نفسی عمرم  
کر باوه نو شیم  
تا روز قیامت

سنان در دهان  
با عمر و نشین را  
تا روز قیامت

تور شیه بهر  
جانی بجهان  
ما جگریم و لیک

بافتد اگر دم در دست  
ما جگریم و لیک  
بمانان حکیم

جانی بجهان  
ولزنده ز درد  
باید خوش

لا جرم پیوست به شیم  
ما با فی حالیا شیم  
مایا و در دو سر مستم

ما عاشق هست دیدیم  
خروا من عشق خودم  
رایم با شیم مایم

ما خرابایتان جانم  
کر زمانی بحسب  
بالب جام باوه

از میان شایان  
اجاز کرد و در بر  
نمی خور و نش

بجای آن که اینر دو  
بعین مایکی شیم  
جان و دل ایشان

این کرم چو شیر مرده  
سنبیل زلفی پش  
دوق در عالم

و ایما لاف محبت میم  
بند و سید با سطر  
ما ساقی مست بی شیم

مستقیم از وجود عالم  
کر طالب حضرت خدا  
از دولت بن کی سید

دگر نازین ما  
بنده ترک سر خوشیم  
سر اندازم در پایا

میان ما و او سر غم  
نکار نازین ما  
سپای سید را

جرده می را عالم داده  
از برای کس  
بمنت است در بر

جامم سر خوشی ایشان  
حضرت سلطان از جانم  
جامه در دود

بر چنین کجاست خدایم  
صادقیم و دایما شیم  
دخوای بر شما شیم

ما شین بسری که  
ما را بطلب که  
بر حله عاشقان

ساز عشا و اچیزم  
ما بان نازین می  
سید عاشقان

رقبا نفا غلظه را که  
بنا زاریم و از جایش  
پیا و سطر که با او

فیت می یک از کردیم  
چون صد سخن و کردیم  
این کرم چو شیر مرده

مخلصا نحت و تسلیم  
در دندانه در دود

بر چنین کجاست خدایم  
صادقیم و دایما شیم  
دخوای بر شما شیم

ما شین بسری که  
ما را بطلب که  
بر حله عاشقان

ساز عشا و اچیزم  
ما بان نازین می  
سید عاشقان

رقبا نفا غلظه را که  
بنا زاریم و از جایش  
پیا و سطر که با او

فیت می یک از کردیم  
چون صد سخن و کردیم  
این کرم چو شیر مرده

مخلصا نحت و تسلیم  
در دندانه در دود



ما بهر کجی گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل  
ما بهر کجی گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

ما که در آسکار کج و در کج  
جان فدای عشق جانم  
روی او در غم نهان  
در دلدل اینک در کج  
خانه اش بر کانه لاک  
جستار راه رند  
باز بهر آیت و بهر کج  
در بهر کج و در کج  
طغیان مرا شد  
ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

خوش در میخانه مست  
این غمایت من با جانم  
طعن بر حال محو زدم  
کج او در کج و در کج  
ما که از لعل آمد  
نعمت الله را  
و در بهر کج و در کج  
طوطی جانم  
ترک میا بهر کج  
ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

نعمت الله را  
و در بهر کج و در کج  
طوطی جانم  
ترک میا بهر کج  
ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل

ما بهر کج گذر کردیم و با هم  
تا به بند چشم نامت  
در دی در دشت فراوان  
عقل مند و درویش  
در شب ز نظر لعل



است و در این عالم  
مست و در این عالم  
بر در میخانه  
ساکن منجی از غم  
کاف کن در کتاب کون  
میر طرب بزم باوه نوشم  
در طرقتی که بیت یاسار  
اند لطف تو نوید کردم  
و لعل کرده و خالده  
ما اگر زاهد سجادیم نزنم  
با ما سخن ز وجودم مکن  
آدم هست نیست از برده  
شخم هستی که بود و نیست  
نور است و در این عالم  
در این عالم  
جوی آبی که روان  
انجالی که خیال تو کجاست

نعمت الله در کنار و غری  
بر در میخانه  
بر آمد و عده دیدار او  
ما پندار که ما مرد با ایم  
ما دم از عشق در قد فرودم  
که خیالش بجان فرودم  
ساز عشاق زیر و نیم زده  
عاشقانه خوشی قد فرودم  
در دمنیم و با سید دفا  
بنو ابان بمبای تو اید  
تا مکتوبی که بند بر و زده  
بسرکوی خرابات جراتم  
ما علم عشق بر و زده  
حزینت کرد و وجودم در کدم  
ما از بر آید و در عالم اندیم  
در جو سپار دیده ما بین  
ما خیال روی او بر دیده لبیم  
ما غنیمت در شکو سر لبیم  
رندیم و از دوقد رانیم  
بدلی شد که بجان ما بودیم  
انجمنیست که ما بر کدورت حکیم  
بر زمان نقش خیالی نه توانیم

بر در میخانه  
ما پندار که ما مرد با ایم  
پیش از آدم ز عشق در و زده  
غم نزاریم از همه عالم  
حرف عشق نوشته ایم  
از وجود و عدم مگویم  
استندیم و طبعیکه سفا  
ما که ایم و تو سلسله خنجر  
چنین عاشق و مست که  
سبب زرم خرابات جراتم  
خوایم این کتاب که در زبان  
ما وحدتان که بگویم و جبر  
رخوف خود تصور آن  
ما بنده ایم و سید ما نعمت  
ما خیالش بر و در کوبه لبیم  
ما مجامیم و با ساس نشسته  
عشق ما نعمت است که با ایم  
و سر ردا و نیز تو و جبر  
برده دیده ما در نظر ما  
ما که در سبب سر تو دل در بند

ما پندار که ما مرد با ایم  
بر در میخانه  
ساز عشاق زیر و نیم زده  
غم نزاریم از همه عالم  
حرف عشق نوشته ایم  
از وجود و عدم مگویم  
استندیم و طبعیکه سفا  
ما که ایم و تو سلسله خنجر  
چنین عاشق و مست که  
سبب زرم خرابات جراتم  
خوایم این کتاب که در زبان  
ما وحدتان که بگویم و جبر  
رخوف خود تصور آن  
ما بنده ایم و سید ما نعمت  
ما خیالش بر و در کوبه لبیم  
ما مجامیم و با ساس نشسته  
عشق ما نعمت است که با ایم  
و سر ردا و نیز تو و جبر  
برده دیده ما در نظر ما  
ما که در سبب سر تو دل در بند

ما پندار که ما مرد با ایم  
بر در میخانه  
ساز عشاق زیر و نیم زده  
غم نزاریم از همه عالم  
حرف عشق نوشته ایم  
از وجود و عدم مگویم  
استندیم و طبعیکه سفا  
ما که ایم و تو سلسله خنجر  
چنین عاشق و مست که  
سبب زرم خرابات جراتم  
خوایم این کتاب که در زبان  
ما وحدتان که بگویم و جبر  
رخوف خود تصور آن  
ما بنده ایم و سید ما نعمت  
ما خیالش بر و در کوبه لبیم  
ما مجامیم و با ساس نشسته  
عشق ما نعمت است که با ایم  
و سر ردا و نیز تو و جبر  
برده دیده ما در نظر ما  
ما که در سبب سر تو دل در بند

ما پندار که ما مرد با ایم  
بر در میخانه  
ساز عشاق زیر و نیم زده  
غم نزاریم از همه عالم  
حرف عشق نوشته ایم  
از وجود و عدم مگویم  
استندیم و طبعیکه سفا  
ما که ایم و تو سلسله خنجر  
چنین عاشق و مست که  
سبب زرم خرابات جراتم  
خوایم این کتاب که در زبان  
ما وحدتان که بگویم و جبر  
رخوف خود تصور آن  
ما بنده ایم و سید ما نعمت  
ما خیالش بر و در کوبه لبیم  
ما مجامیم و با ساس نشسته  
عشق ما نعمت است که با ایم  
و سر ردا و نیز تو و جبر  
برده دیده ما در نظر ما  
ما که در سبب سر تو دل در بند

ما پندار که ما مرد با ایم  
بر در میخانه  
ساز عشاق زیر و نیم زده  
غم نزاریم از همه عالم  
حرف عشق نوشته ایم  
از وجود و عدم مگویم  
استندیم و طبعیکه سفا  
ما که ایم و تو سلسله خنجر  
چنین عاشق و مست که  
سبب زرم خرابات جراتم  
خوایم این کتاب که در زبان  
ما وحدتان که بگویم و جبر  
رخوف خود تصور آن  
ما بنده ایم و سید ما نعمت  
ما خیالش بر و در کوبه لبیم  
ما مجامیم و با ساس نشسته  
عشق ما نعمت است که با ایم  
و سر ردا و نیز تو و جبر  
برده دیده ما در نظر ما  
ما که در سبب سر تو دل در بند

ما پندار که ما مرد با ایم  
بر در میخانه  
ساز عشاق زیر و نیم زده  
غم نزاریم از همه عالم  
حرف عشق نوشته ایم  
از وجود و عدم مگویم  
استندیم و طبعیکه سفا  
ما که ایم و تو سلسله خنجر  
چنین عاشق و مست که  
سبب زرم خرابات جراتم  
خوایم این کتاب که در زبان  
ما وحدتان که بگویم و جبر  
رخوف خود تصور آن  
ما بنده ایم و سید ما نعمت  
ما خیالش بر و در کوبه لبیم  
ما مجامیم و با ساس نشسته  
عشق ما نعمت است که با ایم  
و سر ردا و نیز تو و جبر  
برده دیده ما در نظر ما  
ما که در سبب سر تو دل در بند











ما که ایا محضرت شایم  
 در صبر میر دل میر  
 کام دل در کنار خاند  
 ما کویر محسّر لایزال  
 سر نقش خیال رویی  
 بهم سیر گمان کو حجر  
 فارغیم از ملک عالم  
 جبر حدیث عشق او با  
 اسم اعظم خواندیم  
 ما عاشق خیم عشق  
 کله سینه باغ لایزال  
 در گوشه خلوت خراب  
 هر دم نفس خیال میکار  
 چون خیال دست بر چای  
 هر زمان حسنی بر دم  
 دوش میبندیم خنجر  
 نو بیا چشم از خاک  
 هر دم

پرده داران خاص  
 بر سحر وجود جانم  
 ایمن از آرزوی دلخواهم  
 بنده ذاکران درگاهم  
 ما بر تو نور و انوار  
 که آینه ایم و که جلالیم  
 بهم ساکن خطه و صفا  
 با نقش خیال روی محمد  
 حامی تویم و رحیم  
 زانکه ما از این دارا  
 از حروف اسم غلامم  
 لغت آنگه داده اند  
 سرست می است عشقم  
 پیوسته بکل عشقم  
 رندان جریفت عشقم  
 که سید و گاه بنده ام  
 بر نفس دگر از تو بر آید  
 لاجرم بر پرده دیده بخار  
 لغت است نور چشم مرده  
 بر روی مادر میگر کشاید  
 تر گردم چشم نشاید تو چشم  
 تا بخار رسد ما از وادار

با و نو شان مجلس عشق  
 کاه در مصر بن عزیز خود  
 گر چه از خود خبر نمیدارم  
 سد ملک لغت الکیم  
 ما بیم وصال خط و حد  
 خورشید سپهر جسم و جانم  
 مانده آن لب جایم  
 ایمن ز خیال هر خیالم  
 در خرابات جهان با عشق  
 بر دلم زخم شیخ عشق  
 محرم جایم و با مسک  
 غار غیم از پیش و از کم  
 سوزان دکان با و ده  
 از هستی خویش مشت گشتم  
 با بیم که ما بی محبتیم  
 که عالی و کاه است عشق  
 آغوش تو بادل که چشم  
 چشم مست دل ز غایت  
 آغوش نوری بر دم مست  
 ما خیال حاضر بر آید  
 کربا غرق و در جهان بنا  
 نقشه حریف

ره نشینا خاک که  
 مگر جو یوسف فراد  
 بجز اگر حسد ای  
 ما عیسن مثال  
 بکا، بی قسمم که  
 وین طرفه که غره  
 خوش نشسته شاد  
 با چنین زخمی زدم  
 خیر این بدم نام  
 شوریده و می  
 میسبیم چنانکه  
 افشاده بدام  
 چشم مالی از وی که گذار  
 مردم کو نشین با جود دار  
 جرم بخت مجله میفرام  
 بوزینه بدم و او  
 زلفه خال او

[illegible]

نور چشم لغت السکر کرسو  
 با ده می نوشم ز جام جام  
 بین سعادت پر کن دور  
 که چه در کار است تمام  
 سید و بنده چه آمد  
 پنچین جام و می مراد  
 میفروشم حرف محمد  
 ذوق داری بنرم با  
 عشق شاد آدمی با  
 بنده او بر در او خونی داری  
 چون با در و غنچه  
 در میان خرقه پوشان  
 لغت السکر از خلد میجو که  
 غیر ازین کار و کیکار نداری  
 بس تو که ز وسعت بگذر  
 زانکه سود از ده زلف  
 دل که باشد که بنای بنده  
 پیرم فرمان با و زانده  
 ساقیا جا که نوشم شاد  
 ناله ام بشنو که گوید با تو  
 راحت جام تو ای ساقیا

پیش مردم بریده جابر بر او  
 جام و باد و سرو و کبریا  
 نور و ظلمت هر دو را  
 عاشقانه باز و ارم  
 صورت و معنی یکی  
 جز این می حلال  
 در خرابات کاین  
 جام و باد و سرو  
 عقل خوش میروی  
 رستمی اگر فرمانی  
 خاکبایش سر که چو  
 بهمت قیاب بر غیر او  
 سر که دارد و نیست  
 ارازل تا باد عشق  
 عدم جام و با  
 در خرابات مغان  
 جابجای که نور و  
 در دل منقش  
 و در دستان و در  
 سن ایاز و حصر  
 است ایاتی چندان  
 بر صفا و حق

من ندانم این کد است  
 این کی را با حلال این  
 کرد تو لی عاشق در حلقه  
 هر که نوشد جز این میز احوال  
 همچو من در دمنده در دامن  
 بحال میفروشد نظام  
 بنده فرمانروایان دارد  
 بادشاهی میباید و دارد  
 سایدار کولی فلان و همی  
 روز و شب سرخو و شوق  
 کس چه داند که در این کار  
 خوار از عالم و این نظام  
 کجای که در این کار  
 نبدانی و فقه و در این  
 بندگی سیدم محمود و این  
 کینه که در این کار

میداد

نام

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰

جہانگیر

1904



باده جنبوشی در او که شمع  
ساقی مستم و میخانه را که  
آید از لعلش اما من خنده  
رند از بزم خاص من بخت  
از دولت سلطان خود می توانم  
شمع بزم جانم از نور و  
مجلس عشقت و میگویند که  
برضایین بود که با من  
مویوز لغت پریشان  
صاف در مان که بنام  
در خرابات معانی زندان  
دیده من روشت از  
بیل مستم و مالان بود  
او من با هم که با هم  
در خلوتخانه بزمیت  
آید که بر جان از خایه  
که منکر میخواند انکار

دو فدا داری طلبک مجلس  
را به مخمور کی ماند در بند  
جانم فدای جان تو ای جان  
هر لبی برده از لعلش  
خندان در جوش آمده از  
بر کس کی در شام که با  
ای نور بر پور و شمع  
با دروشن دایا چشم  
کو سکن ناشنوی المیر  
کسی که مرکز نور بودی  
رحمتی کن بر دل و بر جان  
کفر لغت مهر دایان  
در دور و دل بود در  
یخچور ندومی بر خور  
صد بر آینه دار و دایان  
با دروشن دایم اندر  
روضه رخسار ان بود  
لاجرم من یارا و دایان  
در چشم من آن نور دای  
هم چشم و هم جورانی  
کویند که مستور است  
بگذارد که مستور است

بنمایم آید کار ما بالاک  
میرند از بختان امر و زور  
کفرت از لعلش تو مستور  
من در میان تو خوشم بود  
صاحب نظر ولی که گیت  
توسیدی من بنده ام تو  
ای مجلس است من فرزند  
در نظر نقش خیال و بود  
دست به قضا و سال ان  
یاد کار لغت است قدر العین  
بوسه ده بر لب جانم  
جای آن که کنج جانم  
جان چپاشد با کوه  
لغت است بر سر  
مینا بد در همه دایان  
جز خجالتش نیست همچو ام  
خدمت معشوق من  
من خراباتی و رند و  
لغت است که کشتی  
اوناظر و مستور است  
بردار خنای من بر دار  
شخصی که خباثت در جان  
رند که بستی سر حلقه

در رومندم در دور  
لغت است که کشتی  
مولی که خند و بر جان  
کج محبت با خنده کوه  
دعوی لغت که گیت  
ای دل و دل از من  
حاصل عمرم تو ای  
نور است آل بس  
جای آن که کنج جانم  
جان چپاشد با کوه  
لغت است بر سر  
مینا بد در همه دایان  
جز خجالتش نیست همچو ام  
خدمت معشوق من  
من خراباتی و رند و  
لغت است که کشتی  
اوناظر و مستور است  
بردار خنای من بر دار  
شخصی که خباثت در جان  
رند که بستی سر حلقه

ساقی مستم زنده میزند  
مینا بد روز و شب و خوش  
در عوض او میدهم خطه  
با خنده در غم و غمی یک  
لغت است که مجلس  
منوده در نظر چشم که  
جراغ مجلس ما کرده  
ولی پس که شده چشم  
همیشه در نظر نور  
و کرد او نمودی رو که  
خوشی چشم ما بنشین  
بر منی نور چشم ما در  
و چشم روشن سیدنا  
وی نور تو جان ما  
من بودیده ام تو را  
من چه ذره در آن نور  
صورت رو خوب سدا  
خلیب باشد بر ما  
چشم من کار خطه پاک  
برو لعل و مکن بر  
بر لب و مین تو اند  
نور او بر من تو اند

وز لب و سر سر بر  
لغتی دیوان علی از  
ورق بخت من مستور  
در ساقی بر چمن مستور  
چشم من سید در نظر  
کاه که دم و دیم نور  
اگر نور جان من  
گرفته جام و مست  
کریدیده ما نور  
بنا نور خطه و نور  
شب آید که نور  
صفا بجام ما را  
نور او تو اند  
بکالت زباها کو  
مردم دیده ما  
شوق تو شمع خلوت  
نور معنی و الفی  
خوان جمیع و معنی  
با دوران که دلش  
در رخشمس الدین  
انجان انجمن نو

میدان خوش است  
بر خواجه کو حاکم  
سر من می و در  
بنور او بگر ما شود  
جمال که خایه  
بنا نموده در انجمن  
بنا نور خطه و نور  
شب آید که نور  
صفا بجام ما را  
نور او تو اند  
بکالت زباها کو  
مردم دیده ما  
شوق تو شمع خلوت  
نور معنی و الفی  
خوان جمیع و معنی  
با دوران که دلش  
در رخشمس الدین  
انجان انجمن نو

مجلس عشقت و میگویند که

برضایین بود که با من

شمع بزم جانم از نور و

که منکر میخواند انکار



کر این خدا چمن بستان  
چراغ عالم او در کمال  
نور چشمی که از دیده مردود  
دایما جام بقا در آن  
ای نور چشم جان من  
آینه کس نیست که از تو باشد  
خوش آتش آفریده شود  
هر خیالی که نقش می زند  
کجاست میخانه جنت الما  
عاشق مست چون سخن گوید  
تا که من بامن بودم  
روح و روحی در وی  
خواه می نوشد خواهی بود

چراغی که این نور اندین  
نعمت الله را اگر بانی  
چنانچه مستمیر بودی بانی  
یوسف مصر و لی پادشاه  
در خرابات فناست ز خود  
بست بر میخکوبت بر سجده  
عجب بر او دل کنی چون  
نور با جمل عالمی محجوب  
از روی دود و دود که منظر  
چشم من شد بنور او  
بود آن بوسه و این  
خوش بختی است که گوی  
عقل محجور میشود لکن  
ایها الطالب جامه  
چون نباشد من بشمار  
من را و جان خدا کند  
خواه به عیادت او بر کن  
من چه از آل حسینم  
عاشق و معشوقه فراموش  
روشن می بینم شمع  
یا دکار ما کند از این  
نور چشم نعمت الله

باسیلمان اگر حریفی  
دلبر مارین تو اندین  
هر چه باشد او میر انداز  
روح عظم کفتم و شکست مرا  
عاشق و مستمیر خرابم  
من خلیل الکرم و شام بخشن  
ایضا و لطف خودی او  
بر برده دیده از آن  
از آتش عشق و شمع شوی  
نظری کن بنور او  
جام گیتی نمادست او  
دست ساقی پاک و سوس  
کر تو هستی محب سدا  
عین مصلوبم که مشکین  
عاشق که در جسم و که در جان  
من چه پی من در در و خلوت  
نور او در دیده عالم  
کل شی منکون غنچه  
گر خیالی نقش بندی در  
کفر زلف اوست عالم  
نور او در دیده عالم  
خلق و حق با هم کرمی

خامش کن این نور  
خواه جسم و خواه جان  
جام من با تو ایجان  
مستمر با قوی که نماند  
در باره العین  
لطیفی کن از رو کرم  
تا غیر نور و نور خیزی  
تا چشمش دیده ام  
نظری کن بنور او  
جام گیتی نمادست او  
دست ساقی پاک و سوس  
کر تو هستی محب سدا  
عین مصلوبم که مشکین  
عاشق که در جسم و که در جان  
من چه پی من در در و خلوت  
نور او در دیده عالم  
کل شی منکون غنچه  
گر خیالی نقش بندی در  
کفر زلف اوست عالم  
نور او در دیده عالم  
خلق و حق با هم کرمی

در دیده عین  
بسیکوی که بخت  
در همه بکتهای بهجت  
نعمت الله که خواست  
آبرو در موج و دریا  
صورت و معنی بهجت  
عاشق و معشوقه ایجان  
نعمت الله در همه عالم  
نور روی او بنور او  
سویب کرد در وان  
یوسف و سراج من کی بود  
سیدم آینه گیتی  
نور روی او بنور او  
در غمی منی چو اولد  
حین مارا بیک سر سوز  
نعمت الله که خواست  
گفت ابد و این ما نماند  
در در و دامنش  
یک نیک اندیشه کن از خود  
عاشقانه خوش در آید  
سیت و خراب این  
ماییم حجاب این

آن کی در هر کجای  
دیده بکشت سپا  
در همه بکتهای بهجت  
نعمت الله که خواست  
آبرو در موج و دریا  
صورت و معنی بهجت  
عاشق و معشوقه ایجان  
نعمت الله در همه عالم  
نور روی او بنور او  
سویب کرد در وان  
یوسف و سراج من کی بود  
سیدم آینه گیتی  
نور روی او بنور او  
در غمی منی چو اولد  
حین مارا بیک سر سوز  
نعمت الله که خواست  
گفت ابد و این ما نماند  
در در و دامنش  
یک نیک اندیشه کن از خود  
عاشقانه خوش در آید  
سیت و خراب این  
ماییم حجاب این

ای از جام جهانی  
بر لب دریا بیکر و بدم  
نور نرم سودا و لطف او  
در خرابات معنایان  
آبرو در موج و دریا  
صورت و معنی بهجت  
عاشق و معشوقه ایجان  
نعمت الله در همه عالم  
نور روی او بنور او  
سویب کرد در وان  
یوسف و سراج من کی بود  
سیدم آینه گیتی  
نور روی او بنور او  
در غمی منی چو اولد  
حین مارا بیک سر سوز  
نعمت الله که خواست  
گفت ابد و این ما نماند  
در در و دامنش  
یک نیک اندیشه کن از خود  
عاشقانه خوش در آید  
سیت و خراب این  
ماییم حجاب این

عین مارا بیکر و بدم  
نور نرم سودا و لطف او  
در خرابات معنایان  
آبرو در موج و دریا  
صورت و معنی بهجت  
عاشق و معشوقه ایجان  
نعمت الله در همه عالم  
نور روی او بنور او  
سویب کرد در وان  
یوسف و سراج من کی بود  
سیدم آینه گیتی  
نور روی او بنور او  
در غمی منی چو اولد  
حین مارا بیک سر سوز  
نعمت الله که خواست  
گفت ابد و این ما نماند  
در در و دامنش  
یک نیک اندیشه کن از خود  
عاشقانه خوش در آید  
سیت و خراب این  
ماییم حجاب این

نقش



ما نفس خیال غیر بنیم	رستم سنجاب این عجیب	جانست ثقاب بر و میکان	بر در ثقاب این عجیب
باده میوش جبار می	دیدیم وجود منت الله	چون جام و شرب این	چون جام و شرب این
ای که گوی کجا توانید	خلق را مظهر خدا می	قدیمی زنجبوت در پیش	قدیمی زنجبوت در پیش
نال زار غلامان	دیدیم کشت و هر کی می	نور چشمت و در لعل پدید	نور چشمت و در لعل پدید
انجمن خنجرین می	حال سگین بی نوا می	در در دوش مدام میگویم	در در دوش مدام میگویم
دوره و آفتاب در لعل	نعت الله بید است	سید و بنده را بهاد می	سید و بنده را بهاد می
حسن او را که دیده او	چشم بکشا همان بهی می	جام و می را بهد کرد در	جام و می را بهد کرد در
نور ویش چشم او می	شیرینی و خورده پین می	جام کبیری را بهد کرد	جام کبیری را بهد کرد
ما بهایم و عین ما است	نور آن روی ناز می	نور چشمت دیده روشن	نور چشمت دیده روشن
چین زلفش جدا و جدا	نعت الله این حضرت	آن اما شد کنایه می	آن اما شد کنایه می
اب و پیا با ما نشین	کل و جملش بدست او می	از سر جان چه مار و ان	از سر جان چه مار و ان
چشم ما روشن نور و می	نظری کن عین ما می	دین ما اقیاب و جبریت	دین ما اقیاب و جبریت
کرد لفظ مدنی کرد لفظ	این خطا پن که میروید	عشق مست و عقل محو	عشق مست و عقل محو
خوش ما با ما در نشین	ذوق سید حیات می	جوادان با ذوق او می	جوادان با ذوق او می
چشم ما روشن نور و می	عارفانه خوش در نشین	بهت بر خیز از سر هر دو	بهت بر خیز از سر هر دو
کرد لفظ مدنی کرد لفظ	خوش ما با ما در نشین	سر به بر پای خود و از	سر به بر پای خود و از
خوش ما با ما در نشین	و ابره که شد مدام از	کر نیایی محرمی و بهد	کر نیایی محرمی و بهد
خازن دل خاوت خاوت	مجلس عشق و ماست حرام	نعت الله بایت با ما	نعت الله بایت با ما
ایران کنه و خیر	آبر و جباریت با ما	مجلس عشقت و ما در	مجلس عشقت و ما در
خوش ما با ما در نشین	جوادان ز جنت الماد	از بلا چون کار با لاک	از بلا چون کار با لاک
خازن دل خاوت خاوت	پنج ما با ما در نشین	جمله اسما مصحف آیت	جمله اسما مصحف آیت
ایران کنه و خیر	خیر ایت غنا	سر به بر پای خود و از	سر به بر پای خود و از

جام میرا بنوش خوش	چین بصیحت کست در	حلقه کن بکوش خوش	حلقه کن بکوش خوش
ور تو صفا جو خوش	از سر کانیات خوش	آینا بی بهوش خوش	آینا بی بهوش خوش
خوش برو تا با تو خوش	در خرابات منت الله	کر سالی بکوش خوش	کر سالی بکوش خوش
کر می کن با خوش	بکفشش سر می نشین	شاد و بر خیز و می نشین	شاد و بر خیز و می نشین
جام می نوش با می نشین	در خرابات عشق مستانه	بمشای مرا می نشین	بمشای مرا می نشین
با چنین طایفه کی نشین	با دلشش و روش	پیش رند مکر می نشین	پیش رند مکر می نشین
و سیدم در پیاد می نشین	نعت الله اگر کسی جوید	سایه نور شید علی نشین	سایه نور شید علی نشین
اقاب جرح معنی نشین	کوهر در یامی معنی نشین	عارف و معروف نشین	عارف و معروف نشین
نعت الله اسرار معنی نشین	راه جان روشن نشین	کار دل به نشین	کار دل به نشین
در طهور و قد فی نشین	سید از صاحب لانی	کرد بر جانت بکوش نشین	کرد بر جانت بکوش نشین
میکوه طوبی و معنی نشین	و بیکر آن جانده جان نشین	و بیکر آن جانده جان نشین	و بیکر آن جانده جان نشین
خوش بخوان قرآن نشین	رلبود کجف کجف اله	نعت الله کجف کجف ویر نشین	نعت الله کجف کجف ویر نشین
و اوست اینک نشین	خوش خرابانی و در نشین	مسافری سرست نشین	مسافری سرست نشین
رهنمای یار یاران نشین	علم ما علم بدیعی و کست	از معانی و بیان نشین	از معانی و بیان نشین
دیده روشن بجا نشین	شهمدین از معنی نشین	و اکتا و دار نشین	و اکتا و دار نشین
جست عالم با ما نشین	این و آن باشد نشین	این معانی از نشین	این معانی از نشین
میخیزم سو کند کجا نشین	عارفانه با تو میگویم روا	باده نوشا لغا نشین	باده نوشا لغا نشین
نور کجش ما نشین	مجلس عشقت و ما نشین	کر جیست از نشین	کر جیست از نشین
راه و بار میروا نشین	نعت الله سید نشین	و دیده بکشا نشین	و دیده بکشا نشین
نور چشمم از دیده عالم	خیر این که بند نشین	در خطا بر سر طاهر نشین	در خطا بر سر طاهر نشین
نور و می او نور و می	نور و می او نور و می	نور و می او نور و می	نور و می او نور و می

چین



حرف حرف بر لوح عالم  
صد بر آینه ارد در نظر  
در خرابات فنا جام  
چو خوش آیت آینه در دست  
شراب و خمر جام  
چو خوش ساقی خوش  
گر کدالی کنی نواز  
آنگاه کن در پیش  
جامی که نماند  
اگر قلم میان او نگار  
نوسنگی آنگاهت  
ساقی مست و جام  
جمله عالم نشان و نام او  
هر که ما چون فدا و دریا  
ماورائی خدمت  
و در که زلف تیر  
چون نهان تو بیاور  
گنبد از نام و نشان

در تیره مشهور می نام  
لاجرم بر آینه او را  
غم خوش غار غم از  
چو خوش و قیست و جفا  
چو خوش در و قیست در  
برای یار کردم و خوش  
زستی همه خفاش خوش  
گر کدالی کنی نواز  
آنگاه کن در پیش  
جامی که نماند  
اگر قلم میان او نگار  
نوسنگی آنگاهت  
ساقی مست و جام  
جمله عالم نشان و نام او  
هر که ما چون فدا و دریا  
ماورائی خدمت  
و در که زلف تیر  
چون نهان تو بیاور  
گنبد از نام و نشان

بجز مود و میا نماند  
خواه از لوح و لعل  
غم خوش غار غم از  
چو خوش و قیست و جفا  
چو خوش در و قیست در  
برای یار کردم و خوش  
زستی همه خفاش خوش  
گر کدالی کنی نواز  
آنگاه کن در پیش  
جامی که نماند  
اگر قلم میان او نگار  
نوسنگی آنگاهت  
ساقی مست و جام  
جمله عالم نشان و نام او  
هر که ما چون فدا و دریا  
ماورائی خدمت  
و در که زلف تیر  
چون نهان تو بیاور  
گنبد از نام و نشان

خوش میانی در کنار  
باز از سر از معانی  
غم خوش غار غم از  
چو خوش و قیست و جفا  
چو خوش در و قیست در  
برای یار کردم و خوش  
زستی همه خفاش خوش  
گر کدالی کنی نواز  
آنگاه کن در پیش  
جامی که نماند  
اگر قلم میان او نگار  
نوسنگی آنگاهت  
ساقی مست و جام  
جمله عالم نشان و نام او  
هر که ما چون فدا و دریا  
ماورائی خدمت  
و در که زلف تیر  
چون نهان تو بیاور  
گنبد از نام و نشان

خوش میانی در کنار  
باز از سر از معانی  
غم خوش غار غم از  
چو خوش و قیست و جفا  
چو خوش در و قیست در  
برای یار کردم و خوش  
زستی همه خفاش خوش  
گر کدالی کنی نواز  
آنگاه کن در پیش  
جامی که نماند  
اگر قلم میان او نگار  
نوسنگی آنگاهت  
ساقی مست و جام  
جمله عالم نشان و نام او  
هر که ما چون فدا و دریا  
ماورائی خدمت  
و در که زلف تیر  
چون نهان تو بیاور  
گنبد از نام و نشان

سرفدا کن در سماع  
اگر ذوق صفا دار  
هرات کار با بد در  
چو خوش حالی که مندم  
بغیم و غمت رید  
حافظ جامع خدا  
مبینا بدعیان  
صوفی صفا صفا  
کر باشد درین سران  
بغمت الله را اگر با  
غم مخور چون ابله  
عاقبت پیکان کرد  
هر که باشد همچو  
چو در نامش بود  
جام می عشق تو  
در ره عشق تو  
گوش کن ای یار  
جام کیتی نما  
در و مندی خوشی  
هم مرادی ازین  
همچو بیل زکل  
وقت سریت و

بغمت الله را اگر با  
غم مخور چون ابله  
عاقبت پیکان کرد  
هر که باشد همچو  
چو در نامش بود  
جام می عشق تو  
در ره عشق تو  
گوش کن ای یار  
جام کیتی نما  
در و مندی خوشی  
هم مرادی ازین  
همچو بیل زکل  
وقت سریت و

بغمت الله را اگر با  
غم مخور چون ابله  
عاقبت پیکان کرد  
هر که باشد همچو  
چو در نامش بود  
جام می عشق تو  
در ره عشق تو  
گوش کن ای یار  
جام کیتی نما  
در و مندی خوشی  
هم مرادی ازین  
همچو بیل زکل  
وقت سریت و

بغمت  
بغمت  
بغمت

بغمت  
بغمت  
بغمت

بغمت  
بغمت  
بغمت



استانی ترک بجز نکو  
صفت رند اینست  
غیرت ارداری ز غیرش  
گرچه عالم بدو روی  
بابا و محتاج وادار  
در دواخت و وایسم او  
با نشان ازلی ساقی  
مرغ جان زهر جگر  
درومندیم و وادار  
نوری از آن کنار  
بسته میان بخت و کرم  
عاشق کنار وادار  
مگر صورت کوی  
نقاب ماه را کنار  
خیالش نقش کن بر پرده  
نقش و حیا از آنرو که  
است و حیا بر پرده

در وصال بجز و جوی  
فصل رضوان کو  
غیر و نورست بیا در  
مگر خدا وانی جدا  
لطف میسر ما شیطا  
توفیقی این غنا  
عارف و دود و از خود  
استخسین سدا و نهان  
بی نشان و ساقی از  
ساقی بر زلف نشان  
کشته عشقم و می جاود  
از ما مکن کن که ما  
روشن جو آفتاب  
انجا میا شکرش  
عشقیم و ادیم که ما  
و می در چشم مست  
در مصورت تو  
بنورا قناب او  
بعین دیده پنا  
عالم سرب و بر  
دور دیده ما  
این بر و و هم جام

غره علم و عمل چندین  
نور چشم عالمی  
از آن بجز که ملک  
از خدا میدن خدا  
فا در محشر در عالم  
از فنا و از بقا  
در همه حالی که باشی  
بر کنار از ما و ما  
در خرابات مناعت  
سیر پای او و کن  
دوق مستی ز مستطیل  
ما را کنار که آیم  
با آن لوبن همیشه  
ما هم سوا عشق  
سید موی که سلا  
بعین مصور و ما  
عجاب و بوج قطره  
ولی چون آینه  
جو عالم عینا  
بنگر که سرب  
اما نظر کن حقیقت  
مگر در نیست و کز لولا

بگذر بار مسقی و  
روشنش می بین  
معنت است با مش  
در حقیقت فعلها  
این فنا و آن فنا  
نعمت است در اجداد  
همدم جاویم و فراق  
استیقن را بر همه  
نعمت است در اجداد  
سودای سبانه چه  
کریه ای بهشت جاو  
عالمی به حساب  
بسیار صفت سر کو  
جانناز تو بر وانه  
ریش و دل مهر و خون  
از علی ولی ولایت  
فاک آنرا و ستایش  
در عزم که ترابنا  
با طنا با جلا خوش

در کوی نبی بر تو  
دریندربای بی  
نظر کن با طر و منظر  
بوی و ای او را  
از جدت صومعه  
مسانه درای در خراب  
کدر ز حدیث دی  
سودای سبانه چه  
کریه ای بهشت جاو  
عالمی به حساب  
بسیار صفت سر کو  
جانناز تو بر وانه  
ریش و دل مهر و خون  
از علی ولی ولایت  
فاک آنرا و ستایش  
در عزم که ترابنا  
با طنا با جلا خوش

روشن بخرا ماه  
بیا در چشم مست  
بعین ما در بند  
و می در دیده  
تواند بیدار بخان  
ایدل ز جها بخان  
در کوشه میسکه  
یاران حریف را  
امروز صفات خود  
در چشم بر آب  
رندان بهار نمر  
مستانه بزم ما  
با ما تو حدیث  
ایدل بد خانه  
رندان مجرد شو  
مستانه جوهر وانه  
ابو اعظ ازین  
خانه دل ز غیر  
هم و لایت خدای  
این بالش آن  
مسکن خود و را  
با طل خویش را

در کوی بخت بجز  
بنورا و سپا در  
هزاران آینه  
بچه شبها با او  
کتاب نعمت است  
در عالم عاشقی  
در بحر محیط حال  
از خالق وجود  
خواهی که خدا  
هر سو برو و زما  
خاک کف پای  
بستی بگذار  
بنگر تو جمال  
مستانه در انوار  
با صورت مهر  
چو نرنگ دیده  
سید تو اگر طالب  
ترک این خلوت  
بمده خادم علی  
باش مولای  
جام کیتی  
اقاب از چه ماه

می بین که خوش  
در آن کینای  
نظر کن در همه  
مسما در همه  
دامن چه صدف  
جرغنی عشق  
در چهره سیدم  
خود را بکمال  
در عالم سستی  
در جام جهان  
چونایه مجرد  
بی منت کاشانه  
در یا شود  
فخر بر حسب  
منصب خویش  
نظری کن در  
بر در سیدم

در کوی

در کوی











چو چه میخوای پس در یکجا  
 بر که مینی دست او را بده  
 دست بکش از من خود را  
 شایسته است از ما بگو  
 آنچه چشمی که بیند و  
 دست بکش از من خود را  
 خوش در او در کجا ما را بگو  
 هر چه می بینی بنور او کن  
 چشم ما از نور او پس و  
 در وجود تو لیکن سیر  
 در خرابات می نازد از  
 قطره و بحر و جابجای جو  
 در خرابات فدا افتاده  
 غیر او نفس حقانی پیش  
 یکدیگر با ما متبحر و عظام  
 رند گمراست گریخته  
 شرح اسما الکی خود بخوان

عاشقی در بادلی از باد  
سرب چایش نه از و او به کج  
حضرت بکیتی بهمت کج  
نعت الله را چشم ما به  
عین ما جوفی بچشم کج  
که در نیدمی دید بهمت کج  
صورت و معنی بهمت کج  
نعت الله جو که نابا به  
هر چه بچوئی به از با کج  
نور او در دیده مینا کج  
خوش در او بجر ما را کج  
نور او در دیده مینا کج  
حضرت بکیتی بهمت کج  
ساقی سر مست استی کج  
خوش در او بجر ما را کج  
هر چه میخای بی از با کج  
جای ما جلی بی استی کج  
سکندار نشن خیال او کج  
نشد کج کج دل از با کج  
ذوق سر مست استی کج  
در خرابات میان استی کج  
ایش در دفتر اشیا کج

یکدیگر می بایاد دریند بر باد  
 عشق را جانی مخیر نشد  
 نقطه در دایره پنهان شد  
 نور او در دیده چنان بگو  
 بر کف ما خوش جانی بر  
 کمره کاه کاه در جهان با  
 نور چشم ما ست از دیده  
 نعمت آنکه را از ما بگو  
 در وجود خوشتن سیر کرد  
 در خرابات فشارند از  
 جوچه میجویی پادریا بگو  
 ما ز دریا بیم و در غم  
 آینه کرد صد شماری و  
 جستجو لعل شقایق خوشبو  
 آبرو جویی دریند بر ما بگو  
 قلاب و قوسین ازین طر  
 از بلا چون کار ما بالاکر  
 سید ما را زبا سین مستطیل  
 آب رو جویی دریند بر ما  
 دینی و عقیقی باریک انگشت  
 در جمیع اینها دور از طلب  
 نور او در چشم ما نهان شد

آب روی لعین پاک  
 جای آن بجای نبرد  
 اشک را کفایت نهان  
 در صفای جام مارا  
 منصبی بالاتر از بالا  
 آنچنان نهان چنان  
 حضرت کیبای همت  
 سید سرست ما آنجا  
 عین ما جوی لعین پاک  
 در همه آئین اورا  
 نعمت اندر همه آساید  
 مخزن اسرار و ادانا  
 منصب عالی از آن بالا  
 صورتش از معنی ظاهر  
 حضرت کیبای همت  
 یک سما از همه آسمان  
 آنچنان نهان چنان

[illegible]

در حجابات معانی که  
شروانشو سوسو می کرد  
از پیکت از ما بگو  
صل از دریا و آبجو  
هر درستم از ما بگو  
حضرت کجای پیما بگو  
ز چنین کنی با آنرا بگو  
خلوت میخانه مارا بگو  
نور او در دیده میانه  
دل بدیده چه مارا بگو  
حسن او در دید و بینا  
در سر ما یه سودا بگو  
مرجه می منی از او دار  
آب شنی صحبت حبلا  
آن خط آرزوی دل کا  
در باب آرزو دل طلب  
سیدار عیان و کنار  
عین با جوی بعین  
در جان جامی خوشی  
جامی نان سچای هر

زنده سستی خوش انجی کج  
 برو عالم ایامی و امکنه  
 هر کج گنجت گنجی درو  
 غمت الله جو که ما برادر  
 انجی گنجی از انجی  
 دست بکش و امیر و محسن  
 عاشق و معشوق ما برادر  
 شرح اسماء و صفات  
 غمت الله در همه اش  
 رو جهان بکند از مایه  
 زنده سستی که سنجی ای  
 در خرم ما را و جو در  
 غمت الله در همه اش  
 در لوزه غمت حبس  
 از خود در انجی و خاله  
 ذرات گنجی از خورشید  
 برتر شوا که ره برور  
 دید و ما جز خیال ما  
 هر چه سستی مر که آید  
 مجلس غمت این ما  
 غمت الله در همه اش

حضرت کبیری پناه  
کنج دوازدهم ایشا  
شاه اسماعیل  
برج پنجم ایشا  
صورت و معنی آن  
یک مسافر در راه  
اکتفی کبیری پناه  
در خرابات مغالطه  
که حضور می باشد  
نجاشی زخمت ایشا  
چون لی شانه خود  
روشن شد ندازه  
نور او در دیده  
حضرت کبیری پناه  
ترک ناو اگر دو

تاریخ  
۱۰۰

کچھ



کنج او در کنج دل ایچان کج	جافند کن حضرت جان کج	سینه بکینه بار طلب	مخزن اسرار اسرار طلب
نقش می بید خیال این د	نرک این د آن بود کن کج	لف کافر کثیر اورید	نور روی او برین ایمان کج
درد و دوش نوش کن شاد	عش مجور از درد او در	بنت الهه اگر جوایب	محبس غذا نشسته اید
	معش است که جو که نایاب	سکر این معش از آن بار	
درد کوه روی در کج	از حبس بگری جان کج	جوهر در سیم از طلب	خوش در او بگری کوه کج
عقل مجور است ترک دین	عاشق سر مست جان کج	کینا انج کفشد مضار	در سر وار قمار در کج
در لب زنت دیش خوش	سر خود کند ز خاکستر کج	جافند کن حضرت جان طلب	دل بدیده از درد کج
	کمر راه معش است سر	بر روی از آل پیغمبر کج	
درد اگر داری دو از خود	هر چه بچو می جو از کج	نشد که دی سولوبو باکی	غرق آبی آب را از خود کج
روفا شونا بغایابی خود	بولندی فانی بغا از خود	از خودی تا چند کوی با خود	خود را کن رو خدا از خود کج
کنج در کج دل ویران	کنج اگر خواست با از خود کج	صورت و جام می نو	حاصل برده و چهار خود کج
	معش الکلی و نامعش در	معش است که را با از خود کج	
با کفر عشق پیا پیا جان در	برو کرده بکوه در مناجاد	بکجی که کنی غبت سار کج	بکجی که بود میسل و لوی کج
شعاع نور مراد و نور دیا	نشان شورش شمع زده کج	خیز از درد اگر بر پی خال در	و کوفت خود اسی برود کج
پایان اگر خود آه می خورم	حریف است خود کج	خوابش مرگ اگر سودا کج	چوبد عاشق چو سی ز کج
	کرد و فک طلب کنی ز کج	بگذر ز خود و بر و خدا کج	
در کعبه معین با نظر کن	کنج در او دما با کج	مادری درد نوش کج	با درد در از ماد او کج
از مابش و نصیحتی خوش	یک کن بکیش خراج کج	دیف کنی نم کن کدانی	از کب حدال خود کج
که طالب علم کیمایی	ز خاک سیاه کیمیا کج	روح بگری و حب کج	بگذر از کدورت صفا کج
بشش فروزیم پیش	از هر دو مراد و مراد کج	مستیم و حریف نعمت کج	در محبس او پامرا کج
	ورنیز در ابا و عین با کج	چو کج از این آن خدا کج	
عجب است لما که در جم و کج	هر صحر که نماید از انج کج	خوابش از آسانی جام کج	در کجی که میجو با کج

در کعبه معین با نظر کن

چو جامت زنده دل کرد	هر او در برم سمن می جام کج	منوش کجا بغا از آن کج	منوش کجا بغا از آن کج
پا بنوار ساز ما او میجو	بگرد و سر گروی که کج	بگرد آه من خود را مراد کج	
اگر در دولی دار پاجد کج	ترغیر زندی شو مراد کج		
حال مینی جز که از مناجا کج	ور خوابت مغا نند کج	محبس جز محبس از کج	خود حاصل نصرت کج
عشر ما در بحر بی پای کج	جان دول ایشا کج	محبس جز محبس از کج	محبس جز محبس از کج
غیر بخش در دلو بر کج	از خدا دایم خدای کج		
بر سر دار فنا با مشین	بیل سید میرد کج		
صدول تجو و دو صید کج	سودا کج که عشق صید کج	بفرغ خبر و ضه ضوان کج	
با ملک فقر ملک سید کج	با در دول خوشم و وار کج	دار و بدر دما در دین کج	
کاست کاهه فرادان کج	کوی که هست نرمن کج	صد خرمن چنین بر باران کج	
مانده ایم و سید ماک کج	جای که پیش لایق جان کج		
عاشقانه کجان رو کج	راه عشاق و انما کج	جاودان مجموع عاشق کج	
بگذر از نام و از نشا کج	ذوق داری که جام کج	در منجا معش ن کج	
بی خیالات این آن کج	پسر و بارش بار کج	از مکان سوی کج	
بجز اباست میرد کج	چنین بگری جان کج		
نوش و پوش و خوش کج	که تو خواهی هوا کج	بر در سیف و شوش کج	
خوش سولی بدوش کج	مست و بدوش کج	آینا بی بهوش کج	
بگذر از گفت و گو کج	ویک سودا جو کج	با جان بکشد جو کج	
شادی روی سید کج	جام می را بهوش کج	در حضرت با دشت کج	
رندانه پیا حریف کج	خواهی که نو پا دسا کج	در کج در او کج	
ور باب نو او میجو کج	تا چند بگری کج	چون بنده حضرت کج	
فارغ ز وجود و سر کج	کر بنده حضرت کج		

منوش کجا بغا از آن کج

محبس جز محبس از کج

صد خرمن چنین بر باران کج

در کعبه معین با نظر کن

در کعبه معین با نظر کن



بغا در عشق اگر خوانی کجا  
سیدنا هست و بند سیدنا  
اما لحن زن چه میگوید  
جبات از وصل میجوید  
بیوی گلشن جان که ز کج  
برایه دار و در دار لقا  
کوشی گلشن جان که ز کج  
بسان بیل جان خوش لقا  
چو سید بنده شاه لقا  
در زانوید چشمه را و میبین  
کولی که منم عاشق عشق  
سرسیت شما مرا جا کز کجا  
شبو سخی عاشق سر زنده  
میوش چشم خوش و عین  
کار چکاری کن ای لقا  
بیر و آفتابانی بند و دار  
زوق کرداری در و بجا  
عفت استعد در سر با لقا  
چشم من کفتم آنچنان لقا  
بن مسانی از آن بجا  
رکنار آبی و در میان لقا  
سخن سیدم رو اینچنان لقا  
ناله جان پیر لقا  
بانه کفتم بجان کجا لقا  
از کلمات بر آید لقا  
معش استدر اعین و ان لقا  
از زبان سر چه وارد لقا

دو

دو

از این مصدر عشق نشو  
بگیرمان با ما در بند و بار  
و حق که عقل میگوید  
از همه اشیا نوصدق  
در خیال او نیست که بزرگ  
در نیمه لایبالی و بوسه  
منی که وصل او بود و از کج  
هرگز ندریده دیده دردم  
از لوح کانیات نخواهیم  
هر کس که عشق منست  
ساقی سوال کرد که منیو  
بستان تو کشتن که با کمال



رو نمود  
سیر و  
بهر حرف  
سجده  
میکنی  
نصرت  
الکمال  
حلقه ایل فنا  
خاک نیست از کین  
نخوت کجاست  
نقابین فرشته  
نقوش منیب







کرمانی با مادرین بر رانین سیدم زلف سبادت بر فشان جستی که نذر روی آن و از جام جباب بجهوش بروز آفتاب حشش در مجلس عشق بزم زندان این ولی از چه خوست از من عشق داری و آرد این بنا چشم خول یکی دی بند	گردشی ارجو ما از خود بشو تاریکیت و چشم میبند از مایه شور و همسر جو بایست از روست با او بی من تو یکی بودی تو عین را بعین مایه جو و نماید در آغوش بگز تبداء غلام حضرت است کی بود زندی چنین بگو کو بر دهر جبه بایش میگو نزد عارف یکی است بگو اگر سبب همیشه این باشد خوشش و ششت بزم بزم زاد فکر جنب جو تصور او مسکین بون ما نماند از او سلطان بکش که اگر باشد عین بر دهر بگو باشد وحده لا اله الا هو گاه و گیسر که بود و جو	مانی چنینیم بزا و را باو مجمع صاحب دلان شد مو باو مارا بکف آرا با با جو مفسر کردی روان بهر سو تا بنام بدی تو یکی رو چون سید مست و کر کو بگذارش بر و بگو میگو بخار و را و جو و دیگر کو سایه و کجا است شوی تو حاصل عمر خود ز خود می جو عبران بکت بگو که دیگر کو نوجوان خول نه بینی تو و حسد لا اله الا هو جام جهان ناست که دارم تو عشق آتش خوش که خود بگو هر که دل غیر و آرام نازد سهل نیست سید زندان هر دو درد و عالم خدا یکی است همه رفتی بوجه او دارند هر چه خوب میکنند نیست غیر اندر بند بگو	از این مستان محموران جو ادعای پید او ما فاعلم باو گاه در محنت کای در سو نفس اندر از محموران جو غریبی در دو کون میگو چندم ترک کی شود بند ناز تو بافی است بگو تو طالب و غمت است بشو حضرت و حضرتش می جو حرفه خود بجام می شوی در بی آب بر روی هر سو کیسوی سیدم خود می شوی لا حرم دارم با بودی مگو مومنی بخدمت میان ما او آب بگویم در عسر جو آینه دارم دایم در عسر و حلا لا اله الا هو حسن و را برین تو در بر عجربا بختاب و بگو کو غیر اندر میکنند مکر از چندم خوشتر ز جام مگو جان جان جو می شوی	ایینه در خود را می بگو هر که چشمش غیر از او ندید آن یکی در هر کجا خوشتر میرا ملائکه در هرستان بگو عاشق ندست قلمش بگو با دور و او یکا یکی باشد می وحده ز جام کشتن تو که همه بافتند و وقت از او گر میگیم ترا و در حد جان جام گیتی نابدست آور نبود برین طور مایه او نا حجاب بود سر مگو عقل مگو بد مگو سر عشق دیده ما هر یکی پسند یکی خوش و را در عسر میان ما سید بند نشسته و بر و آن یکی در تلو و و نمود جام می را بنوش ندانه در خراب است ندرستی و حلا لا اله الا هو ساقیاد و دو جام بیا در غلظت کشت از غلظی	نابینایی جانان در و هر چه بود در نظر بند مگو سمی نابد و ولی از ما و تو برو عقل هر چه خواهی گو باش با عاشقان او بگو کج معنی ز کج صورت جو نوش مگو که زردان میجو نابینایی بنور او آن رو خود نباشد و جو مایه او عشق مگو بد سخن مگو چشم حول که یکی بند مگو نابینایی عین را رسولو دو نابد ولی نباشد و قول مستانه می گو در طلب مگو مایه او غیر ساقیاد و دو جام بیا در غلظت کشت از غلظی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکمل



شیرین جام می بستان	گرچه چشم خواب و لو	سندم افش خیال و چشم	هر چه آید ز نظر چشم
شده و آن بخت بگو	نعمت اندر هر عالم کی	گرچه حول مجنون بکشد	
عشق مرسته رگونی معانی	لست آن حجاب ز ما بگو	اگرچه منوش ز جام حباب	عین با من بود زین در باجو
موج در با نیم نور پایش	برود دل در پی او گویند	بشنو از خود سخن دیگر کن	هر چه گوید گو بگو آنرا گو
چون آب زین گیشی نماند	خوش حسنی گوید و گویند	چشم روشن نور زده ای	لاجرم چشم ما در راه
عارفانه سواد خوشش بگو	چون لا اله الا هو	و گشتاده میگشاید روز	سید بنده نشسته در روز
عزیز عشق است ما در دلم	عین با من بمانی جو	با شری عاشقان او بگو	تو ز من بشنوی و من از او
در دلم چشمه در دلم بکی	آن کی باشد و نباشد و	عجز نیست ز وجود اید	خوش بگو لا اله الا هو
چشم بکشتای مستان	از زمین بشنوی و من از او	خرد پاک که در دلم اری	جایه خویش از خودی بشو
اگرچه از ما سببی ندارد	نعمت است یک است عالم	فارغ است از خیال عقل و دود	این ولی پیدا شده از او
چشم به مهر موشد و دل	جان جانان خوشش در دلم	خبر کی در چشم جلد عالم نیست	خود چنانچه پیش چشم
تا پیشش در کنار او نمانم	آب و حوئی با او نمانم	ختم بخانه بیکم در چشم	چشم حول آن کی بیند
	موی کجده میان او	در دلم عالم بزرگی دیدم	
	نعمت است رگونی معانی	در پی ساقی روان شد بگو	
رجب عشق و جزم نماند	وصل فضل فریب بعد حجاب	عین ز با نیم در با عین	عجز با ما در دلم در با عین
عارفی کردم زنده از معرفت	نزد ما خبر عارف است	زنده سر سبز در گوی معانی	زاده چشم سر سبز است
هر ملاک با از آن بالا	آن بزرگوار است لا اله الا هو	دیده ام آینه بکشتی من	خبر او در آینه پیدا است
	نعمت است چون سخن بگوید	روح قدسی شایدا که با جو	
بخت جاودان با او نشو	حضور با او نیست	دارای که با من میماند	کناری با چنان دلدار شو
عقل و خرد خوش باشد و دل	اگر باشد که چشم خوش شو	خدا را که با من میماند	چنین بزی چنان چنان شو
از این جهان نشو	اگر بانی بخت با او نشو	مقیم عشق او گشته کردی	فدا به سر سبز باز شو

شادی نموده که خورشی	شوی ز عمر بر خور و خوش شو	شادی نموده که خورشی	شوی ز عمر بر خور و خوش شو
وقت است خرابی شش شو	بار با حجاب بشو	وقت است خرابی شش شو	بار با حجاب بشو
و بدن آن فاجعه شش شو	چشم چشم پر از آب است	و بدن آن فاجعه شش شو	چشم چشم پر از آب است
هر که چند بخوابش شو	کحل بگرد و کلاب از آب است	هر که چند بخوابش شو	کحل بگرد و کلاب از آب است
خوش بشو شکر سوز و ف	هر که گوید جو خبش شو	خوش بشو شکر سوز و ف	هر که گوید جو خبش شو
جعد افش با بیان ما	منبل زلف بر نشان کرده بشو	جعد افش با بیان ما	منبل زلف بر نشان کرده بشو
آمد در بزم ما از رخ افکند	بر شمع بیغ عشق عاشقان بشو	آمد در بزم ما از رخ افکند	بر شمع بیغ عشق عاشقان بشو
از قیام سر بر روی آب	آتش انداخته و این معنی بشو	از قیام سر بر روی آب	آتش انداخته و این معنی بشو
زوق و جبهه در دلم شای	زادنی عشق از بزم ز جام او	زوق و جبهه در دلم شای	زادنی عشق از بزم ز جام او
نعمت است در دلم شای	جام وحدت است در دلم	نعمت است در دلم شای	جام وحدت است در دلم
سودا از مطلقه و مستور	لبه است از معانی آبی روی	سودا از مطلقه و مستور	لبه است از معانی آبی روی
زنده ساقی جام می با	عشق و جزم از آن بدر	زنده ساقی جام می با	عشق و جزم از آن بدر
بر سر سلطنت سلطان	هر غم غم است و این بشو	بر سر سلطنت سلطان	هر غم غم است و این بشو
هر کسی سازد آری در شای	نعمت است در دلم شای	هر کسی سازد آری در شای	نعمت است در دلم شای
آتش می رجان ما اند	بر سر بر دل نشسته شاه عشق	آتش می رجان ما اند	بر سر بر دل نشسته شاه عشق
ساز جان خوشی بشو	برده کوی دلبری از دلم	ساز جان خوشی بشو	برده کوی دلبری از دلم
شاه با از است عالم	این لطیفه بین که سلطان	شاه با از است عالم	این لطیفه بین که سلطان
نعمت است در دلم شای	دلچسب و در کشتی شای	نعمت است در دلم شای	دلچسب و در کشتی شای
عجز است و عجز او	عقبازی کارشش شای	عجز است و عجز او	عقبازی کارشش شای
دل فراوان کج از او	نور مار روشن است ز آفتاب	دل فراوان کج از او	نور مار روشن است ز آفتاب
سپدا تا مهالش دیده	دیده را از این آن بشو	سپدا تا مهالش دیده	دیده را از این آن بشو
خون سحر از آن بخت	رافت کجده نموده بخال	خون سحر از آن بخت	رافت کجده نموده بخال
شادی با هم کرد	شبهه افشش کجاست	شادی با هم کرد	شبهه افشش کجاست







اگر جان خیرت کرد دل عاشق  
بیا بگر عشاق سار عا نقان  
وار و محسن ندان بدین بند  
خبا غل عشق اوجبال نه خور  
سرید پر خوارم خم منجان به پیش  
عشق احو مجاب شد نه  
در گلستان کلبی که می خشن  
نقش غیری خبا کر سید  
درد و عالم جز یکی دانم نه  
عشق جانان روز و شب  
اعضا و مات زدن از  
جان ز جانان در لغ و  
در خرابات هدم جبار  
دیدم روشن نبوی صلوات  
ما نقش خبا بال تو بخار بر  
غیر نو اگر نقشه شما  
در نقاشی نظر که نو

وگر تحمل نیست علمت اندان دولت  
روا گوشت خلوت را در گنج محبت  
کمال عقل فصل اول شمع چراغ  
نیز از چوین نندی جو باشد جام  
بیا بسازد از آن که در لغت  
غیر او در حساب باشد نه  
و در شش بکلیات باشد نه  
خبر خدای بخواب باشد نه  
در خرابات چو شید  
غیر آن نیست ای جوانم  
مکلف عشق جانانم  
منکر احوال مستانم  
درد در دوش چو سید مجروح  
دل بسیر میکردم  
بسجده چو چوچام  
عزیز و در نظر نطفه نکاح  
لفظی سهوی سپید شود  
کاری بکسیر بکار نذر  
عزیزت کند از یاد که در آرد  
لفظی بخاری که بخار دهد  
حالت نفس سپید نونهاد

طرب گنجش ترسم که او سانی بار  
 روی روشن از گنج کجند آن مجو  
 در بخار بخت و جلا و دلم زنده  
 سر بختی کرد آن بی زرم کم  
 می عشق است جان او عا  
 ساه و آفتاب را در زبانه  
 بجز از جام می که نوش گشت  
 زنده است و خواب باشد  
 که خیال غیر آید و نظر  
 غضبازی است ز شانه  
 چشم ماروشن نوروی  
 در پی داروی دریا نم  
 هر چه دارم امانت عشق  
 سا خیم او می حبت  
 بجز از تخم دشته سخنم  
 در هر علم خود بر آرم  
 زو به ما آبروان هست  
 هر شب بختی که بار  
 بر خاک است کاشته  
 که خاک گنایا

سخن از غیر مگوئی مرا با غیر  
 حرف بخت اند نه جو بخت  
 چه محبوبی خصل غیر که خیرست  
 که در عشق او بخت دل بخت  
 خراشت مطرب عشق ساقی  
 مثل این می شرابا  
 سا به بی آفتاب  
 باز این ثواب  
 نقش او بر دشت  
 عاقبت نیک مسند  
 بر خیال غیر حیرانم  
 بزم بیدان خورشید  
 دست از می خوری  
 غیر او دردم بجا  
 از ما طرب آب که با  
 نار و شماره بشمار  
 امسد که ما آب با

بی نام تو روی او دیده  
 چشم در باغی است گرد  
 دیده در آینه نگاه می کرد  
 ای کار در نگاه بر دیده  
 هر که بنده بعین ما را  
 دیده هر دانه که می بیند  
 آن که در حجابی و در روید  
 از این جوی تمیز شریف  
 بر بوی محراب عین باران  
 از چشم در چشم روان شود  
 از این دیدار دیدم از دیده  
 دیده در باغی و در شریف  
 از این دیدار چشم از آن  
 از این کار تو کار در دیده  
 از این دیدار چشم از آن  
 از این دیدار چشم از آن

هر چه دیدم همه نمود بد  
 در نظر آب سولینو و بد  
 جان جانانه رو برو و بد  
 لغت القدازا و نظر و بد  
 سبب نماید چو نور در و بد  
 حد ف و بحر هم گهر و بد  
 آفتابست در قمر و بد  
 هر که او نور لغت الله و بد  
 نونی که مثل حال تو دینا  
 نگاه کرده در این ترا  
 بغیر است که ما را زما جدا  
 از آنکه بد به چشم نوحیم  
 منم که عارف معروف لغت  
 بنور بد و بدیم نور و بد  
 چهره رخ را ز خند او را  
 نظر فرما بنورا و بد  
 تمام بلبان سرفت کرد  
 و رو بد ما پیش که تواند  
 خوش گوشه بکفر و بد  
 غیبی عیا یکرده ما  
 ذوق لغت و کفایت  
 حسن لغت خدا و بد

رفت و پس بسجده  
و بدو مایکی یکی حبیب  
چند کوفی که سرخ می  
نور او را بنور او  
نور و فی که چشم  
جام می هر که وید  
وید وید و بنور او  
جان و جانان همد  
فرز و فرست خیال نوا  
ندیده و بدو سرخ  
لبوی مردم و بدو نظر  
کسی کو بدو بیکانه  
زلا که گذشت به طای  
چنان نور چنین دید  
سعادتین که سنا  
با الغام داد و غم  
نیمی از گشتا نش  
گوزت که در و بدو  
بک افق محبت که  
هر ذره که غنی بود خوش  
خود خوشتر از اینفو  
نیار و نشستن

[illegible]

ویدیه  
سندیه



الف بر خواندم کردم فرمود	مطی بر عالم آدم کشیده	گذشت از خود از عدم	نازده سبقت منم
غزل است است خراج	زحمه زان عاقل و ارمیده	بیا با ما درین ریشخین	که در پخت نیکو آرمیده
خیالش نقش می بندم بدیده	چنان نقش چنین بدیده	منور شد نورش بدیده	نظرش که در دیده کردیده
عنا سبب کلافتی	چنین حسنی لطیفی آفریده	در این در سرفا و گنگبت	مطی بر ما تا نه کشیده
ملک است خلق فی الفیض	ملک است با خلق و محبت	برینان مبدد سانی سرت	با محبت میرش کشیده
خبر گشت ز عالم جوید	خود خوشتر از این نقش بدیده	دوش سر زده اندید نظر کن	کسی که قید عالم و ارمیده
خوش نقش خیالیت که دیدم	شیرین از انقول که دیدم	در کوی خرابات جهان غم	کان نقش خیالیت که دیدم
اغم که لب لب به هم گفت	یک عالم شرفی بدیده	دشت و دوازده شاه و راند	از در و سر زده محمود
باسانی سرت هم خبر کرد	خلق خوشی منت که اورد	چون سید باکت با خلق	همان عزیز است که اورد
ما نظر خیال از کار بدیده	خوش نقش خیالیت و ارمیده	نور است که در دیده کرد	نقش است که بر دیده کرد
و ایم دل بر در سجده	کر جان طلبید بسیار بدیده	این که شست اما از سر و دست	خود خوشتر از انقول که دیدم
غیب بود هر چه پدید آمد	عیش کن بدوست که اورد	خوش خلق عظیم که اورد	سعدت خلقی و ارمیده
مرح و تاز سبب کلافت	در بندگی سید زندان محراب	آن بنده غلامت که اورد	در خلوت نشستم یاد ارمیده
و کنج جان بدید با اهل دل	مرغ فرخ هم از کج جان سید	من است عشقم تمام بی بدیده	شیراز کاغذ از ارمیده
مرغ فرخ خدا هم بخور که نام	فارع خوف هم بخور که نام	خوش شدیم جانم نور زو اغم	چون شکر مرغ سبب ارمیده
چون نور لطافت هم بخور که نام	هر شاه هم که ارم بدیده	فرزند عشق یارم پرورده کار	این که کفر و دین از ارمیده
خیالش نقش می بندم بدیده	چنان حسنی چنین بدیده	در کوشش باده و ستم فریم	سید زمانم خط خود کشیده
خیال عاقلش در دیده	ابو دینی که برای کشیده	دو چشم روشنی است از نور	بر دم سبب با آن بدیده
		مبا و کشتان بخواند شعرم	شینه عیش و دین بدیده

چنین شایه مرا همان رسید	دلم کتب کستی نمانی	ملطف و لطیف آفریده
فنا ده آشتی زنی در کنار	مکر و سیدم حرفی شنیده	هر یکی نیکو گشت آمده
نور و در چشم جفا آمده	آن یکی فخر شده و هر یکی	ساقی سرت نهما آمده
آب می ما بر ما آمده	مجلس عشق است زندان ارمیده	این چنین دری و ربا آمده
حکم از ملک ما آمده	فطره بودیم با بگری شدیم	لو را و در چشم جفا آمده
نعت آید و بخانه نهاد	مهل ما کرده با و آمده	این بلا بر ما ز بالا آمده
صورت معنی بود آمده	دیده ما و سرت است نور	از جناب حق تعالی آمده
ز آنکه حبله عین و ربا آمده	خوش بلانی میکت از عشق	هر چه آید در نظر ارمیده
ساقی سرت بر ما آمده	هر چه آید در نظر ارمیده	هر دورا کوئی که گنبا آمده
سید و بند سبب آنم	در کشتان چشم کل و ربا آمده	پیش بر سید و سبب آمده
بچین خوش شادی ارمیده	نور سوسن که کرم شاد ارمیده	در شاد شاد منو ارمیده
ز آنکه بری این حکام ارمیده	این زمان باز آمده پیر ارمیده	با با خوشه اغیار و کرده
و جوانی نعمت الله با سوسن ارمیده	دین و سر امانت بزم خوشی	داود بلا با توبت ارمیده
جام جهان ناز و دین ارمیده	اما سبب اتم اما غنا ارمیده	در چشم و دین نور ارمیده
حسن چنین لطیفی ارمیده	هر آنکه که سبب ارمیده	تا بدین خود را کامل نام کرده
سبب رحمت او بر ما ارمیده	از نور الله جانهما بخور کرده	ما را شاد ارمیده
نوش آشتی از فرشت خود ارمیده	ماهی سیر و بد کرد فلک ارمیده	عقل آید بخود خود ارمیده
جام جهان نمانی ارمیده	سبب چنین خوش بر سبیل کرده	بر دست که فتنه جام باده
در حق سبب عالم انعام ارمیده	سلطان که جهان که فتنه	
افشای سر خود را بر ما ارمیده	نامش کونند چشم کلا ارمیده	
جانان جان سید شد نعمت	رند اند و رانده مجلس	
بر سبب جهان بر کشاده		



گشود و در شر آب خانه  
در کج دل حسد نه ما  
جست لقاوی خلوتی میکند  
بدم بر سر آبانیم بازند آخر  
صاف زان شب عشق او  
هر جنبه که دیده دیده  
مادری در زویش گریه  
در هر خط غمزد گشتم تو  
هر جنبه تو نیک بگر  
بگر بود آینه چه نمود  
با آینه رو نشسته  
آفتابی رویه بنمود و در دور  
دل بر لب افاده و آب  
چشم بارون چو رعد  
شعشع عشق زشتی رانده  
آفتابی سبیل زبان پر شده

مستانه صلاای عام داده  
کجی مجنبتش نهاده  
بر هر طرفش بر آید  
جام سرش بر آید  
پادشاه عالمی که کرد  
هر که او جنبه باشد کلامی  
نور جنبه چشم ما نموده  
آینه خدا با نموده  
این رو باد و نموده  
ما جنبه ما با نموده  
در جنبه عشق او نموده  
کو آینه نگو نموده  
بگر دست گرچه و نموده  
آن آینه رو برو نموده  
چشم با آینه ای ما از نور آینه  
چشمین چو شمشیر آینه  
چشمین شاه آمده سانی بر آینه  
حسن در آینه پیدا شده  
دیده ما در جنبه چو آینه  
خوشه اند که او چو آینه  
دقت اسرار او آینه شده  
دیده دل ز نورش شده

سلفان جزو شبانوش  
شام از جنبه دل نشسته  
منفرد خراب است نهاده  
در روی مبدل بر باد خواجه اول  
شامی شمر بر رویه فعل خلوت  
در سر و اسرار نهاده  
در جام چشم با نموده  
با آینه سبک که پادشاه  
بر در آینه بر آینه  
بجای نه پدید شده  
حسی بن و نور و نموده  
در جام جهان منظر کن  
بر آینه قناب چو جنبه  
در آینه و جنبه دست  
بر که دیده و جنبه شده  
آینه چشم بر سر و نهاده  
آینه ما عاشقانه ترک عالم کرد  
هر که دیده چو آینه شده  
عین با آینه یعنی چو ما  
بر در آینه لقاوی است  
منافق در جنبه آینه از آن  
مجموع جان ز نورش شده

که گشته سوار که پیاده  
جهان بسو غلام است نهاده  
نخاع نوید داده  
هر که آینه است با شد و در  
صومعه هر که زدم سر کجا  
هر چه حال کرده ام دارم  
در رخسار کر که آینه  
در عین قناب آینه  
اورا آینه شمشیر نموده  
کودیده جمال و نموده  
بنهان چو گشتم چه نموده  
عالم همه نموده  
نظر فطره جنبه گشته آینه  
کوتی با حضرت کلماتی آینه  
عاری کونوق در آینه شده  
دل مقیم جنبه لقاوی شده  
مشکلات عالمی جلوه شده  
مجموع جان ز نورش شده

در سر سواد سی سر شده  
نظرش روشن ما خور شده  
آینه از آن نفس مقصور شده  
طره شام از آن مقصور شده  
نقش خیالی است مقصور شده  
هر که در جنبه خوشتر شده  
گفته یونان و پدید شده  
هر که ز عین یکی با آینه  
کر جنبه سبیل با آینه  
دور بود که بگویم آینه  
نظره چو یکی با آینه  
بار آور دست ما آینه  
باز در یا جو در با آینه  
که نواز آینه با آینه  
نظره در دست سی خوش  
کی شناسد آینه چو آینه  
یک شربت دلی ما آینه  
ست کرد اندکی آینه  
مهری بدست آینه  
رول جان سپارم که آینه  
چه قدر جنبه چو آینه

اندر لقاوی بلیق تو خوش  
قطره از آب لالیت  
ساغری راوشانی با  
با دمسجایوی نوید آینه  
صورت معنی چه آینه  
عین سبیل بود سبیل زان  
نه سخن آینه مکرر شده  
آینه کوی که جنبه چو آینه  
بوی آینه در هزاره نموده  
آینه سبیل چو آینه  
هر که آینه از آن چو آینه  
دور بود که بگویم آینه  
نظره چو یکی با آینه  
بار آور دست ما آینه  
باز در یا جو در با آینه  
که نواز آینه با آینه  
نظره در دست سی خوش  
کی شناسد آینه چو آینه  
یک شربت دلی ما آینه  
ست کرد اندکی آینه  
مهری بدست آینه  
رول جان سپارم که آینه  
چه قدر جنبه چو آینه

در لقاوی بلیق تو خوش  
قطره از آب لالیت  
ساغری راوشانی با  
با دمسجایوی نوید آینه  
صورت معنی چه آینه  
عین سبیل بود سبیل زان  
نه سخن آینه مکرر شده  
آینه کوی که جنبه چو آینه  
بوی آینه در هزاره نموده  
آینه سبیل چو آینه  
هر که آینه از آن چو آینه  
دور بود که بگویم آینه  
نظره چو یکی با آینه  
بار آور دست ما آینه  
باز در یا جو در با آینه  
که نواز آینه با آینه  
نظره در دست سی خوش  
کی شناسد آینه چو آینه  
یک شربت دلی ما آینه  
ست کرد اندکی آینه  
مهری بدست آینه  
رول جان سپارم که آینه  
چه قدر جنبه چو آینه

در لقاوی بلیق تو خوش  
قطره از آب لالیت  
ساغری راوشانی با  
با دمسجایوی نوید آینه  
صورت معنی چه آینه  
عین سبیل بود سبیل زان  
نه سخن آینه مکرر شده  
آینه کوی که جنبه چو آینه  
بوی آینه در هزاره نموده  
آینه سبیل چو آینه  
هر که آینه از آن چو آینه  
دور بود که بگویم آینه  
نظره چو یکی با آینه  
بار آور دست ما آینه  
باز در یا جو در با آینه  
که نواز آینه با آینه  
نظره در دست سی خوش  
کی شناسد آینه چو آینه  
یک شربت دلی ما آینه  
ست کرد اندکی آینه  
مهری بدست آینه  
رول جان سپارم که آینه  
چه قدر جنبه چو آینه



که از نو تاز در با بود  
و دولت کل ناطق بود  
و زبانه بر پای گشت  
و آگاه  
عجبان تازین ششم  
و هر شد تا عدل ظالم  
و بیدار که بر د سوی شتا  
بناه نو فرس قسبی  
و زان نو ششم سر بر ایام  
و چشم با چشم سره رویم جراه  
و جانی چنین گنجی خوش چو می  
و در بیکر اندام میرویم و ایم  
و نوا با گریه معنی شاه  
و همه آینه به مال نمود  
و جامع مملکت است  
و در بوی عافیتی مرداد بهار

اگر ذوق اری بخوانی غنیمت  
 چینی که در تو نیند غنیمت بود  
 طوطی اشق حاشش کو با بود  
 نظر به چو پست ریابود  
 کفرم عشق سید بهمان که مین  
 جسد فتنم دی و الهه  
 سوی حضرت زکراک حاه  
 کشت فانی غلام باقی شاه  
 لاجرم شنید وجود خودم  
 ام شاه بود بدست شاه  
 خاک محترقم در راه  
 عجب دالمه لوله  
 هست از نظر ثواب حق  
 هم سیدم و بندم چاکریم  
 کای جان که دانی چون بودم  
 هرگز نمرده ام با تو ایام  
 نوبت الی اروسم دلانه  
 باضا آفتاب تها هر ماه  
 غمراه دلمیده نم و نه  
 بنده کامل شعیب الهه  
 ده زنی آمد نر و مسج کما  
 نامرسم در بارگاه

که گفت خورشید از حد سار  
اندک که جنبه شد از جنوب  
کرد سماع عارف غوا فو  
چشمش یک کرشمه را کند جا  
هرگز که گشت عاشق پیدا بود  
کرد کج خراب می کشتم  
مهر عشق چه زود نمودن  
چون اوست عجز او کس  
نغمه آتش خود آگاه  
ماشا درون پرده دیدم  
نوحان طلسمی مانحو آسیم  
درنا چه شرح دل نویسم  
ملطان دو کون نغمه  
جام و ایافتیم خاکیدیم  
رندیم لا ابالی برت و خرابا  
ای بنده بندگی ناپادشاه کردی  
باشه نشان آن برنام نغمه  
لبس فی الدار عشق و بار  
گاه عاشق بود گهی معشوق  
نغمه آتش از بدست آتش  
ره ندادم شد زبسم رنجه

در لغو غم نباشد آه  
جفايي که باده نوشند غمها بود  
در مکر و از آن روغبنا بود  
تا بکجی فرو شدم ناگاه  
که چه بودم بطلان گشتم ماه  
کفتم لا اله الا الله  
و بگرویدم سوی حسرت  
هستم در این سخن با گناه  
استی تو ز من نه آگاه  
در باطن آفتابم در ظاهریم  
با ساقی صبر بزم دایم  
زیر که پادشاهند این بندگان  
و خدا لا اله الا الله  
مهری هست بر من  
تا ز خلق خدا شوی آگاه

در این سخن گناهه منو نوی  
 بر جان خلقی دارم ندای  
 گشتی را ز گوشتی عجب سبب  
 بر من آید بر روی و لی  
 زین پناهی نه برستار  
 از آتش سخن گوشتی  
 ز بازی آفرین برستار  
 مانا که موی او دار  
 ظاهر باخوار فخر و دار  
 باستانی ستار جامه  
 بر سر صافی در دور  
 بر سر سخن عشق  
 کی سخن بر زبان  
 کی با به ده که نام  
 بر لبها شفا

یکدراز خود گری خواهی کنی  
 دل ز ما گردی بری یعنی که چه  
 می بینم آن مجوری یعنی که چه  
 برده کل مهذب یعنی که چه  
 بیست و شش وری یعنی که چه  
 سروری خواهی بیست و شش  
 مفردی و شش و شش و شش  
 لوح محفوش بخوان و شش  
 رخس بر بند با خود و شش  
 بردای محفل بند و شش  
 وامن و وفای ما و شش  
 سرمونی با شش و شش  
 لغزله را بدست او  
 با انجیانت را بدست او  
 چو سیکر ز جهان آخرت بجان  
 چنین کج اگر کسی بدست او  
 اگر جمعیتی خواهی در دست او  
 در دست او بدست او  
 دردی جام می برد  
 بخشش من نزاران

راه بجز بدست نکرده میرود  
 نرم سید جوی کوئی بجز در  
 هیچ برانگیختنی یعنی که چه  
 بی یعنی اینست جام شراب  
 بر سر راه میبند فدا ده ایم  
 دوم میزان از سید کر عاشق  
 پاینها ده سر از آن خوشتر  
 آنکه کوئی جام می نوشید  
 عارفانه یعنی غیبه و بکن  
 سرپای سیدستان که  
 پند سر می پرست  
 ساجنا جام می بناید بنا  
 می نراندند که هفت  
 همچنین می نراندند  
 محمودان ده می ار که قدر  
 اگر فرماندهان سرور  
 فتانند سرخی که باز تو  
 و کردل سید بی بار بجز  
 ساجنا دست و دامن  
 سر بر نوشان جام خود  
 نوش کن جام می که نوش

مبد راز اسباب است  
 رو بد زین خانه پراه آه  
 آب و نین میری یعنی که چه  
 بر سر ما کند زی یعنی که چه  
 خند کی سر روی جی که چه  
 خم بکمر ایار ما ساعیه  
 رو قدم در راه بیست سیه  
 اسبک راه از سلطنت از سر  
 بجز از می بدست است مد  
 بجز بستان می پرست مد  
 چو پی می میگنی ساقی بیایست  
 تو پای انداز که بر بالکانه دران  
 گرم فرالطف خود نشان بایست  
 ساعی می بدست باران  
 جبر عجم خود بایشان  
 جبر عجم ساد و نشانند

[illegible]



وہو اچھا بھلا بیٹا

بیاسای جام می بسانند  
 سبائی از نو سبب بدو  
 نو در جهانی و جان در جیب  
 ساقی قدح شراب در ده  
 از پرده عجب وی سببی  
 ورده کسی نیست عجب  
 در سبب اری کر مستلانی  
 چنین جوان که ما دایم از تو  
 را کن کفر و هم کافر مستلانی  
 چو آن توفی نذر بکر گری  
 ده چو سبب این که سبب کرد  
 غنچه از گلستان سنبو  
 کو هر بر در صدف سنبو  
 از کست را باز سر خوش کرد  
 آتش می رجان ما اندام  
 من بگویم ترک عشقت کرد  
 می صحت ما را کرد و ز بیم

بیایک حسیره از بهر خدا  
 نصیب جسم بمای جنبواوه  
 مدد مار اعظم مار را داده  
 نوسه طانی سید سیده تو  
 و احسنه اکباب در ده  
 و خط خاتن خطاب در ده  
 با یکی بدجه حشر در ده  
 مار اندهی بخواب در ده  
 شادی روان لغت الله  
 چه جای دیو باد بون که مگر سلیمان  
 چه خوابی مرد اندر شوش که مگر عیسی  
 چه جان این بخواب شدند از جانان  
 علام سید عاشو که سلطه جهان کرد  
 شکل جانان شکاراکر و ده  
 مبلدا نراست و شب بد کرد  
 چشم مارا عین رباکر و ده  
 باز سید را بخود میزوده  
 سبندت بر کل خوش کرد  
 کوهها غلم در شش کرد  
 باری در پست بر کش کرد  
 حال دل سبند زلف با  
 نوشتر هندی اگر نماند

دو صد جان فانیست بحسب عمره  
 و لیسو خلوت را بارم نداد  
 که داند فذر در در عشقت  
 عطائی کردی یار با دوه  
 را عی لشوم بیک در سهام  
 ای عشق ندای پاوشاهی  
 ما کسر کان کوئی عشق منم نیو  
 سنبهان چو دمی شراب حلا  
 ده دار شراب در دهن  
 چو یی ز دول دست اگرداری  
 خراب است زدمست ساقی جانم  
 دل نموان باشد که خوش کنی و در  
 نیز ز تو خلام کو سی ز شاه سلطان  
 صیبر معنی بدید آورده  
 شرک چشم ست رای داو  
 جوهر عاشق وجودت باز  
 در کلام خویش کو با کرده  
 دست ز خون دل بنجارگان  
 جان ما مستلا کردی بهجر  
 ابدل آخر چیت حالت باز کو  
 زانکه دل آنجا نوبندش کرد  
 با صحرای تنه دست

بدرویشان خدای را بنیاد  
مراد بر آستان خویش بنیاد  
بیاوردی و در ویش بنیاد  
لطفی کن بحجاب و زود  
در ملک چو آفتاب و زود  
راهی بنما صوب و زود  
رنده اند و بحجاب و زود  
که در ویش عشق او بنیزد و زود  
چنینم ملوکانه زخا قافی خانان  
و که کنی در انبیا و زود  
تا جمال خود جو پدا کرده  
عقل بر شیار لغا کرده  
تام خود معشوق بکشت کرده  
باز می بینم متشکر کرده  
عیش را باز ناخوش کرده  
کا بچین فدا و غش کرده

فاجامه بدار تو  
 بر سر عذرت نه مشغول  
 فسخی و دل و دگر  
 ای عشق که نشد که  
 در ساقی و کعبه محو  
 فخر استبدی با بر چرخ  
 ای کدم نکر و دانه  
 ای ساقی که کعبه محو  
 ای عالم سبوح و کعبه  
 ای جامع مفاسد  
 فدا ای شمس بد به  
 ای خورده ای سپید  
 ای زاری نیکو ای  
 ای خندان که بخت  
 ای سرافراز  
 ای که خرد او نواند  
 ای که خرد او نواند  
 ای که خرد او نواند

مانو گفتن که می بای پرسنا خودم  
 کوینا منزل خوشی از خوشا شو  
 با هر لبه لغت یعنی که جهان سر خوشی  
 مهر تو شمع جهان پروانه  
 بسچوکت از صف و بهکانه  
 ما بارو گوشه کاشانه  
 فرسودندانه در هر شانه  
 بکبت عین پروندانه  
 کنج و برکوش و پران  
 خوش سباز انجا چو ما کاشانه  
 نهک سباج جهانگر دیده  
 و نفس بر راجد یوز و دیده  
 او کالی از کس نهانش چیده  
 که چو ما این کار خا و روز باده  
 بچشم من و سبک که نور رو دیده  
 بودن شده بکوه و لکس بود  
 اگر نقش نیست آری بر شانه  
 بر غیر شش دست عالم کو غیر  
 به چشم نهان که خوشتر از  
 که برو کن آنجا که شش و شش  
 به چشم نهان که خوشتر از

ابدل سرست بر جانم فدایا که باز  
 غم محو کرد خورده از عشق و جام  
 باز غم خورانی می خردان خورده  
 عقل و رواندش برادر عشق او  
 کار ما از جام باده در گشت  
 غرقه خون تاب شد چشم ما  
 کرچه ندانم سببی باشد بجز  
 از فروغ آفتاب روی او  
 روشت از شمع عشقش نرم  
 کرچه لعل لعل الله بسا  
 نور چشم عین پاکر دانه  
 نقد بر کس نذر نفا و کس  
 کفنه مسانه یار بشنو  
 کرچه بسند سوختی در آتش  
 همه الم نور او اگر کنی کجایی  
 وار بار باد رسد رها یا نکند می  
 بسا آتش بسا نری خود در آن  
 بجان سید فلان که من در بار او  
 بر می نرزد و بسا سطر بر آن  
 چنان شکر حق فدای چشم ما  
 افت از آنم خود دگر در خیم نشا

می جام جان نعل از برم جانان خود  
 مکان می پاک حلاوت و نغمه جانان خود  
 نهشت لا بیدلی و دلوانه  
 سابقا بر کن بدیهه پنهان  
 در نظر دارم از او دروانه  
 پاکبازی عاشق منترانه  
 سابقا بر کن بدیهه پنهان  
 ماهی فی مست در هر خانه  
 روح عظم تر دوا پروانه  
 نوشکن شادی ای پنهان  
 دبدبه بیک سبک سجده  
 کاین چنین فوای که نشنیده  
 چون شرور بر جان چهره از بدیهه  
 که آبروی بابی و ریاضه بوسی  
 که محض محبت خود است و بیهوده  
 که حشمت بود و روش هم اولیاد  
 که نور بدیهه مردم در آینه توان  
 که بنامش کشی نیامده نشان



حرفت بزم زندان شو که غمخوار دور  
 آفتاب بوسم کفایت با حلا  
 العقل که سبانی زوقی که دست  
 که تیرم تو چسبید نورانی که چشم  
 هر قبالی که نقش می نبسته  
 دل محبت من با شفیق است  
 آفتابی سائبه عا لم  
 موج کجرم و عین آفتاب  
 هر چه غیر خداست بدست  
 حسم و جازا بعد گرمی که  
 آب باشد یکی ظرف است  
 جام کسبی ناست نظر  
 ساغر می یکی است ز  
 در غزایات عشق من  
 سخن بگفت در سر  
 بزم کجاست با و شاه

[illegible]

ز سید جامی کاتبان عالمی بنسبتی  
کفتم خیال صولت گفته بخوابستی  
خفتم حجاب از باغ حجابستی  
ربا بکار چند و کز کبذری جبر فرما  
آنچه نماند که خرخره نبوشی  
این که پادشاهان ادا می  
در محبتی که نسبت پادشاه  
دور در او نشو خوش میباش  
نعمه الهی بخشیده بد  
غفل از این غافل نشدانی  
هر که عالم نشد احبم رسول  
گشته عشق و زنده جاوید  
هم از آنرو مکنوست نادان  
گفته عاشقان بجان شبانو  
بانو که با جگر همی دارم  
نعمه الهی از بدست آور  
آن یکی مشک است نادان  
موج دور با اگر چه دور  
روی خود در رهنه مشک  
نعمه الهی بخشیده عالم  
آن یکی مشک است نادان  
هر سپاهی زانکه سلطان

کفنا لونی حجام لونا بحاجت  
 شورنی لعل شیرین و رشید  
 و ربای سنوی الله محله لرب  
 جان ما شمس نانا دانی  
 که ترا این دواست نانا دانی  
 هر چه لطف خدمت نانا دانی  
 بخدا جا ملت نانا دانی  
 سبدم فائز است نانا دانی  
 عجز از ابر کفشت کونانا دانی  
 عزیزم و شونت نانا دانی  
 این بخت نکوست نانا دانی  
 عین بیان کی است نانا دانی  
 دو کونان کی است نانا دانی  
 نزد رندان کی است نانا دانی  
 شاه صافی کی است نانا دانی

[illegible]

بان کی پست تبادا  
 بحر اند کب تبادا  
 تہ کہ میر سنان است  
 جام محمد تبادا  
 شبنم اند تبادا  
 عرم محمد تبادا  
 بچہ سہار عاشقان با  
 لہ لہ اوہ نوراجان لودا  
 مال ہم جہان لودا  
 اوہم ترانہ ان لودا  
 شہم حریف عشق لہ  
 ر عشق مکر و کسر با  
 بچہ غم می کسب بجانی  
 از ماندہ کسی نشانی  
 از علم بدیع حضرت البتہ  
 کر جان طلبی جان سپار  
 در ہر دو جہان با ہم را نشانی  
 سخن خوشتر از انقول کہ کر سب  
 دنیا و دین بہ سبید جو بہ  
 شہد روح جسم بر نحو  
 دل دلدار جان و جان

فصل در بارگاه حضرت عشق  
 هر که داند که ما چه می بسوزیم  
 ساقی لغز کبک ناله  
 همه جاشان که بدم  
 ناز خندان و سر بالا  
 رند ساقی کی است و رنار  
 همچو سبک دست نهاد  
 در عشق او صوابم جانان  
 اگر در و باد می و کر صفت  
 از هر دو جهان کناره کرده  
 میخانه ما جهان تو ده  
 آئی دار که عشق دار  
 می پوش گشتم خفتبان  
 ساقی قدمی بیار  
 نبوس عانی  
 هر سو که نظر می کنی امروز  
 خواهی که پیریاری  
 مافش بخار نو نگارم بد  
 آتش که بد و همه دیده  
 صورنا ساعزی و محسن  
 چون هزاران او پرستار  
 هر چه خواهی از خود طلب

مثل و حکمت نامو  
 بار کی ملکیت نامو  
 عاشق مجنبد نامو  
 و مجرب مجنبد نامو  
 جام و می حبسند نامو  
 مدد دل عاشقان نامو  
 لوحا کی این و آن نامو  
 سرب در این میان نامو  
 به عشق کسی نماز نامو  
 کرزا که خدا دہا نامو  
 سرب غزلی بخوان نامو  
 جنم جو خودی بر سر کو نامو  
 روزگار کن قصد دل کو نامو  
 نفس خیال تو بنام نامو  
 خدا این بال نامو  
 جمع می باش از پر نامو  
 کہ توئی ہر جہ خواہ نامو

روا  
روا  
روا  
روا



خواه بنیادی و خواه جوی  
دل خود را بدست زلفش ده  
گاه در نزد بار خود می جو  
بدستوری خود زلفش ده  
نزار عشق و در کشش تا خود را  
اگر زنی که در عشق طلب می کند  
اگر که کوفی که پادشاه نام  
ما چشمت نشویند چون  
کج فانی که در پستار  
چرا که نشانی خود را بخوار  
اگر زلفش بکشد بی بی  
هر زمان خواهی که در شکستی  
هر مرتبه نهادم بر دل  
چون که در دل شکستی  
هر که از دوق سوخته و سوخته  
سخن و خط محمود و کجاری

شادی روی لغت اندک خوش  
هر که منظرست ناما دانی  
جمع می باش از پریشان  
باش با بار کان کرمان  
مرجان و انار بر لبی از  
شمارت کنی چون خود  
اگر زلفش دهی بر من  
هر آن چیزی که منور زلفش ده  
کر چه آب جبار مانی  
عاشقی کرده که امان  
کی برندان بزم مانی  
زود آید که منور مانی  
نهی غفلت زنی که در شکستی  
خداوند و غنیمت که در شکستی  
سبی معنی با بی از جمع پرست  
هر که زلفش دهی شو که ناما  
عهد تباه بازو اشکینی  
حبقت شد که زلفش شکستی  
دل نبود او ناما شکستی  
نقش شد که زلفش شکستی  
بجز از زلفش شکستی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما

می حدیث جام سنجانی  
کی جامی و عاشق معشوق  
کعبه عاشقان بجان خود  
عارفانه حجت دل نیست  
دریغ از آفتاب جان که برون  
هوا می بوی زلفش شکستی  
بناخت دل نشین که عالم  
چرا محمود می کردی که غافل  
در جهان جاودان کجا  
بر سر پل چو خانه می سار  
درد باید که ناما و ان  
از زلفش سبده ناما  
می بود و پیر و زلفش شکستی  
خداوند زلفش می بکشد که بی  
جبار و انبیا می بکشد که بی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما  
مشکین از زلفش شکستی که دلم  
ما بعد در دست جبار ناما  
سرا و کسانه در زلفش شکستی  
بی کنای و زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
سخن بکشد که زلفش شکستی

موج آب جبار بر آید  
چند گفتار از آن توان  
متبدل سبده سبده  
چرا عجز زلفش شکستی  
بناخت دل نشین که عالم  
چرا محمود می کردی که غافل  
در جهان جاودان کجا  
بر سر پل چو خانه می سار  
درد باید که ناما و ان  
از زلفش سبده ناما  
می بود و پیر و زلفش شکستی  
خداوند زلفش می بکشد که بی  
جبار و انبیا می بکشد که بی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما  
مشکین از زلفش شکستی که دلم  
ما بعد در دست جبار ناما  
سرا و کسانه در زلفش شکستی  
بی کنای و زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
سخن بکشد که زلفش شکستی

سخن بکشد که زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
بناخت دل نشین که عالم  
چرا محمود می کردی که غافل  
در جهان جاودان کجا  
بر سر پل چو خانه می سار  
درد باید که ناما و ان  
از زلفش سبده ناما  
می بود و پیر و زلفش شکستی  
خداوند زلفش می بکشد که بی  
جبار و انبیا می بکشد که بی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما  
مشکین از زلفش شکستی که دلم  
ما بعد در دست جبار ناما  
سرا و کسانه در زلفش شکستی  
بی کنای و زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
سخن بکشد که زلفش شکستی

سخن بکشد که زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
بناخت دل نشین که عالم  
چرا محمود می کردی که غافل  
در جهان جاودان کجا  
بر سر پل چو خانه می سار  
درد باید که ناما و ان  
از زلفش سبده ناما  
می بود و پیر و زلفش شکستی  
خداوند زلفش می بکشد که بی  
جبار و انبیا می بکشد که بی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما  
مشکین از زلفش شکستی که دلم  
ما بعد در دست جبار ناما  
سرا و کسانه در زلفش شکستی  
بی کنای و زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
سخن بکشد که زلفش شکستی

سخن بکشد که زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
بناخت دل نشین که عالم  
چرا محمود می کردی که غافل  
در جهان جاودان کجا  
بر سر پل چو خانه می سار  
درد باید که ناما و ان  
از زلفش سبده ناما  
می بود و پیر و زلفش شکستی  
خداوند زلفش می بکشد که بی  
جبار و انبیا می بکشد که بی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما  
مشکین از زلفش شکستی که دلم  
ما بعد در دست جبار ناما  
سرا و کسانه در زلفش شکستی  
بی کنای و زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
سخن بکشد که زلفش شکستی

سخن بکشد که زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
بناخت دل نشین که عالم  
چرا محمود می کردی که غافل  
در جهان جاودان کجا  
بر سر پل چو خانه می سار  
درد باید که ناما و ان  
از زلفش سبده ناما  
می بود و پیر و زلفش شکستی  
خداوند زلفش می بکشد که بی  
جبار و انبیا می بکشد که بی  
اگر که زلفش دهی شو که ناما  
مشکین از زلفش شکستی که دلم  
ما بعد در دست جبار ناما  
سرا و کسانه در زلفش شکستی  
بی کنای و زلفش شکستی  
عاشقانه زلفش شکستی  
سخن بکشد که زلفش شکستی



خبری که ز حال با سبیا  
پیش با جام می دمی هدم  
خوش بود که چه مادر اندر یا  
کر صاحب نظر نظر سبیا  
ظاهر پیش بخود ریا  
گذری که گشتی سبیا  
هر روز ز عالم سبیا  
ما سبیا سبیا سبیا  
مانند گشت زنده سبیا  
حال و آرزو سبیا  
آفتاب سبیا  
غیر وقت سبیا  
جزا ز سبیا  
لباس سبیا  
جزا ز سبیا  
لباس سبیا  
جزا ز سبیا  
لباس سبیا

عشق کم کرده باز آید  
باز این حسدی که آید  
عین سبیا  
نعمت الله در سبیا  
نور از نور سبیا  
نظر نظر سبیا  
عالمی است و سبیا  
بجز این که سبیا  
آن آفتاب سبیا  
سبیا سبیا سبیا  
فولی با سبیا  
آب سبیا  
حال سبیا  
از جمال سبیا  
ای برادر که سبیا  
خبر عاشقان سبیا  
حال سبیا  
بالش از سبیا  
فقره سبیا  
در عشق سبیا  
باشد این مقام سبیا  
مرشدی جو که سبیا

در دوش چو صاف زان  
کشته عشق زنده جاوید  
هم چو که کدای سلطان  
آفتاب است در قمر  
در آبی بحسب با ما  
جام گشتی غامض است  
در سبیا سبیا  
حال سبیا  
روشن بنویسد سبیا  
آن عین سبیا  
در چشم سبیا  
بی عین سبیا  
لب سبیا  
جسم بان سبیا  
کلیه سبیا  
جزا ز سبیا  
نور سبیا  
لباس سبیا  
فقره سبیا  
در عشق سبیا  
باشد این مقام سبیا  
مرشدی جو که سبیا

که از آن در دوش  
رو قفا شو که نایب  
پادشاهی از این  
بجز ما را از کمر  
آفتاب است در قمر  
که ز سودش ز دسرها  
روشن بنویسد سبیا  
آن عین سبیا  
در چشم سبیا  
بی عین سبیا  
لب سبیا  
جسم بان سبیا  
کلیه سبیا  
جزا ز سبیا  
نور سبیا  
لباس سبیا  
فقره سبیا  
در عشق سبیا  
باشد این مقام سبیا  
مرشدی جو که سبیا

ما نقل و نام عاشق می دمی  
خود که باشد عاشق بار سبیا  
چون نو عصبی ز روشنی  
در دوش کوبه و چون  
ز سبیا این که ناچار  
سلطنت خود نیست  
تا بر آری است پانی  
کنج فار و نر ایکه  
دل بد لبر که سبیا  
سربا پیش که یابی  
طالع سبیا  
نزد عاشق از سبیا  
دل بد لبر که سبیا  
آن چنان انسان سبیا  
هر چه زنی ز ما  
ناباشی است پرستار  
در سبیا  
انگشت ز سبیا  
لباس سبیا  
فقره سبیا  
در عشق سبیا  
باشد این مقام سبیا  
مرشدی جو که سبیا

عشق بازی نیست که سبیا  
جام می سبیا  
دل بری کن ز خیال غبار  
نعمت الله سبیا  
وزیرت باید بشو  
بگذر از با سبیا  
نوع و سبیا  
بجو سبیا  
باجا بان ده که ناچار  
جام می سبیا  
عین سبیا  
نعمت الله سبیا  
دل بری کن ز خیال غبار  
از سر حد که ز چون عاشقان  
جان بیکان سبیا  
نعمت الله سبیا  
دل بد لبر که سبیا  
بیرم ولی عاشق آتیا  
مشانه سبیا  
آزاد بود که سبیا  
دل چار ز که ز سبیا  
باده سبیا

عشق بازی نیست که سبیا  
جام می سبیا  
دل بری کن ز خیال غبار  
نعمت الله سبیا  
وزیرت باید بشو  
بگذر از با سبیا  
نوع و سبیا  
بجو سبیا  
باجا بان ده که ناچار  
جام می سبیا  
عین سبیا  
نعمت الله سبیا  
دل بری کن ز خیال غبار  
از سر حد که ز چون عاشقان  
جان بیکان سبیا  
نعمت الله سبیا  
دل بد لبر که سبیا  
بیرم ولی عاشق آتیا  
مشانه سبیا  
آزاد بود که سبیا  
دل چار ز که ز سبیا  
باده سبیا

عشق بازی نیست که سبیا  
جام می سبیا  
دل بری کن ز خیال غبار  
نعمت الله سبیا  
وزیرت باید بشو  
بگذر از با سبیا  
نوع و سبیا  
بجو سبیا  
باجا بان ده که ناچار  
جام می سبیا  
عین سبیا  
نعمت الله سبیا  
دل بری کن ز خیال غبار  
از سر حد که ز چون عاشقان  
جان بیکان سبیا  
نعمت الله سبیا  
دل بد لبر که سبیا  
بیرم ولی عاشق آتیا  
مشانه سبیا  
آزاد بود که سبیا  
دل چار ز که ز سبیا  
باده سبیا



خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

فراغت منم نامبرند غنای  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

مهر شین دلی هر چه در  
سینه دارم سر و شش  
نظری کن بحال ما نظری  
لعلی از آرزو دبار  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

عشق او در میان من  
نمایند سر و شش  
نظری کن بحال ما نظری  
لعلی از آرزو دبار  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

نظری از اینجا اندازی  
نمایند سر و شش  
نظری کن بحال ما نظری  
لعلی از آرزو دبار  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

حاصل سر جانم اندازی  
نمایند سر و شش  
نظری کن بحال ما نظری  
لعلی از آرزو دبار  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

مهر با کست مهر آل حب  
عقل بکند عاشقا ز بسا  
امین در کنار اگر جوی  
میر از لذت جهان دار  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو

نوش نیاخت کشتن  
سپاسم بر عاشقا ز بسا  
امین در کنار اگر جوی  
میر از لذت جهان دار  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو  
خود زین خجانه جهان طرب  
دیده ز منم نامبرند غنای  
بر در خورشید معنی  
آتش در دل شست بسوز  
با من زوای زشت کمو



پس کاتب بدو ام برخاکرخت  
 برین بوسید بر برتی جو اجدادش  
 نوید آرد که نوید است از نوید  
 معانی بدیع و بیان علم نوید  
 بر تخت اتم نشسته شاهی  
 بر دست گرفته جام باو  
 ماراه روان گوی شفیقم  
 این حضرت اسط  
 آواز آفتاب حشر  
 در آمد از دم خوش بآورد  
 نهادم سر پیش او  
 بجز و نکر دم هیچ نیل  
 کرم تنگر که الف  
 نموده لشکر هم پیش  
 اگر نقش خیال عمر بند  
 دوش در خواب دیده

سرو نازم در بر باد خوش  
 نغمه آمد خوشی خوشی عالم  
 بکس که نوازند کس که می  
 خند ازین مسکون کمر بچل  
 ز نوید است که زلی که نوید  
 ز جام ساوحدنی نوید  
 شاهی و حکوم شاه برای  
 مشا و شاد و کج کلای  
 بزین نزد کسی برای  
 در خدمت سید حرا باشد  
 مثال جمال پادشاهی  
 بکوشه ز ماه تابست  
 سبد بگرفت حبله عالم  
 که در پند و پند شاهی جوان  
 نذارم غیر لغزش عذر خواهی  
 و اگر کردم از او دارم کنای  
 طریق لغت و راه عشق  
 با بخشید ملک پادشاهی  
 چنان سلطان پادشاهی  
 نبرد عاشقان باشد شاهی  
 سخنانی لغت و لغت  
 پادشاهی خوشی و سرگامی

نه چرخش با مرید وصال  
 در جبهه بر سر آمد خوش خوشی  
 ز جبهه رخ کو بد شو گوشت  
 و در حد او جبهه او چرخ خوشی  
 نه چرخش با مرید وصال  
 در جبهه بر سر آمد خوش خوشی  
 ز جبهه رخ کو بد شو گوشت  
 و در حد او جبهه او چرخ خوشی  
 نه چرخش با مرید وصال  
 در جبهه بر سر آمد خوش خوشی  
 ز جبهه رخ کو بد شو گوشت  
 و در حد او جبهه او چرخ خوشی

خوشتر است بر باد آید و زان  
سخن اینجا می گنجده مقام  
مرا و گیسوم آفرید باطل  
زمانی بدم بگو که بانی و فرستاده  
عالی قدری جهان بیایه  
دل بخنق و عشق پادشاهی  
هرگز نکنم چنین کنایه  
دوست بر کمال آگاهی  
دوست مردم سپاهی  
رشوکت پادشاهی بیایه  
مرا آید چنین رشت بیایه  
کجا باشد چنین جای بیایه  
در آن سینه ده ابرو کشای  
نداری طاعتی بخشای  
که از ساقی بیایه بر صفا  
از آن سینه ده ابرو کشای

[illegible][illegible]

فقد خجسته با عطا فرمود  
نوب مسجد اگر مبردی مبر و  
و هم خصال خودی غرض کند نمید  
موجباً است نجر آن روی ظهور  
ساقی برین سر خند شانی کی  
فقد کنج گشت کنز الملب  
عقل خود را و بد از خود و جبر  
از یکی و شک در ریشمار  
مان برسان یکوشن و یک صبا  
بزرگ دو چشم و بغیر از آن  
تا بخت بد زل سیدنا توان کرد  
مشان شریف شدند مادر خوار  
لوحیه جهانی میراث تو عالم  
و خلوت الیشاری ملک  
زند ان لغت الله سرور  
باشد جاود و زنده از و  
گوئی که زباده لویه کرد  
مبسم و خراب لا ابالی  
در مجلس عشق اعن الله  
جاود و عالم است لا شنی

کرش ساختنیده را شای  
 من بختا برده ام ماهی  
 منبند لغت الهی  
 لمن غلط می بری بست  
 بندگی کن باد نمکدان کی

چون گدایان چند خونی پوی  
 خونانی می کنند خود مشکلی  
 آن یکی می شمارش تنگلی  
 بندگی پیام من بر خدایکی  
 نور چشم من توئی رزق نماهکی  
 بابرکت برسان اف تو بکی

مانسته در سیاهان دارنظاری  
 نو مبروی هر دو غافل زیارتی  
 نو هم کوبی با پیشتی برانکو

ای کوش جهان عاشقان کی  
 ساغر بر دست کوش بر  
 حاجت جهان ناپرازنی

در محله با صبا بر ای

جی جی جی



باب که دام باد ساقی  
هر زنده دل که گشته است

باز با میرزا با هم حرف  
گر با بی عاقبتی گویا

بنوا این بود و عین صفت  
بچشم خود بدی من خود

خبا از نفس می ندم هر جا  
خواه با شمرست باقی می

چشما در سرب عالم  
فی خنده کل نوای بلبل

گر خرد می بخش بر دوستان  
نخ ناز و عاشقان برود

نامی بخشد مرا پاسبانی  
جاد و بدو جان نابودی

خاوت خالی بر تپه  
در پی زاهدی در

نمودی کثرت و حدت  
جمال خود در شب بودی

نهال خالی از بوی خوش  
ده نویدست نازد از بوی

گر در سبزی که می کشودی  
در نقش ماکه می کشودی

حیرت در درو اگر خورد  
اندی نزد من شدی عشق

کوفی که زیاده نوب کزی  
سهم حرف بخت لته

کشته عظم از انهم زنده  
عشق مار از چرخ ز نمود

چو لبشع خود از می بختی  
وجود هر دو عالم نرسید

بیا نیکو چای درو عشق او  
اگر ز جام می بودی که زادی

اگر در سبزی که می کشودی  
در نقش ماکه می کشودی

رشت هر جا و آن برود  
نقد کعبه بر بکانه برود

دندار کو چسب کما کی  
می بخت مست کوش

مرد عظم از آن گشته  
جانفدای اندل لیل

چو بند رفیع مر پنهان گشتی  
چو بوم آن چو بودی خود

که غبار زده در اندازد  
اگر ز جام می بودی که زادی

بودی ز من تو نبود  
این بد کعبه عشق

سختن کمر بر می بخت  
سودر با به جهان برود

دنی چو بخت انداخت  
در قدم خلوت فرما خوش

کعبه ملک منبر که بود خوش  
ایجاد شاموت معنی که بنو

مونس جان به شفا کشودی  
نقشه هند را کر سپاس

منهم و خراجهم و لا باطل  
مستوفی و حاصل است

نوا می بدلان لا باطلی  
جانی بافت جهان

و روی خلوت شبانه  
و می دنیا بخت هر دو

دنی چو بخت انداخت  
در قدم خلوت فرما خوش

کعبه ملک منبر که بود خوش  
ایجاد شاموت معنی که بنو

مونس جان به شفا کشودی  
نقشه هند را کر سپاس

منهم و خراجهم و لا باطل  
مستوفی و حاصل است

نوا می بدلان لا باطلی  
جانی بافت جهان

و روی خلوت شبانه  
و می دنیا بخت هر دو

دنی چو بخت انداخت  
در قدم خلوت فرما خوش

کعبه ملک منبر که بود خوش  
ایجاد شاموت معنی که بنو

مونس جان به شفا کشودی  
نقشه هند را کر سپاس

منهم و خراجهم و لا باطل  
مستوفی و حاصل است

نوا می بدلان لا باطلی  
جانی بافت جهان

و روی خلوت شبانه  
و می دنیا بخت هر دو

دنی چو بخت انداخت  
در قدم خلوت فرما خوش

کعبه ملک منبر که بود خوش  
ایجاد شاموت معنی که بنو

مونس جان به شفا کشودی  
نقشه هند را کر سپاس

منهم و خراجهم و لا باطل  
مستوفی و حاصل است

نوا می بدلان لا باطلی  
جانی بافت جهان

و روی خلوت شبانه  
و می دنیا بخت هر دو

دنی چو بخت انداخت  
در قدم خلوت فرما خوش

کعبه ملک منبر که بود خوش  
ایجاد شاموت معنی که بنو

مونس جان به شفا کشودی  
نقشه هند را کر سپاس

منهم و خراجهم و لا باطل  
مستوفی و حاصل است

نوا می بدلان لا باطلی  
جانی بافت جهان

و روی خلوت شبانه  
و می دنیا بخت هر دو



مرا چون ذوق می بخشد جبار  
ولی بولاید کسی نابالغ  
لفظه بگویم اگر تو فهم کنی  
قبایوش دگر به بندش آید  
نفس الهیه مست خواهد بود  
نفس الهیه ارشود منکر  
ایدا با ندای برادران  
چشم بکسیر چشم دارد  
من بخون ندانم از جگر  
میده ام به کسب کبشی نا  
در دردمندم در دین  
از سر هر دو جهان بر تو شوم  
خفته خود را بجام می خام  
اکار من عشق جانباری  
هرگز به چشم عشق دیو  
عبد باقی به چشم نماند

از او خالی نام بر جگر  
بجای آل محمد به جاک علی  
موا با طلب کنوی دای علی  
که بده صیبت معنی عداوت  
چو جنت بناج بحر غش  
نفس الهیه مست بهر دلی  
نورالبرال و لم برلی  
در شوی کافری و طغی  
هر عطائی که مست بهر دلی  
دارم از عشق در دقت علی  
کرده هر گوشه روان سپی  
لبلی از خوشبختی لبلی  
کهنه عشق میجو نام علی  
بر خیال خوشتر هر نام علی  
در در دشت در نام علی  
هم نشین جهان به نام علی  
عشق بازی میکنم آری علی  
خوش نازی می کنم آری علی  
شک بازی می کنم آری علی  
ولتواری می کنم آری علی  
ترک می برسم علی  
نظر به دگر شکشتم علی

غلام مست بهر مست باشو  
لکس نمی نشد ناکشته علی  
هر چه می حکرم نوزادش نظر  
اگر تو صیبت بهر سوی هر  
پسین بهشت با بنده مست  
با و کار محبت و علی  
داد او کرده ام بر تو  
حسن یغالی با و گرم فکود  
شکر تو چشم از دل جهان  
بنت مان بفر و ادلی  
مست ای می جوی دوقی  
عاشق در دست بهر چون ستید  
عشق بازی بنک مست علی  
مست زمار کفر لعل  
که با من و که بان خوانی مرا  
در خرابی جهان مست  
بل بازی می کنم آری علی  
نقد دل را نشن عشق گدا  
من بهر مست فخری عشق او  
سوار نازی کند من بند  
ساغر با ده به چشم علی  
مدنی بودم بهر مست علی

که نایابی از آنحضرت کجالی  
نومیل اند به کس میباش  
چرا بپول سببه بهر خوش  
که نا جهان نوینا بدست علی  
ذکر او گفت اسم خفی علی  
دوقی جا و بد علم برلی  
دوستدار علی آل علی  
بش از اهدی می  
انوا اینها فتن بهر چشم  
عشق بازی بنک مست علی  
مست زمار کفر لعل  
که با من و که بان خوانی مرا  
در خرابی جهان مست  
بل بازی می کنم آری علی  
نقد دل را نشن عشق گدا  
من بهر مست فخری عشق او  
سوار نازی کند من بند  
ساغر با ده به چشم علی  
مدنی بودم بهر مست علی

باز بهستان ششم من علی  
باده خودم بار ششم علی  
منی را کن در طریق عاشقی نا  
چندین بار ششم من علی  
غیر از سببه سببی که خود و دنیا  
ما هر زب محبت بنده ششم علی  
نقد آن بهر ششم من علی  
این آفرمان که این است  
کنج او با بی کرد بران شوی  
جامع فر آن بخوانی هر حرف  
سر پایش کرنی سر و سو  
خاک شود راه او ناز شوی  
تا چو محبت عاف می دیگر شوی  
بر مرا و نعمت الله بر تو  
نزد و بهشت که نا چو نا شوی  
لا با لاکش که نا با لا شوی  
در د و عالم در دمی کیا شوی  
نفس الهیه که جو که از ایشاد او  
کو به پیش نقش در کردی  
بنک و بد هر چه کاری آرد  
در طریقت ریشتم سید ششم  
دی و در و مر و مراد و افی

باز بهستان ششم من علی  
باده خودم بار ششم علی  
منی را کن در طریق عاشقی نا  
چندین بار ششم من علی  
غیر از سببه سببی که خود و دنیا  
ما هر زب محبت بنده ششم علی  
نقد آن بهر ششم من علی  
این آفرمان که این است  
کنج او با بی کرد بران شوی  
جامع فر آن بخوانی هر حرف  
سر پایش کرنی سر و سو  
خاک شود راه او ناز شوی  
تا چو محبت عاف می دیگر شوی  
بر مرا و نعمت الله بر تو  
نزد و بهشت که نا چو نا شوی  
لا با لاکش که نا با لا شوی  
در د و عالم در دمی کیا شوی  
نفس الهیه که جو که از ایشاد او  
کو به پیش نقش در کردی  
بنک و بد هر چه کاری آرد  
در طریقت ریشتم سید ششم  
دی و در و مر و مراد و افی

باز بهستان ششم من علی  
باده خودم بار ششم علی  
منی را کن در طریق عاشقی نا  
چندین بار ششم من علی  
غیر از سببه سببی که خود و دنیا  
ما هر زب محبت بنده ششم علی  
نقد آن بهر ششم من علی  
این آفرمان که این است  
کنج او با بی کرد بران شوی  
جامع فر آن بخوانی هر حرف  
سر پایش کرنی سر و سو  
خاک شود راه او ناز شوی  
تا چو محبت عاف می دیگر شوی  
بر مرا و نعمت الله بر تو  
نزد و بهشت که نا چو نا شوی  
لا با لاکش که نا با لا شوی  
در د و عالم در دمی کیا شوی  
نفس الهیه که جو که از ایشاد او  
کو به پیش نقش در کردی  
بنک و بد هر چه کاری آرد  
در طریقت ریشتم سید ششم  
دی و در و مر و مراد و افی

باز بهستان ششم من علی  
باده خودم بار ششم علی  
منی را کن در طریق عاشقی نا  
چندین بار ششم من علی  
غیر از سببه سببی که خود و دنیا  
ما هر زب محبت بنده ششم علی  
نقد آن بهر ششم من علی  
این آفرمان که این است  
کنج او با بی کرد بران شوی  
جامع فر آن بخوانی هر حرف  
سر پایش کرنی سر و سو  
خاک شود راه او ناز شوی  
تا چو محبت عاف می دیگر شوی  
بر مرا و نعمت الله بر تو  
نزد و بهشت که نا چو نا شوی  
لا با لاکش که نا با لا شوی  
در د و عالم در دمی کیا شوی  
نفس الهیه که جو که از ایشاد او  
کو به پیش نقش در کردی  
بنک و بد هر چه کاری آرد  
در طریقت ریشتم سید ششم  
دی و در و مر و مراد و افی

باز بهستان ششم من علی  
باده خودم بار ششم علی  
منی را کن در طریق عاشقی نا  
چندین بار ششم من علی  
غیر از سببه سببی که خود و دنیا  
ما هر زب محبت بنده ششم علی  
نقد آن بهر ششم من علی  
این آفرمان که این است  
کنج او با بی کرد بران شوی  
جامع فر آن بخوانی هر حرف  
سر پایش کرنی سر و سو  
خاک شود راه او ناز شوی  
تا چو محبت عاف می دیگر شوی  
بر مرا و نعمت الله بر تو  
نزد و بهشت که نا چو نا شوی  
لا با لاکش که نا با لا شوی  
در د و عالم در دمی کیا شوی  
نفس الهیه که جو که از ایشاد او  
کو به پیش نقش در کردی  
بنک و بد هر چه کاری آرد  
در طریقت ریشتم سید ششم  
دی و در و مر و مراد و افی











سایه بوسید زخم و زینت	روشن شد چشم و کوریت	بخت این خنده باشد و دل	زینت غیب مصافقت نام
اولا تو میدی آن اوست	کلی کلمات و فرمان اوست	چهار چهره کشف ایضا جگر	در هر مصنف و صانع
کون جامع مظهر ذات متعالی	سایه حق آفتاب کائنات	و جوی زامکان و جوی وجود	در شهادت مدح غیب العبود
صوت و معنی چشم رسیده	ظن بر این بسم بر سر نه	جمع کرده خلق حق به بندگی	همچو نوری بنیاد و نظر
بخت را با قدر از جام	روح قدسی در نور و آفتاب	چیت عالم بوجود و عدم	مهد به جود و وجودی دین
بنده او بهر اولسان نام	سیم جان با بهر او جان نام	سر و مجموع زندان بهر نام	این چنین سانی متی بر نام
آفتاب است و ولی بهر نظر	آفتابی در فرخش می نگر	نور و در چشم ما فانی شده	آمد به نظر ما بگسار شده
آینه صد هزار کرشمه	چشم اهل قیامت با دید	که نظر بعین بهر نمک اند	چون بود با خدا بپوشیده
کوشه چشم سوا و دارد	در هر آن کس که نگر	خواه تنها و خواه با نسا	شیشه پر کلمات با بند
کر خور و خور شد تا حاصل	نشد از خدای خود غافل	در کستان کلی کر بیند	خط سحر و سحر با بند
خط سحر و سحر کر بر انداز	خان از غیبت بر در آید	سایه آفتاب بر من و تو	نظری کن به بین که این است
هر کجاست کجاست کجاست	کنی هم غم از آن نماند	همه جا آفتاب با بان است	استکار کرده در کائنات
جام می باشد جانی بر سر	کنج هر برانه بکجاست	معنی کنج معنی بپوشید	در چنین کنجی توان کنج است
بی من تو نمی بینی من توام	تو شکر جامی که در پای من است	نسخه اسامی و ملک بپوشید	و عدل هم شمار ابدان
آن کجاست هر کجاست	در من تو کوئی باشد منی	در مراتب آن کی باشد باز	در هزاران آن بگرمی شد
آینه بزم و هر روز	قطره قطره آمده در باشد	اسم غم هم کنج اسما چون است	نور است و نور است
که شنبه ملی سر سنی	هر چینی نمک آمد بود	نور است و نور است که بود	عین در باراکت و قطره
دو نفر را چه غایبی نبود	بهر مار نهانی نبود	بهر مار نهانی نبود	بهر مار نهانی نبود
همچو دور و دوری نبود	کف غار فان بجان نشیند	بهر مار نهانی نبود	بهر مار نهانی نبود
از دست حق شناس مارا	از دست حق شناس مارا	از دست حق شناس مارا	از دست حق شناس مارا
شک ندایم همین جاندار	شک ندایم همین جاندار	شک ندایم همین جاندار	شک ندایم همین جاندار
هر که میلی بجا شفا ندارد	هر که میلی بجا شفا ندارد	هر که میلی بجا شفا ندارد	هر که میلی بجا شفا ندارد
گوئی که برای عشق آمد	گوئی که برای عشق آمد	گوئی که برای عشق آمد	گوئی که برای عشق آمد
بیکار و میان ما کنج	بیکار و میان ما کنج	بیکار و میان ما کنج	بیکار و میان ما کنج
کر خنک کنی ملازمت	کر خنک کنی ملازمت	کر خنک کنی ملازمت	کر خنک کنی ملازمت
صلح کن و باز کرد احباب	صلح کن و باز کرد احباب	صلح کن و باز کرد احباب	صلح کن و باز کرد احباب
هر چه شرفی که درین بود	هر چه شرفی که درین بود	هر چه شرفی که درین بود	هر چه شرفی که درین بود
خودم شرب خود بخور و خود	خودم شرب خود بخور و خود	خودم شرب خود بخور و خود	خودم شرب خود بخور و خود
سایه دولت تو در عالم	سایه دولت تو در عالم	سایه دولت تو در عالم	سایه دولت تو در عالم
حمله خلق شاه نامند	حمله خلق شاه نامند	حمله خلق شاه نامند	حمله خلق شاه نامند
کبرم که بیا بر با بای	کبرم که بیا بر با بای	کبرم که بیا بر با بای	کبرم که بیا بر با بای
ایبار عز و عز و عز	ایبار عز و عز و عز	ایبار عز و عز و عز	ایبار عز و عز و عز
ملک شروان چو میکنی عار	ملک شروان چو میکنی عار	ملک شروان چو میکنی عار	ملک شروان چو میکنی عار
با فتم آن عزیز الوتد	با فتم آن عزیز الوتد	با فتم آن عزیز الوتد	با فتم آن عزیز الوتد
کر بدانی که حاجت میگویم	کر بدانی که حاجت میگویم	کر بدانی که حاجت میگویم	کر بدانی که حاجت میگویم
علم خود را بعلوم کی توان	علم خود را بعلوم کی توان	علم خود را بعلوم کی توان	علم خود را بعلوم کی توان
مان خود خورده ام بخدا	مان خود خورده ام بخدا	مان خود خورده ام بخدا	مان خود خورده ام بخدا
مال غیری نخورده ام بخدا	مال غیری نخورده ام بخدا	مال غیری نخورده ام بخدا	مال غیری نخورده ام بخدا
بخدا زنده ام بکلی رسول	بخدا زنده ام بکلی رسول	بخدا زنده ام بکلی رسول	بخدا زنده ام بکلی رسول
چون مراد خواب کردی خود	چون مراد خواب کردی خود	چون مراد خواب کردی خود	چون مراد خواب کردی خود
رو شب خواب چشم ترا	رو شب خواب چشم ترا	رو شب خواب چشم ترا	رو شب خواب چشم ترا
نور ترسان بدو شتاب	نور ترسان بدو شتاب	نور ترسان بدو شتاب	نور ترسان بدو شتاب
اسرار معانی خدا را	اسرار معانی خدا را	اسرار معانی خدا را	اسرار معانی خدا را



داده کرده بد روشی	دردمند فطرا کر بانی	بکریم در او دو دنا سرما	دولتی دان با دنا سرما
این چویش و او است	مانده روح جسم در با	در باب مؤخر اسم غظم	آن کینج درین غظم در با
در ظاهر لبش نظر کن	عارف شو هر دو اسم در با	در باب مؤخر لغت لغت	توان صفش با اسم در با
بندگی غلی خود کردم	دوشنار و زنا هم بودم	لذتی یافتیم که چو آن گفت	حضرتی یافتیم که چو آن گفت
رحمتی کرد بر من ممکن	رحمتی یافتیم که چو آن گفت	دست پایش خوشی بود	مستی یافتیم که چو آن گفت
غفل آدمی ملول کرد	رحمتی یافتیم که چو آن گفت	کنج اسما بر عطا فرمود	معنی یافتیم که چو آن گفت
جام لبش باد که خورشید	غیرش غیر و دست فاش کرد	نعت است بر عطا فرمود	نعت است بر عطا فرمود
چشم گوش از نازد بانی	بیزا و خود حرف سانی	نعتی در وجود بانی	حضرت عشق نا ابد است
در راه خدا بر سنه کورو	نفس سحر و انما بانی	نعتی در وجود بانی	ابجین لغتی جفا بکری
کفر که زباده نوبه کردم	نوعیت من لا یفعل	در عیون نظر کنی پرست	در عیون نظر کنی پرست
نونا و ک عشق بر دل من	آنها که بسجده شفاعی	کر سر برست با بر نه غم نیست	در غمت بر سر برست
مطرب نواز ساز عشاق	کفر نلفیت بدست آ	کاهان محققان نیست	کاهان محققان نیست
در دیده من نظر کن	مشکو که را بهانه نیست	مانیم مدام در خرابات	فردوس من است خانه
اگر کوئی که چشم زارم	کفشا که مرا نشانه نیست	هر دم فقر چنان بندم	آری چه کنم بهمانند
اگر کوئی که ناله ام	بر لبش خوش تر از نیست	مانیم حضور لغت است	چون درد و جهان بکانه
	در جنب نام اشیا	مثال جمال او هو است	
	روشن بگر که نیک است	برو خبر مبروی چغت است	
	چون مبری بکوچه دار هیچ	عمر عاشق خوش است	
	فنی چند بهاری هیچ	این اسم علم کرده است	

نوبه خود با سجا می توان کرد	مرا کوئی بجانان جهان نوا	نوبه خود با سجا می توان کرد	مرا کوئی بجانان جهان نوا
شنا و آری را می توان کرد	دو عالم فدای آن یکی کن	شنا و آری را می توان کرد	دو عالم فدای آن یکی کن
که مستان زانما شا می توان کرد	نظر از چشم تا به چاه جونی	که مستان زانما شا می توان کرد	نظر از چشم تا به چاه جونی
حرفی خواهد با ما می توان کرد	طعم کینج بر هم می توان زد	حرفی خواهد با ما می توان کرد	طعم کینج بر هم می توان زد
که در آن بحر شنا نابد کرد	بحر می شود را و کف من	که در آن بحر شنا نابد کرد	بحر می شود را و کف من
مخلصی که عاشقا نکرد	چشمه حکمتی برادر من	مخلصی که عاشقا نکرد	چشمه حکمتی برادر من
راستی کن که مرد کج رفتار	در راه میسر نرسد	راستی کن که مرد کج رفتار	در راه میسر نرسد
کرد بر دین دلی نرسد	نرسد در مقام ابل کمال	کرد بر دین دلی نرسد	نرسد در مقام ابل کمال
رویت با حولی نرسد	هر که برسد عدم نیست	رویت با حولی نرسد	هر که برسد عدم نیست
ابد او با حلی نرسد	کی چه سبب قبول او کرد	ابد او با حلی نرسد	کی چه سبب قبول او کرد
نوبه ز تو بر می کنم ابد است	نوبه خوب تا همین باشد	نوبه ز تو بر می کنم ابد است	نوبه خوب تا همین باشد
شکند ارم که نازین باشد	ایچین آنی که می نوی	شکند ارم که نازین باشد	ایچین آنی که می نوی
نابینا فل کزین باشد	نوبه از تو به می کند سبب	نابینا فل کزین باشد	نوبه از تو به می کند سبب
شاه عالم پناه دانی کیت	اگر سلطان حسن باشد	شاه عالم پناه دانی کیت	اگر سلطان حسن باشد
رحمت روح او از ان باشد	حزم اکس که از حس است	رحمت روح او از ان باشد	حزم اکس که از حس است
مچو آب لال کی باشد	درد و عالم بحسرتی بود	مچو آب لال کی باشد	درد و عالم بحسرتی بود
شیخ الاسلام احمد حای	که دم مرده از دوش می	شیخ الاسلام احمد حای	که دم مرده از دوش می
منکرا و شد مگو کی شد	باز رندی دیگر یکدیگر	منکرا و شد مگو کی شد	باز رندی دیگر یکدیگر
شکرش رفت خالی از نی شد	گر چه بهر مل خلق خوش باشد	شکرش رفت خالی از نی شد	گر چه بهر مل خلق خوش باشد
نوبه که میسر است	فانی از خوشن باقی باشد	نوبه که میسر است	فانی از خوشن باقی باشد
از خلیفه که میسر است	جامع جمله علوم بود	از خلیفه که میسر است	جامع جمله علوم بود
	شرح اسماء نام میخواند		شرح اسماء نام میخواند



ردی خبری ندیده و دیده  
پوسته شکسته پیش چو نا  
مر جالب و چگونه باشم  
و عای بلبلش کی بنده  
نسب عایش بود کج حال  
کمال نفس لعین فکنا را بچو  
مکوبدم که بعد از دست خدای  
جلو زارت گوان سر سبز  
ساقی از خند ترا میخانه  
لبس لاله زارین غری میخانه  
نور و نور چرا ز تو تو یا  
شهری یافت میگوید  
دردی در دل سبب خودم  
میخانه را با بس بود  
کتابی چشم خویش که نمیخانه  
بسه عالم نیز با لاله

غیر چون نیت بد چون سید  
کو کار شکستگان بر آرد  
که حضرت مرا بگو بد  
مگر منم مگو بد شکرت  
بجز از ناله این چلو بد  
حجب کرب سبب آید  
که در علوم میان عقل جان نگیرد  
هلو به دست آدم بت بنماید  
من آموخه و سزا مرید نیست  
زاف سبب حسن و ناسند  
عالمی می کی در دوق کی  
نوش نیر ما میگوید  
لبس مشکلی که بنده ای بنده  
انسانی بوماسا به تو  
عظیم نور سرشیم تو کشید  
نور الله ار خدا بخشید  
لا حرم من چنین بخشید  
خوش توانی نیز بخشید  
صنع خدا که که شکست چلو بد  
او نور چشم لاله زار بخشید  
منع منم اگر کند پرواز  
خلق من باشدش هر که نیست

پس آید از غش در بار  
ما هم دل شکسته چون بار  
از دوق سخن کجا توان گفت  
و کز منم مگو بد چلو بد  
بجای لب سبب آید  
که هر دقانی مشکل نیست  
ار او کتا به اشیا که در دوق  
بوجه منی روشن چنانکه جهان  
که چون بد خدا را بخلی نماید  
روح عظم سبب آن حضرت  
ناخود و جام بامی سخت  
گرم پیش آتش خوش فروز  
نور الله و حست علم کی  
احول آنکه بکبر آید و بد  
در غریبان که گفت که شد  
آفتاد به خوش بخشید  
ما از او غبار می بسیم  
ما جوفانی شدیم در عشق  
سدم چون شمع خود کردیم  
چشم هفت پرده که بخت  
تا ز او میکش خوشی ما  
خوش بود که با شوی د

چشم ما نور او با و بند  
پوسته شکسته و دوق  
گراو با سخن مگو بد  
بجای لب سبب آید  
که هر دقانی مشکل نیست  
ار او کتا به اشیا که در دوق  
بوجه منی روشن چنانکه جهان  
که چون بد خدا را بخلی نماید  
روح عظم سبب آن حضرت  
ناخود و جام بامی سخت  
گرم پیش آتش خوش فروز  
نور الله و حست علم کی  
احول آنکه بکبر آید و بد  
در غریبان که گفت که شد  
آفتاد به خوش بخشید  
ما از او غبار می بسیم  
ما جوفانی شدیم در عشق  
سدم چون شمع خود کردیم  
چشم هفت پرده که بخت  
تا ز او میکش خوشی ما  
خوش بود که با شوی د

هر که شناسد رسول من باشد  
سرو باشد نام اگر غم زان باشد  
حسن باشدش بدست  
گفتم باشد مگر خیالش  
او مانند کمال بر کمالش  
در باب بد و نیت  
همه را علم حقیقت علی  
ملکه کفر مکه که بمیشل  
که چنین گفتند اندام دل  
نور الله را بدست در  
توان یافت به وجود کمال  
سوج بحر حجاب قطره نام  
هم چو ما خود کی هستم  
کیمیای دلا بانی دارم  
کاه شمشیری که هر سازم  
زا کنه من خاک که اجبر سازم  
پرستد من چه پیش دارم  
آینه خویش من دارم  
از جلال کمال پیش دارم  
صد هزاران ترک دارم در کوا  
عاشقانه داس می یایم  
تا زمانی از او با سبب

نیک سخن پیش هر که شناسد  
طرف من باشدش هر که بداند  
بدست حسن باشدش  
بیدار شدیم خواب سی  
از ما اثری مانند با ما  
ایند دولت مال لایزال  
دور شب غم خوش من گفتند  
عاشقان عالمان خیال  
ترک این لغت حرام بگو  
تا شوی پاک از جیب علی  
هست عالم چه خیال بود  
همه در عهد است مستمک  
در محبتی که نیت پایش  
من جسم بشر چو زر سازم  
در شانی که بگاه سخن  
هر چه سازم عشق بد خوش  
ای بجز آن که پیش ایدم  
ایشان همه بر طریقه بدند  
یکجا شهرت قصاص من  
هر کی خواهم چه سلفا نمیرم  
ختم من کیش بر سر من نیز  
غیر او در نظر منی آید

نیک سخن پیش هر که شناسد  
طرف من باشدش هر که بداند  
بدست حسن باشدش  
بیدار شدیم خواب سی  
از ما اثری مانند با ما  
ایند دولت مال لایزال  
دور شب غم خوش من گفتند  
عاشقان عالمان خیال  
ترک این لغت حرام بگو  
تا شوی پاک از جیب علی  
هست عالم چه خیال بود  
همه در عهد است مستمک  
در محبتی که نیت پایش  
من جسم بشر چو زر سازم  
در شانی که بگاه سخن  
هر چه سازم عشق بد خوش  
ای بجز آن که پیش ایدم  
ایشان همه بر طریقه بدند  
یکجا شهرت قصاص من  
هر کی خواهم چه سلفا نمیرم  
ختم من کیش بر سر من نیز  
غیر او در نظر منی آید

نیک سخن پیش هر که شناسد  
طرف من باشدش هر که بداند  
بدست حسن باشدش  
بیدار شدیم خواب سی  
از ما اثری مانند با ما  
ایند دولت مال لایزال  
دور شب غم خوش من گفتند  
عاشقان عالمان خیال  
ترک این لغت حرام بگو  
تا شوی پاک از جیب علی  
هست عالم چه خیال بود  
همه در عهد است مستمک  
در محبتی که نیت پایش  
من جسم بشر چو زر سازم  
در شانی که بگاه سخن  
هر چه سازم عشق بد خوش  
ای بجز آن که پیش ایدم  
ایشان همه بر طریقه بدند  
یکجا شهرت قصاص من  
هر کی خواهم چه سلفا نمیرم  
ختم من کیش بر سر من نیز  
غیر او در نظر منی آید







# در رباعیات

این غایت نیکو حضرت است  
میکند عشق از روان چو بزم  
در روز و در کوچه و در چو  
در دم و در جهان چو یکدیگر  
فرقه العین بر عید است  
باز سلطان و کبایه جان  
پدرش شمشیر صحرایی  
سید صالحان که صالح بود  
باز سید علی عالمگیر  
پادشاه ممالک و لشکر  
شاه شاد است سید جمیل  
باز امام محمد باقر  
باز امام محمد تقی  
انکه باشد در حدیث علم  
است غرض از حدیث علم  
اختلاف صورت و اوست

گرمی کرده است با بنده  
حبیب او مرار با بنده  
اسرار بسی بود و نهفت  
در خواجه باغ مسجدها  
بر هر بر کی نوشته الله  
لعل العینم زاکم سواد  
مرشد و منت پرورانی  
سید عالم است تا و آن  
پدرش شمشیر صحرایی  
سید صالحان که صالح بود  
باز سید علی عالمگیر  
پادشاه ممالک و لشکر  
شاه شاد است سید جمیل  
باز امام محمد باقر  
باز امام محمد تقی  
انکه باشد در حدیث علم  
است غرض از حدیث علم  
اختلاف صورت و اوست

دل چشیده است با بحری  
نور سید بنور او و بدیدم  
استری که در نار است  
بنده ال خورشید آناه  
آن بر کد وخت بهوش بود  
محررم غار فانی را  
بند او محمد آن سید  
بر کامل کمال بدین بجای  
و بکر آن خیر خسته لقا  
مهر جانم که نزد حضرت است  
ابر همه انکه رفیع می کشند  
مهر محمد که تدکان درش  
الی عبدالله آنکه رفیع بن  
پدر او علی بن حسن  
آن دینی رسول بار خدا  
باز و هم قدیم رسول خدا  
لشکر با پیشه بسی باشد  
که کسی را شکلی بود سجده  
از خدا جز خدا چه میجو  
و عده لا شریک له میگو  
در درویش ای رود  
دانش با فی طلب صیدا

از وی انجمن است با بنده  
افتاب خورشید تابان  
سرشت که بالو کشت  
سیرت حلال لغت الله  
که بنودش هیچ رود  
سید مسلمان است  
روح مختلط روح  
محضر بود عالم فانی  
فخس در که سخن را  
در جهان یافتند ملک  
گفت او را که جمله  
انکه زین العبد است  
والی ملک سلیمان  
استکبارت نیست بنده  
شاه جانی که است  
سیدم شکست تا و آن  
دو کوا و دو سراج  
باز این خود دو اوج  
از فنا و بقا چه میجو

بعضی جویند ملک است  
جز آب بگوید بکر چه دار  
ما بر هم آواز او باشد  
گر چه پیداست در شیشه  
دیده زنده دلی آسجا  
حشر با فی را بخشد بقا  
منوید بنورش منزل  
که نظر داری بدین آینه  
مردا وید میبد در مار  
همه این چنین فرماید  
زان شفا خا طیب می  
آن جهان کو هر زاندر  
حفت لمدای برای طلب  
معنی ممدای پدرو را  
نظری کن چشم مادر با  
آن ملا خود بود در مطلوب  
جانب آینه دار طاعت  
جان خاص حضرت است  
باسای ذاتی شنا خوان  
بر همه نور ما منور است  
جمله افعال از آنجمله  
این آن از عشق می آید

زاد خوانان نان سدر  
مشانه با و به نوش  
هر زمان نشی خیالی می  
راز حق را بهوش خلق  
تا ابد زنده ایم چون  
جز صفات و نه با نظر  
بخلی کرد بر حضرت  
این چنین علم نفسی میگویم  
هر ملای که او بخشد  
فلح دل که بگری جان  
در درویش نش میگویم  
عین با جوی عین با جوی  
زاده آن که هر چو بی بسا  
معنی نازکش با نکردیم  
عین آیم و آب بجویم  
در ملا صبر کن که ما باشی  
آینه پاک اردل خا  
دل منزل نزل لغت  
مفید و آن منن همان است  
پادشاه نام کشته را  
دش را پس سید الکف  
آینه سید و ش کی ارم

زاد خوانان نان سدر  
مشانه با و به نوش  
هر زمان نشی خیالی می  
راز حق را بهوش خلق  
تا ابد زنده ایم چون  
جز صفات و نه با نظر  
بخلی کرد بر حضرت  
این چنین علم نفسی میگویم  
هر ملای که او بخشد  
فلح دل که بگری جان  
در درویش نش میگویم  
عین با جوی عین با جوی  
زاده آن که هر چو بی بسا  
معنی نازکش با نکردیم  
عین آیم و آب بجویم  
در ملا صبر کن که ما باشی  
آینه پاک اردل خا  
دل منزل نزل لغت  
مفید و آن منن همان است  
پادشاه نام کشته را  
دش را پس سید الکف  
آینه سید و ش کی ارم

ندان خواهند با نام  
اسرار عزیز و محض  
لفظ بازی میکنند  
این بحث قول کن از  
زنده کی باشدیم باز خدا  
اگر بیستی و اگر خوشیم  
چه خوش لطفی که آمد حاصل  
ذوق کرداری قدم نه سوا  
ملک حبشید میبد در مار  
لشکر تبت با بکر شهر  
خوش و دانی از حبیب  
ملاب و مطلوب با طلب  
شبنو و نه رضای طلب  
ارو در پستی و کرد را  
عین با جوی عین با جوی  
مشملای ملاش چون بود  
که نظر نگاه خاک حضرت  
دل منزل نزل لغت  
مفید و آن منن همان است  
پادشاه نام کشته را  
دش را پس سید الکف  
آینه سید و ش کی ارم







# فیه الرما عیات

بر که اد بر خاک بند کرد نهاد	روی خود بر جنت نهاد	کرد از دوازده عالم	حق تعالی خوشی بر کنی
نقش اله خدا با کشید	این چنین یعنی خدا کشید	همه عالم بر اعظم فرمود	پادشاهی با نیکد کشید
خلقش خوش خدا با کشید	خوشش او را بنوا کشید	درها حضرت با میداد	ترک کردیم خود با کشید
مطلوبه داشت طالب	چو جای خیال نیک باید	موجود بود غرض کرد	غیرتی را چگونه باید
در سه قبه اسما کن	بل که با همه ستار نکر	خوش با با ما در چند ربا	بهراری بن در دریا نکر
آن لبرست شوق نکر	آن بار که با بن بست نکر	در دیده مست با نظر کن	کاینچه در شش بست نکر
آینه برادر دروگر نظر	صورت لطف الهی می نکر	جمع جمع سم را بین	از گرم مر بجز را کن جبر
منکرت که می کند کار	کلی کار منکرت بنبار	را که هر که موعده تنام	همه بندی کی کند کار
ما بجز بار اول کس نیک نکر	ما بجز بار اول نیک نکر	سر یکی داریم در یک نکر	ول یکی داریم در یک نکر
نه بار باند نه دبار	نه بار باند نه عیار	نه جام باند نه کاسه	نه خمر باند نه عصار
عقل کل لوح قضا بخوش	اول مجموع عالم دانش	صورت و عالم معنی بود	خازن کنج الهی دانش
عقل با ناهبش دانش	حوادث از خود مر بکش	هر کتابی که عقل نبوید	عاقله بعقل منجوش
از جام حباب آب بپوش	پوش چه عارفان بپوش	کونی چه کنم چه چاره سازم	در راه خدا بجان همیکوش
عقل و علم است کار خوان	خوشی و بندگی در علم	در نباشد چنین که بگفتم	نشان با فتنی علم خدای
خوش سماع عارفان در	درون خواهی با چنان در	اسم عینت و جسم روح چنان	همه فضا و علی از آن در
در پی نبه خود مطلق	خود بند خود نابد کون	ما هم حباب آبد ربا	زورق بجزت و بحر روق
گر بیانی کمال کمال	همچنان با شریک استعال	چون کمال را نماند نیست	تا ابد مطلب کمال کمال
بسی گفتی که بر دیده دیدم	بجز نور خیال او ندیدم	بجز لفظ چون بر کار نیدم	با خرم بدان اول رسیدم
مالکای خودم شاه خودم	آفتاب خودم ماه خودم	فلک ملک که خوشی بیم	پادشاه خودم پادشاهم
رو بجا که ماه او نباشد	خاک آسم بر او نباشد	گر گوید جهان بد آرم رود	بشردن جهان منسوبم
در سر برده بخت خدای نام	بشردن جهان منسوبم	بجز ناد بگری کجاست نام	بجام شراب و صافی نام

# فیه الرما عیات

پیدا شده است بر منم مکر	کجی کنی کجی کجی مکر	در کجی کجی کجی کجی	در کجی کجی کجی کجی
همه عالم و عز نران	در هر عینی نمود حسنی	از عین جمال خود با عیان	از عین جمال خود با عیان
از انحراف همه جو بند باران	بحق مصطفی آل پارس	که بر باران ما باران باران	که بر باران ما باران باران
ساغر مبد بدست عاشقان	می براهد کردی صفا لیس	می براهد کردی صفا لیس	می براهد کردی صفا لیس
روستای اسلام با برسان	ما بجان پیش آن عز نرانم	کر چه تن ساکن است مکران	کر چه تن ساکن است مکران
از انعام بیلا شرف نظر کن	چو جسم جان را مکر دی	بشود بعین او نظر کن	بشود بعین او نظر کن
می بین سه مرا خبر کن	خواهی که رسی شجاعت	بر در که ستیدم گذر کن	بر در که ستیدم گذر کن
خمش با خود فدای بار کن	صوفیانه که بیانی بختیال	رو بصوفی خانه کار کن	رو بصوفی خانه کار کن
با شرف از چنان از بین	حاصل عز نران یکدم است	دمیدم در یکدمی با مان	دمیدم در یکدمی با مان
خلق را مظهر خدا می بین	نعمت الله را نکوششید	چشم کشا هر دو در می بین	چشم کشا هر دو در می بین
نعمت الله زمان باشی می بین	غیبت نامی هر چندین چهار	بار بکلی کینه که طمع نشویم	بار بکلی کینه که طمع نشویم
با نفع تعلیم از خلق حسن	علم تو باشد همه ز قیل فال	اندم که اثر نماند از تو	اندم که اثر نماند از تو
هرگز نشود بیکانه آن دو	باشی تو بیکانه عالم	مدام از بندگی حد	مدام از بندگی حد
فراری باشد از فریب او	بود و نشا و چگون جان	لینا لوالیه حسنی شفقوا	لینا لوالیه حسنی شفقوا
باش بیکانه آن دو یکی	عشق عاقل را چه بگویند	عافی از خدا بگویند	عافی از خدا بگویند
چون را کن عز نران بجان	کفتم لطیفه مذیعی	چون شمس نماند به نذر	چون شمس نماند به نذر
موشه چه نماند است اثر کو	مشا و احدا اشاکشیرا	نمود در باب قول العیت	نمود در باب قول العیت
چنین گفتیم با باران آکا	وصف او را کی تو اتم کرد	ستید کامل است عید	ستید کامل است عید
بر سه شامت عبد الله	خوش با مان شمشیر	و اما لا اله الا الله	و اما لا اله الا الله
خوش با مان شمشیر	شمع با از نور او افرو	چشم خبر از خبرش برود	چشم خبر از خبرش برود
در سه راه با همه همراه	جمع کن رهبران خود بیکو	و صده لا اله الا الله	و صده لا اله الا الله



در المربعات

هر روزی نشانه باشد	چون خوشید بر درخت	همه بر جها قطع کرده نام	همه نور معنی از او نیست
سایع عالمی کردان	لشکر خویش را فرد خوا	بی هم چون همه نوئی همه	از خودش مطیع گروا
عالم حق خفت نادان	غیر و عاقل همه میجو	طالب حق حق است در حال	هر چه آنرا طلب کنی آتی
خانه تاریک کرد روشن	خلوت خود چه نسای کن	گر بیانی بوسف کل چنین	کی سخن با ما ز بر این کنی
گر بیری ز خود لقا بایی	و گیتی ز حقی عطا بایی	هر که مرد او دگر نخواهد مرد	گر مردی میراثا بایی
دروغی اگر نودین است	گر مانز اسبوی دین است	در عقید بسوی وین است	کثر از معطلی و دین است
گر نو عارف شوی شوی	از چشمت بی عارفی بر شوی	هر چه کبری با و از او کبری	هر چه کبری از او با و شوی
رفتی انجوا چه زبانه کوی	عزم خود و سر زبانه کوی	باز کوئی زمان چشمت	از زبان زنان زبان کوی
دارنده چه کسب چنین خوب	باز از چه کسب کندش اندر کوی	گر خوب باشد نصیب کوی	و خوب بد کسب کوی
ترک طبع از گیتی کم نیست	موت کسبستی که طبع منور کوی	پروردگار است نادانند	کین عالم را مصور کار کوی
از کسب عشق دست کش	افشاده دامن عشقی کیش	بدواند بر ستون اندام	لو بخت نه چیده اتی این کیش
دانه بیانی دل همدست	برخواست ز غیر هرگز نشست	پوسته بود کسی که بچو	ما بجز بچم و بچان چه بچو
در جام جهان زمانه کین	انگیزه و جو خود چشمت کین	کفنی که خیال غیر باشد دل	لغنی کن از خانه بد کن نمیه
از خود مگر حد الطیب	در بحر آسمان الطیب	سلطان سر پرده نو حیدر کوی	ارز دولت است از
از خود با اگر نالم عجیب	از خود بجا اگر نالم عجیب	از حضرت پادشاه عالم نیا	از دست اگر نالم عجیب
عالم چو کسب ناله سر است	نقشی جهان بیک بند کوی	در بحر محیط چشم ما را بیکر	کان بجهان ناله کوی
نایب سر بر شانه است	گویند غلام چاکر در کس	کفر از بخت و زار در کس	زیر که بردن کون نکر کس
در بای میجر بر ساعه است	عالم شام گوشه کشور است	ما از سر این خویش سودا	خوش سوانی که دانا سودا
کفر و کسب کسب است	کفر و دوزخ کسب کسب است	کفر که سر پرده سلطان کون	کفنی که سرای دل هر کس
در بده ناله جلالش است	نور است که روشنایی است	در هر چه کند خدا را می بند	روشن تر از این بده کس
ابدل بجز عاقلی راه است	در کسب عشق بنده شاه است	نارنگی در کسب عشق	و انفس نوئی که ناله است
صبح هر بیل کلزار کس	مستوه عشق عاقلی کس	هر چند در دکانه	خود دانه لطف کس

در المربعات

رغبت چو در غب مغرب	گویند مرا که عین اور الطیب	رغبت چو در غب مغرب	گویند مرا که عین اور الطیب
اندر همه فطره مجبلی است	عشق آمدن بخت دل	اندر همه فطره مجبلی است	عشق آمدن بخت دل
وان می دوستوهستان	منی که ناز می بود و محورا	وان می دوستوهستان	منی که ناز می بود و محورا
در روز و شب شوم نام	گر جان خلق بر کشند از سر	در روز و شب شوم نام	گر جان خلق بر کشند از سر
احکام و مصلحت و دفع و دفع	عارف شوی بدش به بند	احکام و مصلحت و دفع و دفع	عارف شوی بدش به بند
آنکه نیکو باشد انچه نیست	جز یکی نیست همه عالم	آنکه نیکو باشد انچه نیست	جز یکی نیست همه عالم
اثبات بکافی است عین	از وحدت اتحاد بکدر که	اثبات بکافی است عین	از وحدت اتحاد بکدر که
شاهی بجال شاه نخواه	اوستدین باشد من نیا	شاهی بجال شاه نخواه	اوستدین باشد من نیا
آتش که منظر آفتاب	مجموع دوینت یک شایه	آتش که منظر آفتاب	مجموع دوینت یک شایه
عش ملک سار همراه	این من نه ستم حمله از او یک	عش ملک سار همراه	این من نه ستم حمله از او یک
وی در وی در او بمان	فرمان بر سانی حرا با نام از آن	وی در وی در او بمان	فرمان بر سانی حرا با نام از آن
وین در وی در او بمان	کفر شرافت که جانم بکدر	وین در وی در او بمان	کفر شرافت که جانم بکدر
در دونهان آشکارای	خود بر عاقلی و فارغ همه	در دونهان آشکارای	خود بر عاقلی و فارغ همه
ناخن بزی که شمع شاد بازا	بر شاد کردی معنی کوی	ناخن بزی که شمع شاد بازا	بر شاد کردی معنی کوی
بابا سخن دوق مگوی	سجانه عاشقان بیک	بابا سخن دوق مگوی	سجانه عاشقان بیک
در کوشش دل کج خوشی نه	در بند کیش ز عالم آزاد شدیم	در کوشش دل کج خوشی نه	در بند کیش ز عالم آزاد شدیم
مقبول کسی بود که مودود است	بجو وجود او وجودی نبود	مقبول کسی بود که مودود است	بجو وجود او وجودی نبود
در حضرت حجاب همه محبوب	در صورت خنیش نظر کن نیام	در حضرت حجاب همه محبوب	در صورت خنیش نظر کن نیام
وان منظر الطاف الهی است	مجموعه کجالات وجود	وان منظر الطاف الهی است	مجموعه کجالات وجود
بر حال خودم همیشه عالم است	در بنده نشانی دارم	بر حال خودم همیشه عالم است	در بنده نشانی دارم
عینان چه نماند جان پند	عینانی که باطن نماند	عینان چه نماند جان پند	عینانی که باطن نماند
وان لذت و درین نان	عقل ارجیسی ف در نماند	وان لذت و درین نان	عقل ارجیسی ف در نماند







این لطف که حق بوسی نمود  
انسان خوشی محقق پیش آمد  
هنی کبیت آنکه هستی شاید  
عینی ظهور عینها بنما بد  
بیل مست بوی گل میدوید  
بیل سخن از زبان گل میگویی  
ایبار با جام کای بر دار  
مجنون تو ام بر نشان کس  
بخش خشن و نه علم خیر  
حکمی که از او محال باشد خیر  
بارش بنشید هر عینا مست  
مکن ز وجود مستی ارادت  
عاشق زدم ز خا مات پیر  
رند با جام می صاف خیر  
بر از غایت نگر بر ویش  
گود که بداند غلی سراسر  
خلق خدا همه مگو مبارک  
ای هم شر جسم جاندار  
کفتم که دم گفت که میرا  
ترسان ترسان تو می ترس  
انسان لطیف نیست ایبار  
که معنی تر از این اندوخت

در صورت ناز نور مستی نمود  
صد دل بدی ز دلبران برتا  
چو هستی تو پیش کار می  
در عین با سنا بد  
دلداره بیاد دلبرش می  
مست حدیث گل می  
کای لب جام مدای بر دار  
خود میداد آن توام و شکیر  
عالم چو زلود عالم بر خیر  
فرمود و امر کرده او می  
واند سر او ماه سودا مست  
نقش خیال خوشی بر سر  
از کج از حال خراب است  
در زود بود و شوکران خیر  
دانی که نقابت پستی پیش  
گو گوش که رشتن ز سر زین  
تعلیم بسته ای و صد بار  
آفتاب شاده جهان را  
کفتم حق گفت که میرا  
پرسان پرسان ز خلق عالم  
چون طبع نام در فرم  
نزد عشق ال بخواند

آینه غیبان چه وجود دارد و یا  
آن نور چشم لعنت الله بود  
رویت شوز هستی خود همچو  
در جام جهان فنا نمیدار  
این قول خوشی که رنبد شو  
در باب مولود الله ولی  
کامل نقش عاشقانه حسینه  
هر سپیدی دستگیری دارند  
دکترم عدم بیابا بنشین  
درمانده دلمکار که در بر  
اند دلبر غناست  
یعنی مرغ خود بخار میخورد  
مستم زما گفت که ما  
و کو میغانست بنشیند  
ما که نشین خوش طبع می  
مست کو بود که ناخود را  
آن است که نود و بر و صد  
در صورت معنی بر آن در بار  
جانی چو دنا سخن از غایت  
بوسان بوسان لب  
جام می فوق لعنت الله بود  
او که نود و دل با نرفی کردیم

هر حسن که بود آن بختی نمود  
حق چند حق بر و مان نهاد  
کر هستی تو هیچ در نمی  
در وی نظری کن که در نهاد  
بشو بشنو که او از او میگو  
جزو بست لی سخن در گل  
در راه در آفت کای بر  
من سپر سامان توام و شکیر  
از بود وجود خوشی بر  
درمانده دلمکار که در بر  
اند دلبر غناست  
یعنی مرغ خود بخار میخورد  
مستم زما گفت که ما  
و کو میغانست بنشیند  
ما که نشین خوش طبع می  
مست کو بود که ناخود را  
آن است که نود و بر و صد  
در صورت معنی بر آن در بار  
جانی چو دنا سخن از غایت  
بوسان بوسان لب  
جام می فوق لعنت الله بود  
او که نود و دل با نرفی کردیم

ما رست بختین که مر با باشد کمال  
ناظر خیال و نابد کمال  
مستقبل بهیم چه بد حال  
گذر که خبر او را پدیدرول  
با حضرت من و لو بیار چهل  
صد بار زبانه بر عدم بدار  
نا جلا شرب میگردد نوشیدیم  
تو یکسرم غریب فنا دم  
کفتم که محرم جانان کردم  
تو یکسرم غریب فنا دم  
رندانه بدوق رشتن افشادم  
در ملک عدم وجود را بنشاندیم  
از سر خود و خویش بنشاندیم  
کم کرده خود را بخدا بنشاندیم  
در مجلس سر آمدی بنشاندیم

بر از عجب با نانی بحجاب  
چون طبع نام در فرم پیشتر  
زدی نه خبر و نه محبت شاد  
زیرا که اگر خبر و نه بدو  
انجا که کلام بر گشت است  
زانوی عدم نیز بی میویم  
نار نیز نندان جهانی باشم  
راهی بر دم بخشید بحیات  
اما بدیم که کردیم خوش  
سر بر در میخانه نهادیم دیگر  
در کج میخوشی میرانندیم  
خود را بخدا بنشاندیم  
مادر بهیم را بدست و زیم  
کنجی که نیافت چشمتی عالم  
در پروه عشق محبت بنشاندیم

در باب مضحکی کفتم شکست  
مثال بهایش نباید مثال  
اموشده عالم ز غفلت  
انسان تو و شوار شو کل  
مندی حدیث بنده هر  
مازی بودیم کنون مست  
رندانه قیای عاشقی بودیم  
نشسته بودم روان آفتاب  
هرگز نبرد با دیگر که خوش  
رندانه بدوق رشتن افشادم  
کشتی شکست و مدار افشادم  
انگاه خدارا بخدا بنشاندیم  
در پای محبت کس را بنشاندیم  
و این نامه هم نیک بنشاندیم

عشق که کو بر محیط است  
عشق که بجز بیکران است  
هر طرف که رو بنشاندیم  
بجز ز خوان از کف نیست  
ببین شاه لغت است  
در مدح محبت است



دست  
اوست

رندی که حرفت شایم	افتاده بدام در شربت	ما عازیم عادت ما اگر است
گر عادت است ستم گفتار	عبدی که کسی بود پیر	عبدی ما اتقای حضرت
مقصود ز بندگان ستم خدا	یون برین راه سلاست پیر	مقیم کوی طاعت شد مخیر
دل حاضر دار یا خدمت	شماره با شمایل از مروت	حدیث عاشقی را بازمی
هر که ز غریب او بر نیفت	چون مجروح شد او سر با	افتاد خوشی بر او بر نیفت
در ریاضت مراد خواهی یافت	خدمت محمود محبتی یاز	عاقبت محمود شد ما اگر گرفت
مقصود من توئی حکیم نیست	بمطالع ز غم و زلف نیست	کریم در شرف نیست
و حقیقت بنده سبک نیست	بسیار خصلت نیست	کر و زشت نیست از آن
ز زینت که غور شد از پند	بسیار خصلت نیست	خصلت جو که خصلت با نیست
رندی که بگویند مسیح	چند ریش که زیر نیست	آیا بگویند که زیر نیست
فامانی که بگویند مسیح	خواج که شسته است هم سر	بس که کرد و در ولایت کج
هر که بسوت بود سنی بود	خواج دیدیم که بنام ز کج	کج که بچی بود تا بود کج
	مکونی نبود که سنی بود	

مکونی نبود که بیماری بود	ایضا بخت پرستگار بود	مکونی نبود که بیماری بود
مکونی نبود که بیماری بود	بهرین بوغت بود پیر	بهرین بوغت بود پیر
هر کسی که بپس او باشد	جام گبستی تا با او دادند	نفت الله را د بود باشد
از ازل تا با او باشد	اقتبانی غیب پیدا شد	نور او در سیمه هویدا شد
عین با جوهر عین حاصل شد	مژده کانی که زور عیب آمد	عبد بر عاشقان عیب آمد
الذو خوشتر نیست با سرفه	عادت چو ماهی خوش تر	درخت دولت تا در بر آمد
نظر از اوست هر جا که رسید	در خرابان ندستی دید	می خندان را باو بخشید
اگر در دایم او خوشید	در سرفه مانند ما چید	خوش روان شو چه عازقان
کر و زغم هست تا در بند	وز زمانی که با خدا باشیم	پادشاهان گدای ما شدند
مسد باندان آن آر شدند	انگانی که اهل عرفا نند	بتلای بلایا لو شدند
او در آل به طرف کردند	مشکل ما را چو حل کردند	صحن را پر حلو کردند
انگانی که نام خویش گریه نهادند	چیزی که گفته اند همان کردند	



عارفان عیار باد نهند	جسم جانی خوشی همی یابند	ناچنین آدمی بیار نهند	عاقبتان عیار باد نهند
در کس که بقول خویش تاب نهند	بشمار شده بر باد	عاشق و غیر عاشق هر باران باد	اوراق و کرم مار کجائی شاید
کرد اندوه بر من بیکر دم	کرد بر کرد عاشقان بیکر	کرد ادب و ادب بیکر	بر من اندوه کرده بیکر
سند من شده بیکر	سبب ایجاد در میبخت	سبب محراب رنی کجند	اسم عظم بعد از آن تعلیم
در مری که چنان سپید شود	کر لوفائی شوی ز بود وجود	آن کی است بود و نخواهد بود	در سینه شیا چنین بود
ایدا مرع عقل کربسید	در شرافت رفا آسود	گرچه گفتند بود هیچ نبود	رو بخوابد شری او نبرد
نام بیکت باو کار بشر	سند ما بنده جانی دوست	بیش او سلطان غم را بخت	نام بیکت بخیر بر که بشر
بر طرف کرده امی شود جانیا	بر سر کوی عاشقان بگذر	در لوفائی خود روان بگذر	اگر بجا نباشد روان بود بشر
ساغر ابو و ترا در زور	از خبالاتش بر آن بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر	می صافی زحام ما بخور
عشق اگر کنیزی شد پیانو	تا توانی دلی بدست آور	این چنین حاصلی در یافت	فونی کن بر بیکت تاد
الف لام لام و ما هر جا	فطره و جوش موج جوهر جا	بجفت بیک بود ناچار	هر چه باشد ما همان بایم

این خیز جبار رسد بکدام	هر چه داری عشق باو در باز	تا کند او بروی تو در باز	و آن جلعت باو شاد باز
بر لب و زبان بد رکاه غنیا	بشنو سهار صیدش نیاز	خانه دل مهر او بر دان	بنوشت ساز ما که لطف ساز
شاید سنا از بند او ببار	و از آن محبت خود را بنور خوش خور	بوسه خونی بر شکرش نوزد	تا که بکشی او عاشق او باش
سید که بود غمت اندک شاکر	در هوای محبتش خندان بگریم همچو	کتاب چشمم نرم کرده اند دل چون	در سینه بنویسند بر لبش
عقل عالم خلیفه بر حق	گر جوهر جان ما بود پاک	ما را بنویس هیچ کس پاک	حضرت سیدم بگو صدق
در وصف کمال قدرت کجاست	گر بود خوبی تو از افضال	حسن با غیبت حاکم با جمال	عولاک لما خلف الالک
بجز در وقت در هر حال	مانظر کن که در غمت دارم	از هویت چنین بنم دارم	منهاد جمال او بجمال
لا یجزم ناز عشق انکاسم	نه فقر باند غمت هم	نه حکم فنا و زلفا	عین معشوق لغت اللسم
عشق چون کمان عالمی گویم	از تو خبر بی طلبی کنم	لا غری جز بی طلبی کنم	سخنی عاشقانه بگویم
و فانی آن مکه پر قمار کنم	ببرند انهم سبای تو جوان	باو گیر از من که آنور زیده ام	او ذکر جان عزم شکر از کنم
هر چه باشد ما همان بایم	ما بر آن سبب است توانیم	بجانی لغت کشید بر منجه سیم	هر چه باشد ما همان بایم







لر فم و کاتبه

١٠  
 ١١  
 ١٢  
 ١٣  
 ١٤  
 ١٥  
 ١٦  
 ١٧  
 ١٨  
 ١٩  
 ٢٠  
 ٢١  
 ٢٢  
 ٢٣  
 ٢٤  
 ٢٥  
 ٢٦  
 ٢٧  
 ٢٨  
 ٢٩  
 ٣٠  
 ٣١  
 ٣٢  
 ٣٣  
 ٣٤  
 ٣٥  
 ٣٦  
 ٣٧  
 ٣٨  
 ٣٩  
 ٤٠  
 ٤١  
 ٤٢  
 ٤٣  
 ٤٤  
 ٤٥  
 ٤٦  
 ٤٧  
 ٤٨  
 ٤٩  
 ٥٠  
 ٥١  
 ٥٢  
 ٥٣  
 ٥٤  
 ٥٥  
 ٥٦  
 ٥٧  
 ٥٨  
 ٥٩  
 ٦٠  
 ٦١  
 ٦٢  
 ٦٣  
 ٦٤  
 ٦٥  
 ٦٦  
 ٦٧  
 ٦٨  
 ٦٩  
 ٧٠  
 ٧١  
 ٧٢  
 ٧٣  
 ٧٤  
 ٧٥  
 ٧٦  
 ٧٧  
 ٧٨  
 ٧٩  
 ٨٠  
 ٨١  
 ٨٢  
 ٨٣  
 ٨٤  
 ٨٥  
 ٨٦  
 ٨٧  
 ٨٨  
 ٨٩  
 ٩٠  
 ٩١  
 ٩٢  
 ٩٣  
 ٩٤  
 ٩٥  
 ٩٦  
 ٩٧  
 ٩٨  
 ٩٩  
 ١٠٠

<p>شماره کجاست          زانکه در معانی          هر صفت بزرگوار          که خفت خلقت          از آنست بر بزم          و ز قید و جور          نیست که دروند</p>	<p>بنظر من هیچکس          شمار کجاست          زانکه در معانی          هر صفت بزرگوار          که خفت خلقت          از آنست بر بزم          و ز قید و جور          نیست که دروند</p>	<p>و این شرحه معانی لطیفه          و ارسته قید ماسوی          زانکه در معانی          هر صفت بزرگوار          که خفت خلقت          از آنست بر بزم          و ز قید و جور          نیست که دروند</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تاریخ وفات: ۱۰ جمادی الثانی ۱۰۰۰  
مذکور: ابو عارف اسرار

تو هر چند و شاد و شکر و بهاء و چه حصا حضرت ملک فیض زار دات که منی هر شنی با اتصال فیض پیدا و بر پا است  
و از این نوع فیض لذت و طعمی هوای است که لذت آنرا که خوش نام کتاب معین شد که کنایه است مستطاب لغات  
مرغوبت زنده و الهی لذت بنیاد محبوب و خواهر محبوب لباب صفه نباش چون بیاض و ی شاد و کوشش مطلوب و  
کمالش مثل از روی لولیان هموش میسوزد و کمالش نظر معشاش مانند شکم مرده غزال حیوان صفت است و جذبه مغانی

[illegible]

طباغخانه







۷۲۲  
الحمد لله الذي  
جعلنا من  
الملك والامير

در عهد و زمان  
حسن و کیمی  
سلطان سکنده نشان  
این سلطان بن سلطان  
اسحاقان بن اسحاقان  
نایب الدین شاه قاجار  
دار الخلافه بامره طهران  
تعالی الامور و الامان

در روز ۱۲۷۰







